







افق مناع در دوزخ بار جان آید	کوهر سر سود در چش زیاں آید
نور حیرت در شب از لایه صاف تو	بس پایوں مرغ عقل آرایان آید
در چمنهای محبت سر قدم چون کر با	از نیم شده فرش از جویان آید
از کمان محبت در چشم تو کمر در با	معرفت کریم حکمی نشان آید
ای طبع فاع کون زهر بر پا نشود	طبع ز ملک پیری فصل خزان آید
سرعت از پیش را افکند در دامن	عادت تمیازه در چش کمان آید
مرغ طبع اندر روی مصیبت کشد	عقل تو ساین محبت با بران آید
سایه پرور غمت در آفتاب رخیز	فرش سبزه بر سپاس آید
طهر مشق از صفت جان آید	آن تا سایه بر این اشکان آید
افق استار دوی او در باران	غمت و شان از راجع غمشان آید

مرکبات شیرینم راه او دهن علوم	شادی است نشان ناتوان آید
زین خجالت چون بویام که دل در مرغ تو	نوع و سانس غمت را سوختن آید
طهر کز خاں عشق افکند در کمال	بیز و آید احبیم اندر دهن آید
شرح کوید مرغ لب کی عشق کوید غم	کای تو هم در راه عشق خود صفت
دولت و ملت که دریا به کبابی	جوهر اول علم در آستان آید
حیرت حسن زانام که در یزیم صال	جام آب زندگی از دست چکان آید
وصف صفت کز لب مرده و سیرین	نطق در مغفله فرقه انسان آید
در شایسته جو کشایم لب که زرقاکی	منطق را آتش از خاں و مان آید
سک باشم عقل کل را ناک اندر آب	مرغ او صاف تو از راجع سپان آید
مست ذوق غریم کز غم تو	لذت او از در کام جهان آید

اقبال گرم میگردد بر باب هم را	بخت غمزدن شتری آری و هم را
از رغبت دنیا دلم آشوب کنونم	بیز با در شان کفر زلف و هم را
نغم بیایست که از منده بخت	در چشم وجود از منده جای هم را
بی برکی من از غم بر دل سان	بی مری س زرد کند روی هم را



ارج مرآت از شرف نیست آفتاب  
 سوادست باریان در اگر چه سریم  
 مرجه که در کش مکش حاد و منجاب  
 کم نام نبودند همه دود و دهم  
 از نقش نگار در و دیوار است  
 آثار پدیدست صنادید مجسم  
 در کوهر آدم بنیم باز نه است  
 ز بای خود از شرم اصحاب کرم  
 اما بود وصف اضافی شروت  
 این قوی همت بود از باب هم  
 این برق خابت که خید از کبرین  
 صحت کل و ریحان بهار کرد  
 مستعد که نیازم نیست  
 اقبال کند در بهجا گیری نظم  
 نوبت بن افاد گوید که دوران  
 فی غلط این غم بوق سپردم  
 دوران که بود تا کند آرایش نه  
 آرایش ایوان نوبت که تعظیم  
 روزی که شمرند حدیثش محلات  
 تارایت غم و فزونیش با یکینه  
 روح است باریان در اگر چه سریم  
 کم نام نبودند همه دود و دهم  
 آثار پدیدست صنادید مجسم  
 ز بای خود از شرم اصحاب کرم  
 این قوی همت بود از باب هم  
 این برق خابت که خید از کبرین  
 صحت کل و ریحان بهار کرد  
 مستعد که نیازم نیست  
 اقبال کند در بهجا گیری نظم  
 نوبت بن افاد گوید که دوران  
 فی غلط این غم بوق سپردم  
 دوران که بود تا کند آرایش نه  
 آرایش ایوان نوبت که تعظیم  
 روزی که شمرند حدیثش محلات  
 تارایت غم و فزونیش با یکینه

تا شاه علم و مجلس جبر و بیفروخت  
 انجا که بگر جیش آید بکلم  
 تا تیر و ده ستم تو از علم کو اکب  
 انعام تو بر ده چشم و دهن آرز  
 زان کرید در روشنی دل که پاست  
 زان کرید تو بدلی کند مردک چشم  
 از بس شرف کو تر نه نشی نقدیر  
 تا حکم تو دل تو درین از نوشت  
 که جوهر اول مجسم تو در آید  
 آرز که از کمان چشم حاذق است  
 تا کون اصل مهانت بخوانند  
 تا مجمع امکان جویت نوشته  
 تقدیر یک آه نشاید و محل  
 تا نام افسر غریب مگردند  
 عرفی شتاب این و نفقت به سحر

معلوم شد فانه فی کیفی کم  
 زایب کرانی بخور کوش هم  
 تغییر و به سبب تو طعم نغم را  
 احسان به شکاف سر قطره دم  
 روشن کردی آینه صاف تو هم  
 استی و وجود تو و اجای قدم  
 آرز که بگذشتی اقیم قدم  
 صدر و بعثت باز را شید قلم  
 تن در نه به قامت تعظیم تو هم  
 در سایه صاف به خواست چشم  
 نشیند قضا تر حبه لفظ اهم  
 مورد متعین نشد اطلاق اعم  
 سلامی حدوت تو و لیلای قدم  
 شیراز و محمود ز سبب کرم  
 است که در بر دم تخت قدم



بشد که توان یک پیک سر	نفت شد که نین و صبح کی و جم را
شایسته بدست که خنید درین شهر	شایسته جنس و بسیار و ج کم را
یکرم که خرد و جگر کند مایه نقش	آن عرصه حسن ز کجا طبعی و رقم را
شاه با بطلایت که از ان کام که دانی	نومید منزل عرفی محروم و رقم را
از باغ نعیمش و انعام و بیانیر	با مطلب و مطلب اصحاب شکم را
آسایش می پیکر حق ز تو خواهد	او دوزخ همت بکند باغ ابرم را
دام نرسد از دوزخ و رشید و بیک	شوق طیران میکند از باب هم را
مرحله طبعی بود این نقص نفعی	تا جلد و ده فیض و اکسیر کرم را
مس هم بسوای اب همت بکشم	ای باب حیات از لب تو خضر نعم را
مرکب که در رخ تو لغت نرم و جی	کز رخ نام من حیران شن و رقم را
تحسین ثواب و شرف نسبت	زین که بخل ساخته حسان محب را
تا نفت تو را ز مشیت پرورتن	بلا کمرستن بش از یاد قلم را
و آتش کشاید نیز عقد و صفت	اچاست که اندیشه کنون کرد و رقم را

روح تو را خلاص کنم که پیرانه از بیم  
از بیکه و چون او را هم آید می مردم را

ای اشته در سایه تم تن و قلم را	روی ساخته از آتش هم فصل و رقم را
هم در به خان طایر از لطف	چون کل یکی گوشش کنی خط و رقم را
این جام که از رای میر تو فلک است	زود که کند غنچه کل شدت هم را
یک شیوه شایسته صفت عفو و عفو	یک نمه شمار در کرمست لا و رقم را
چا وید می بخشد و از مایه بکاه	رخ قیمت ثروت صراف هم را
بکعبه احسانش یک مایه مکرو	کر تا ابد انعام و ده صفر رقم را
خرج از شرف خاک در تنافس می	کر در کیمت استو نمود و رقم را
مکروه از انصاف تو در مکر و کلاف	شادی طرف شادی و غم جانب را
کر بشنود از دهر که مرده و کفایت	پروان کند که نا گوش درم را
تا که مرده است حوادث بشردند	صد که تعلق مجذوبت است قدم را
اگر نیم از شیشه تو دایم که مرا دست	دوست نیزه از دود و شیشه قدم را
از عدل تو که طرح چهره بدل آید	آن عهد رسد عالم فروت و رقم را
کر کم شد کی در قلم و محسم فایده	امکان رقم صورت مفهوم هم را
کر جاده صودت بنزد سی مشد	در تریه نقصان سپید از صفر رقم را
بجاده تو خوشه که بوی حرج صحت است	غافل که کشد شکی گریه غم را



ترش که لب ماند بران آب لب خور  
 از بس گفت را تو بی حاصلت  
 دست تو زین الفشان او بجا  
 آرزو که آثار شجاعت نکند از تو  
 سر عطسه که از غنچه کمان تو کش  
 اینجا که نیب تو بت لرزه کش  
 سلطان عزم از بیم تو بگرده شد  
 از بس که بودی و تو در طینت شیا  
 افلاک در آغوش شیت بهتا  
 در کار که عدل از بس منراخت  
 از بس که زاری توسته در محبت  
 رد میکند اسباب هر مبحث  
 از بس که حسی کند سیه خست  
 خدمت جو زره و چشمتی با هر گز  
 زده که حس حیات از بی حضم تو خور  
 از بس که نشد دست گفت جود تویم  
 در جود توئی پیش بود راه ز کم  
 در منصب هم خل بود تن و قلم  
 بی بهره رفعت کراستی حرم  
 ریزد بگریان بقا خون عدم  
 احمی متحرک کرد نفس مقم  
 در سینه اعدای تو و تا دیم  
 نیل تو سرشته و کند شرت حم  
 از رخ ششای تو قافان سیم  
 عدل تو بفرزندی ربهشت تسم  
 عیسی طایب نبشاید سقم  
 کز زلف بت سر به آتش غم  
 از سینه افلاک بر دگویی درم  
 از سره و آفتاب شکسته شیا حم  
 سر به نیستی ز جود تو عدم

تقدیری کاست از برای و جوش  
 را شکر عدل تو صد پیکر خال  
 محو سیت مدتی تو که در کم شد  
 ای آنکه در ایام ستایش گری تو  
 روح تو بجا با و بطعم کعب است  
 بخرام و نعل کن که بجا لاکه دست  
 انصاف به و بوالفح و نور می  
 بسم اعدا را عجا رب پس ما بیست  
 اول دین خطم خورشید است  
 با عدل که لاف و کراف است  
 زین مست مراد ششای آن امضا  
 معیار سخن بود تو هم کجاست  
 چنانکه در بت دارد زینبت  
 من ح کرم لیک نه در جای  
 دستان بیس بر کل بر شاخ  
 اکیه فدا و کد از سر کرم  
 بنور دینی کویر و نه هم  
 دخی بود حاجی سپاه عدم  
 ضوئی سر و چپ کعبه فی دم  
 اینجا که اثر روشن بود شاه سم  
 حور قلم را و کعبه پستان ارم  
 هر چه غنیمت نشانه عدم  
 تاس قلم از اندام و کینه شلم  
 پس از بنویم بهم مسند هم  
 حاسه بود آن کو شمر و کذب قسم  
 کز رحلت خود و دوشرف مکتم  
 دیگر چه توان گفت به پس معجز هم  
 از نسبت من فخر بود ملک عجم  
 کردن منم منت بر ذیل کرم  
 بایکل خورشید را صحت و غم



یک ستم و یک نعت بی کستم  
 که جانی او آرد و بد کین ترا بر است  
 که کم که بر و ژانر مخا با و سپها  
 امکان به امکان که محب و سیر  
 سلطان که در طلب جاده و ما  
 ممکن شش است یک در طلب  
 یارب ندان عیب که رحمت هم  
 عرفی عده لانی به عاقبت هم شو  
 تا از شش شش و او برین  
 در خوش عسر تو اید با و نوله  
 صفتش چشم و دل خشم و با

صد که که تقدیر چسبند از قلم را  
 حاجت بر آرد و چه بسیار و چه کم  
 این با و سپها بود حاجت هم و هم  
 سر با و نعت در سلاطین و هم  
 تا با و نعت در سلاطین و هم  
 عیش و به در شد با و نعت  
 در زیور این شیت بر این حکم  
 ثبات که میدان نشود شک و هم  
 طبع که عیب او بود آرد و کم  
 زانیرش عهد تو شرف با و هم  
 تا صنعت تحلیل تو و شش و هم

یک ستم و یک نیت بی کسرت  
 که جانی او آرد و بد کین بر آید  
 که کم که بر و ژانر مخا با و سپ  
 امکان به امکان محمد بن و سیر  
 سلطان و که در طلب جانی و  
 ممکن نیست چیت یک در طلب  
 یارب نه دین عیب که رحمت هم  
 عرفی محمد لانی به قاتیر ستم  
 تارکش شرح پیش و او پیش  
 در خوش عشر تو اید با و مولد  
 صفتش چشم و دل خشم تو اید

دی حسین نو با و داغ و عا می جا  
کز تور بار و می عصفور شبنا ل عفا  
کز تور کام حسود است انی غم را با

مرجبا ای شایم را همیشه  
مرجبا ای محبت و خشنود  
مرجبا ای خوش روی و زیاده

رجا ای که نیایت تجیه نزول  
 در حضور و نیت از فیض کمال  
 آفتاب کشم و هزار شفق  
 کی عروسیخت اعدای تو کرد  
 در محیط عصمت کشت و شوی  
 نعمه از ارض و بزم اجاب  
 نشان خرقه عقیلی چون کمال  
 مندرج در دولت تو چو تمام  
 بره از آهوان مرتع جامت حل  
 نام عدالت چون بر دم معمر کرد  
 رحم رنج تو در آشوب کاه معر

آیت با هست درون حجرت  
مح و دم را می نامم آسمانی  
از غری کوه خلعت بر دوش  
کرسفیدی دشت در کوه و دشت  
دشمنان کوه و دشت  
نثار از کوه و دشت  
نظر پس قبولی چون دشت  
نقشه در طبع تو هست چو دشت  
نزه از سرخ پدید روضه قدرت شما  
وصف خشت جگم کرد دل سحر  
بیدار دشت در نگاه تو

بکنده از کس طغیعت عروسیان  
 نیم جا بهت بجای کندی لاسکان  
 در دیار کی کش بود نظم امور غصه  
 نو عروسیان لعل حاکم کش در

بش از چپ زلف و کل ابرو  
در فضای قدح و میکش طاب ابرو  
معیت را کش ووزنه ارکله  
رنگ زلف نم باب و کجتم نجاب



رشته نورش دم دگر نماند برین	بس که در آفتاب از شکایت است
آفتاب از شوق پادشاهی خنجر	تا ز بهر ترقه حکمت او در زمین است
جوش در آیت طلب شکفت در	تر زبانی چون شاکست کرد در جفا
آسمان از زیر بابت کویذی عجب	چو هر کل استانت کویذی قدسی است
طوف کانت کا خیال آید در فوج	سپهر است کمال محال آید در ای صفا
کشم در گوشه زندان حسد قلع	در حضورت ظلم اما عظیم دان در خطاب
ای شمع محرومی اندوز از بهای کوش	چرخ نمیدار غمان دید و محروم در رکاب
بکره زید استکبار نظام اعدا است	از جبهه و نیم عطار و راجه از اعدا است
چو هر خور عطار و خواهم و دیدم	ز هر خورشید لب زار جگر در اعدا است
ای سوداگر عطار و شیم بکس شیم	آسمان در زیر یان و در بغل در کم است
صنوف و نمک از این فطنت حکما	شاه پست طبع از دیوان فطرت است
فطرت دشمن ک فلک راست گرد	هسته وی کلک بر یارب که در اعدا است
هن کشی غایت تاج و خراج	ترک ز بهای مسلم و فخر بهای صفا است
زین یخ لب در شپه کوری	پس از کن قلع که روی او در اعدا است
هکان یقینا عالم آید است	ای کجای عالم از فیض تو که در اعدا است

اندازان فرصت که از آتش کوی در	از ره صورت معطل آشی ای صفا
جاهل و عالم شده از بهرین نیکو	این یک از کسرهاست این یک از حکما
دید و حکمت شایسته بی بهره در	نفس این روح پست یک در سطح است
مس که حکم دانا و علم ناو کی بستم بر	گر گمان کشا و حسیده عا که بستم
کشم ای دانا و نادان و در خاکست	سم زعفرانی کشف سر آفتاب است
آفتاب این شیوه از دور در کس است	کو در آید در حجاب و از کس است
این مثل هم با عالم آنا سر کوی در	وز حسن آفتاب عالم آرای و عجا
این مندر کس شش نظایم عظیم است	و از این معنی که شب هم در طلوع است
گر که کشم نام ممدوح اندرین شرح است	عاجی آن از در ده خود را عجب است
خنده از نه و تو هم دانی که این خنده است	مخبر به ماقاشد و آن کجاست در عجا
در تجال می کشی هم فاش می کشی	میر ابو الفتح آفتاب جمل نور علم است
و شما از کس و حجاب را دوام است	این مان فتم تبریب و عای است
دانا مطلق و در ذکر است از اعدا	تا بقا و تقوی و در کارگاه انصاف است
عمر اعدای تو شیکه فایده معان	عمر اعدای تو شیکه فایده معان
عیش میران با و در آن درخت است	واری سباب شمع در سرب است



کست خونت زنده توان گیر  
آبادت ابر نیان خست اکتا

آن چم که برک و برش ابر و شکر	نایع و ناز و شایسته او شکر
آن روزم که بر شکرش را که	آتش خورن از به خشک و بی
آن خسته ام که در تب صفا و جوش	فصا و شکرش اسب و شکر است
آن پای تاب بر زخم و جراحت	کو را خواب عافیت اما سب
آن هر دم که در بن لاله و شکر	تا جشن شکر شکر طور بر سر
آن تیغ اسب او در بر تمام	کش پای تا سزار زخم و بر سر
آن شکر دوست نیز شکم که خالی	جندل و شکرش صیبه و شکر
آن کتیم که بر زخم شکر موج	آشوبگاه موج طوفان شکر
آن بحر جوی طلب تشنه و شکر	کش برق موج و آب سینه کوش
آن کشتدم که در دمن خنهای بن	فنا و خانهای لابل زنگر است
آن عالم کش از بر عرش تازی	ایشا بون صورت نوعی صورت
آن دوزخ و ای او یست اقم	کو را صلی عظیم جوی بر سر
کو که گم عبارت و می گم شب	آن بلی که سمنه زن باع حید

صاحب عید بر تو میون	عید نیز از رخت ساید
مرمتی که پاک نیست	زود روز و شب تو میون
آسانت پیاد و زنت	آستینت کلاه کردون
استماع حصول شوکت	نشر سینه و زیدون
انقطاع حیات دشمن تو	چو مرد شکر شکر
مر شری که در زخم است	بب نامه تو مسترد
مر سربازی که در جهان عطا	از زخم خانه و چو شکر
علم و فطنت و فستون	لوح محفوظ سینه مفتون
صورت از پیش و پشت	عقل فعال سینه منون
شست و شوی لباس گیتی	حل زنت کز تو صابون
خاندان روز عینسی ما	کلاک و انشور تو خاتون
دوده روز کار و دوله	تا نیم جیج بلکه افزون
فقه حادثات دشمن تو	زخم خون و خواب افزون
لاشه حادثت بهجت	طعمه کپس کردون
مضج شمنت بشرط وقت	صد رایون ربع پیکر



کز غل تو ابرویش شب	قائم صبح شب اکسوف
خون سردی که بر تو جوشید	از عروق وجود سرپوش
روح حنث که زنده در کوفت	در تپای مستند مدفون
آرزو دستش از سخاوت تو	در کربان کنج قاریان
و عده روزگار هست تو	دش از عسکه که تخیل
ذات پاکت که وارثی علم	باج کبیر ز کمال ذوالکون
اسم فردت که میراث کعبه	فتح بخش که هم مؤذن
در قشای حسن دولت تو	یلی روزگار محسوس
در دیار وجود دشمن تو	عافیت از مزاج طاعون
مهر و ماست بجای لعل	سوده اندر سیاه مجنون
دشمنت خسته باد که حبش	جاووی باش در افقون
حادثت در مصیبت طبع	تا بر کاششته در خون
مطربانی که دشت بنه است	سینه دشمن تو قافون
عرفی است اینکه نغمه می بخند	غل تخمیش از تو مؤذن
مرکب از بطنش بار	قطره عیسو در کمنون

هر سگ که کاه و دهنش	خسک بستر فدا طون
آردین باو طبعیت	روی فیض سینه کاکون
دورا و تکی که از زم قوت	بی نام که کوشش
که قد برست براندش از خود	تا حد استماع افزون
در همین است خدا و امین	جاودان با عیب را کون
ختم کردم بدین عا کبریت	سایه پرورد لطف بخون

ز آسمان زمین مرده در غف	که آفتاب نیست تا است
لای فوج حکومت باغ	سایه وح سعادت با شیان
دخیش است که از غایت جلال	لباب جمله تو از رخ در جهان
مخت سحر سلطان دین که کعبه	سوی سینه تکمیل از و جان
دوم مرا تعجب خود مر که مک	تجنگه شنشاه کاه مران
بعد ملک شاه رفت و گفتم	که صد مجلس دنیا باستان
چون گذشت از قضای ملک کشت	که روزگار بر سر رفته در میان
پند گفتم بهل مر و روزگار	که آفتاب سوی افان



بهان بگفت که فی کوه که جان  
 من این شیدم و کفم که غرض  
 بگو خلاصه نقد بر خان بخت  
 بر قدم که میسر و نیست بخت  
 بردار که آید زمین ناز گفت  
 درون دایره اسپهان زایش  
 ز می بندی است که تاج تارک  
 پایا که بقایای سبت نیم  
 قلم بنان تو نجیب و نه ملک  
 اگر هوی من است نو بهار  
 فلک منافع بوسید و شش گفت  
 مریم و وضع جا و ترا بود منی  
 تویی که در آن اندیشه است بخت  
 کمرشای تو از طبع میکند بخت  
 کرد عاقبت جوشد ذوق که من بخت

کوه که میسر و نیست  
 بخت و تاج تارک

این بر نقش و است  
 در مژده هر که میسر و نیست

فلک بخت تو دو شیدم که در تیرم  
 ز بخت و دم زدم اندیشه لب که بخت  
 خدایا حال لم تو سیدانی  
 چه احتیاج که گویم مرد و عری  
 درین صیبت غلط که بشکست  
 چنان فیت مرا که بیای روحانی  
 که بر سرش بعبدم شد که در کش  
 بخت و لطف تو بر من کارش بخت  
 ولی نسبت و صاف و روح  
 تو گویی که مرا از غروب آن خورشید  
 من آنکم که کراں شجوان کم کردم  
 بهار باغ مرا که قضا بخت برد  
 مران عروس که با نوحه شد ز غنق  
 همیشه تار سدا اسپهان بش قیل  
 ز دور تو کویا آستان شهر

چاکه نطق نزدیک تبار  
 که از سینه اندیشه بر زبان  
 حکومت که دم چون غم کرا  
 چه بر سر از موسش بر که نمان  
 از کوه بر سر و چشم خفت  
 که چشم از هوس قطره بجان  
 بیاد پوشش از عطر و ان  
 بزد عفت که تا دس آن ضیاء  
 همان رفت نزدیک من بخت  
 چه کجای سعادت زی جان  
 چه که مرم تباری آن دین  
 بهار باغ به ششم بخت با  
 زرا و تنیست ایک باستان  
 که عهد دولت بهان شد و قلات  
 که دور حشمت این رفت و دور



زمرگی بوی لم نقاب کشاد  
 مزن کرد که در و نقد مانتند  
 زما غیرالم نیست تصنیفش  
 محند اگر نفیون زما دل بستم  
 کدام شوت از آبی سحر صبار  
 که روزگار بوز و دشمنان فر  
 چراغ مری میرد ای فلک صبح  
 ججز در نفیس سر من بیل کشید  
 و کربال منی ریزم از بوی نفس  
 که ماله میانش شعله برستم  
 که قسم آمد ز فایده منع دل منم  
 بخت بی شرم آن کند خجالت عمر  
 مانه ز میکم بر ملا سنگ کجاست  
 از آن دست منرا می خن و نامی  
 بدست رفت که بعد حیات بکنی  
 فلک بختن حسرت بشت و ادب  
 به من طلب مدعی نهاد و کشاد  
 دلم رخصه حضرت بر گرفته شود  
 نه بهترم سلیم که کینه زور باد  
 چه نطفه از رحم امهات از بعد  
 دو صد کرشمه نیفتاد بر مبارکباد  
 برویم از کشای در چپه سپاد  
 که ز هر برنجوشد ز کوره عداد  
 که چشمه حشر ازین آب داده ام  
 که روزگار بخت اثر فرو کشاد  
 که مهربان شود ازین عروج و فرج  
 که صفت باه محل نافت بادام  
 در ذوق صفت است و دنیا  
 که بر تپیز ازین شیشه و کجاست  
 منرا چشمه خون دلم و شینا

چه دل کشاید زیم که بعد ازین کیند  
 ازین که بعد برین تمام شود  
 بختم صدق نظر میکنم بر کجاست  
 که در میان اذهان طبع است مکی  
 کون که میکنم انشای روح کجاست  
 حکیم محمد باقر اقباب منر  
 زما در اسرار قدر کند شجوف  
 اگر قصه غلامش زنده بپایان  
 عجب ماک قدیم سوده نایس کرد  
 ز می تو خا به تو نیست امکان  
 بیز مرتع جاد و آهوان جسم  
 شام مقدم از دانه چشم ملوک  
 نفاذ تو که خجسته زبوم کند  
 به جود جاد تو صدر زور کشی  
 زما به حصول براداری کرد  
 که بود دست فلان و امست  
 که کشاد و غرور و زطر و شمشاد  
 جز این جواب زینم که از دلم  
 زما به پس زبوم کشت زلال  
 که جبرین و تحش سینه از زبوان  
 که از دشمن و اعدا عیسوی باد  
 جاد و اثر لطف او کند شتاد  
 که پیر پاد بود زان شمار بیع شد  
 هم ز هدایت سلم نهایت اند  
 زنی خجالت تو است پچاد  
 به در سفر حسن تو که بهانی  
 غبار دس آزار تو کوش بود  
 کشاد و ای بسش زور بود  
 به ست یاری مدبستش  
 همان که بعد نظام شتاد



باغ طمع تو جو شد طایر است  
 چو زار و زوگر و دزدان شیرین  
 اگر صبا بزاری برو بخار و شر  
 بر آستان نیم صلت از فشار و پای  
 بگر نام تو وقت و حاجت بر کن  
 برای رفیع قدم عجب یاد کن  
 خدا چنان دارد حکایتی بسبب  
 خیال بندگیت ووش نقش می  
 که با که از دانه نش خانه بشا فقل  
 که شمع سنج و تمیم کنان در گفت  
 منم از تعب این حرف و لکشا کفم  
 نه نه و فی آفتاب و فی جزم  
 تو هم بوف شک و یه تر زبانی  
 جاب و دگر این برده با دوست  
 بین نفس و ب آموزه قدیال  
 چنانکه فرخ کس بر کانه ثناء  
 حال را نیاید بسینه فرهاد  
 بکنند تنیست هم بریر حاک اجساد  
 بخرد و بعد بر سر نکر و در ابعاد  
 بشایع نفسم فوج فوج از اعداد  
 صفات شجر و مشکرا کساد  
 که جوش میج تو شونده م میب است  
 ز روی کسب شرف فی نوحه شفاء  
 که شمع خلوت هزار مبد است معاد  
 که عید بندگی صاحبت مبارک باد  
 که انی لطف کلام تو ملک نزل  
 که زین مطایح که دم زبانه لوحی شاد  
 که کواکب صورت این برده از معنی  
 که دست فطرت آرا مطابق حدیث  
 و بچشم قدس باید و کشا

نسبی که تبا حال ایک بر گفت  
 قیومی ای سدری که ایزد متعال  
 اگر ز بندگی صاحبت بفال آید  
 من از مناست بر بان شهرم غوطم  
 بخدمت ادم و ایک بوج صحت  
 کرم تو بند و شرموی ز خاک می شکم  
 که بر مرغ منبشان استین مع میاد  
 بگویم از کهر خویش که در بی نیست  
 زود و دمان از نیمه من که هم من  
 مراد سه که با زدم به بست آبا  
 اگر شرم جلال تو مدلب بودی  
 بخرده که بر روح شاکر کس بر کرد  
 بکلیه جان تو یارب جوش و شست  
 که بر تحفه خلق که زاده از طعم  
 که کوهر است دلی مست زاده و ز

که ای تو که کش کرد و غیب رست  
 در کوه ن خود شش بر کرد و کرد  
 سبب چه بود که جز این نه آمده  
 شکست بر رخ اندیشه ز کشتی  
 بر آستان تو بایست یا آستان  
 و کز قبول کنده ای که کفر فساد  
 که شب چراغ شود و خفا ز کوه کنا  
 که در حضور ما سر کتم تایش خاد  
 که شرم این حسنم خوی ز جود بر  
 چنانکه باقیامت بطع من او  
 زادی از نفسم حسنه بیخ ابداد  
 که شناس منم که کنه ریز آفتاب  
 که هر که طبع است شکست و فکشا  
 در و سپر با شیکای عین نه  
 نه چه مرست دلی مست قابل



خدا یگانا زین که ز سر بسند من	که تمام کند تسری بیع شد
چنان که ز غم باز در چشم دلم	که خنده در پر تو انم که شت بر خداد
بعد مضائقه نازی قبول میکردم	ز شاهان نبشی سرشت حور شد
کنون غاشی با نیش اندورم	که شمای عروسان خج و نو شد
مکر ز منی را بیت شنید و عالم	که ریشهای حسد نیاں میدی با
همیشه التماس و خیر است	ز چشمه که شورش کند سکندریا
لب قدوی تو میراب لیکان آن	که فرصت تو بجا نذر دشته نوا

عشق کو تا حسد و بر اندازد	عود شوقی محسوس اندازد
در و در دلم ببالا	حافیت را به دست اندازد
مرغ جان را به دماغ بکشد	که اگر پرزند پر اندازد
صید دل کشد به بند سی	که اگر سر کشد سر اندازد
آواز ناز و عنده و بر جام	که نماند کا و حجب اندازد
و ز تیغ و ز میب دلم	ز قتل و زاکش اندازد
شاه پی و کفایت و شی	دل در در پر و اندازد

مرگش که اندام جیند	بروز صفت مبعده اندازد
آسمان کعبه شیشه طلبه	کامیابی بیاض اندازد
در شرب افکنده دل کرم	دور زخی با بگوثر اندازد
خند و جام عشم کبریا	که ز پیشه خول بر اندازد
نور خورشید می ز پشته	بر سر خاک افرا اندازد
باد ز روشنی که معده است	نور از چشم اختر اندازد
تعبه شیشه طبل کوچ ز	بوشش را خیمه بر سر اندازد
کو خنقی که اضطراب دلم	غمه در بنفش نغمه اندازد
زخم از باد کوشه داس	موج در غم ترانه اندازد
از رک و ریشه دلم کشته	رشته در جان غم در اندازد
لی غلط کفتم ز کس دست	کز ویم کس معجب اندازد
کشیم در میان بحر شکست	که برینا شنا و بر اندازد
هر که دنیا شنیش باشد	فرش در کام او اندازد
مردم از شرم چینه گیر	عقد و در کار بر سر اندازد
حسن منی که در داکه	در در و شمت بر سر اندازد



درست تو نیستی که تیری	بر سر نفس که فرزند اند
چونکس که بود که از پیش	که برادر چپ در اندازد
او غیر لب پس خود خواهد	که بحیب برادر اندازد
و اعظم گشت نکستی که	که گشتش مبیند اندازد
زوق و عظم نما میجویم	که شش طنج و دیگر اندازد
سر بر شگوه سپتم کرد	در هم شرم از جهان اندازد
خویش رنگت ای لم	بطر کجا و لب بر اندازد
کویدی پونا که شمشه تو	شورتاکی بر سپر اندازد
نفس پس که مبار با عرفی	مهره ناکه بشه اندازد
کاشکی آن سبک شمشه	که شکایت محشر اندازد
رو به جلو میشم با است	ز مراقبت بنا عسل اندازد
دو کاس تشنه بهانه خج	ز شمش قفل در بر اندازد
که شکایت بخون پیالید	در کوشت و اور اندازد
میرا به مع که سیاست او	عمره ز سر دهنده اندازد
خیرش نه شافول	آسمان مسمر انور اندازد

۱۹

ناله محسوس می شود و مرکا	نفس نامت تانند
و انگشت جودش از مرغی	صیغه و ارکلو در اندازد
چو سنج اسپاس مرود	بر زمین صیغه ز اندازد
بر سامان بزم اگر نظری	جانب فرش کپتر اندازد
جس خست او در در ضوا	جای فرشش منظر اندازد
ناله اشعاش مطنه نوان	که به امان صر صر اندازد
آشیان حسد بگردان	پیش برج و کبوتر اندازد
روز چکا که بر کشد شمشه	نام رستم بخون در اندازد
خانه مسکام شب سپت او	لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آسوی	که روز و از و بشکر اندازد
نفره را تا زایا عسل کند	حلا را باد در سپر اندازد
نفره سیلی بر قباب زند	صد سده سکندر اندازد
دشنه در سینه فلک شکند	تیره در ناف اثر اندازد
زمره اسبک زرم بزد	در بر و چنگ زمر اندازد
حله مطر بانه چاک زند	زمره زلف و در اندازد



تُرکت زار گشته دامن کند	طلبد خود و محبسه اندازد
تغ سیه بکون در آید	سرو دست دو پیکر اندازد
آفتاب از کثا و ناوک	چون حوت در بر اندازد
بگریزد بر زیر ماسی کاو	کر ز را چون منفیسه اندازد
باد آتش نهاد حمله	بجرا تشنه در بر اندازد
علت رخش پس که عام شود	چون بیدان تکان و زلزلد
ریح نود و عرض موج بزد	تغ الماس حبه اندازد
تا بنجد مستع بازویش	اگر زین بس جمل در آید
سر خاقان تیغ بردارد	در تر از وی قصیده اندازد
ای که خشمش در آتش تیغ	سرمه بام صفت را اندازد
گر گشته باز پست تو صیقل	مرغ تصویر شمشیر اندازد
حمت از سایه فکند لعلک	سینه بر روی محور اندازد
از قصا قدرتت بهت آرد	بی عرض طلوع جبر اندازد
عطر یخچیل طاعت زبانه	در کمر پان خاور اندازد
عای نور آفتاب جوی	بر جهان فرش منبر اندازد

۸۹

ما تو که حاتم از ده دعوی	طرح داد و پسته در اندازد
تو مطالب نشانی و حاتم	از نو و در برابر اندازد
و شمت پس که مست بخت	بلغات از نظر در اندازد
فعل از و اشتقاق کرد	چون لطف سوی من اندازد
شعر مردی تو که مریم	مبخر استاسه بر اندازد
ما یثنا از انوشیروان	باز در بطش ما در اندازد
و با و باطن بدح کشته	رقص در سپح کر اندازد
خز از عود گشته خلق تو ام	در ترحیب عنبه اندازد
حور که خاک فطرت یار	در لب پس معطر اندازد
ریب حور خیال از سبزه	یلی از شرم زیور اندازد
بوی حور بت شیشه زان قلم	سردم از عطیه کوه اندازد
که ج طبعم ز شرم حیت تو	سرمه پان جو عنبه اندازد
عشیاں بر سر کلاه بنده	مرغ فکرم اگر پر اندازد
شوق دار و مرغ اگر فی	در شامیت منان در اندازد
چکمه طوطی کر سپر کبوتر	کر نه خود را بشکر اندازد



در بختی شوق محبو	کش بل سیه گستر انداز
به رنگین شوق محبت تو	نظم رکبین فسترد انداز
خون لیحا که در پیشی ش	طرح کلخ مصور انداز
انوری عاجز است و من عاجز	طرح محبت که در خور انداز
که بر همت که معنی لایق	بر بیاں شت کرد انداز
کو کجا روح آتش افروز	تاضمیرم سمندر انداز
است گستم ز شرم تحسنت	به که مرغ سخن پر انداز
تا خاک ای شهب و دم	روز و شب را به بر در انداز
روز خضم تو شب بهشت	ز با پس کی از بر انداز

است سوخته جانی که کشیده در آید	که مرغ کجا صبت که با بال و پر آید
بگر که ز فیش شد و شود که به میتا	جایی که حذف کرد و و اینجا که آید
خاصه چش فصل که در ساعت کار	از لطف هوا چاشت نیمه آید
از میل خابوش دل نوع نعت	اورا که کند محل کل ویر آید
فل من مکنه با در صا در است که در فی	آید سوی کشمیر و کاشش بر آید

که مقدر از شاه کل محبتی ش	تا میل شیرانه بین باغ آید
شکست کل با میل بر یک شاخ	که پای نسیم خون کم تا کر آید
وقت که کل فکت مقدر انداز	زافسا که ز فافا پس چرخ آید
متاب کل از هم بیکجا و قصب	وز لعل قزل تر آید
فرویس در دوازده کشمیر رسید	که روی که بکر نه است در آید
ز پای کشمیر که شفت محبت	من محبت از زال جان آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این	این شرح ندارد که بگفت در آید
آن لاله که متشکام تراشد	از رخه شک و دهن تیره آید
آن چشم که رقص در و در شمشیر	که در شمشیر نیز در و در آید
تا رنگ کل شک از تابش خورشید	حر با کلبه میل که خورشید آید
از پس که کند حذب طوبت حشر	که ساعت چینی نه با بر حجر آید
حاجت به در خم از قدش طلع	که کند لی میل قطع شجر آید
زبان که بدو نشود عارم عتین	بعصمت شد و مار خم دوم بر آید
کشمیر بهشت و فمید که بشد	آید چو در و صومعه بروی آید
طاوس مشای که نقیضه در پرو	به لمح بزنگ و در اندر نظر آید



ز پند و عروسی که نیفر و ده جانش  
مر خطه که شاد بترش پنم و کوم  
با دوز و شش خود کنم و بزم و  
جوش بی کل ای کنم از چشش با  
مر که که بزم سفر از شوق تو عرفی  
زاری کند از شش صحبت آفاشته  
لیک از همه خلعت که بی طاق  
کشمیر بود واده واده کشمیر  
کاشش همه با شش شبه کریت  
ترسه که درین خاک جوار شوق تو گیر  
از بس که ایم صفت افاده و پیش  
حکم تو شش او را کشمیر و کر نه  
می آید و میبوزد ازین شک کشمیر

سینه دم که زدم استین شمع

مردم نظر خوشتر و شاد بتر  
کبای بغل بود که در آغوش در آید  
مر که که در چشش جلد و کر آید  
تا نکست کل ای صده در و سر آید  
آید بوداع وی و با چشم تر آید  
کای فضل و سه فضل که م بر آید  
خندان کند نکست که وقت تر آید  
اگر جنان کشش بل از دید و آید  
مر که که سیاهی تو شش در نظر  
خون جگر شش کل شود اندک آید  
همیت که آید شش بی آید  
آن که کل این خاک از آن خاک در آید  
جوش یافت که آید جگر بر آید

سینه م سیت استین شمع از عالم نو

بدل شاه بزم ازل ندا است  
زنی اطاعت حسن و ب زنی طا  
زیا ازین حال است دوری از بر  
طلب شاد و در از متاع منع کنیم  
اگر چشمه مقصود دست عشق ما  
نکوته ز عطش بود عشق میداند  
تو در معانه اسب طوامتاج مخر  
در طوفت اپنا کشت و در  
می مشاهد از زبان را و یکده پاک  
پا بوش که در میت شبیه کنم  
چو عشق تو همه مناسی است به وصل  
بگرد زمره این عطیه بادل من  
و لم نباله در آید که با صبور را  
عنان نکند جهانم بزم وصال  
درست است طاعت من که ام

کرای مقام و فاف وصال انیس  
که با اجازت مانی وصل با محو  
اگر بجز صله نازی در سبب محو  
بساط عذر میار که نیستی مخور  
شکست ساغرامیه و شکست  
که بر کشد ما شک بود خلوت طو  
که ناصح بود مع و معی ناصح  
که آشتین طلبت این سیم مشکو  
تو در مشقت زرع طبیعت محو  
که نیت قابل رحمت شهادت  
جو حسن تو همه آرایش است جلد و  
همان که با بل فنا کند دم صور  
زند بمر که درین کس صبور  
منزه از اثر سعی کام و سیر شاد  
با وین قم اسباب نند و محو

باز در صفت و در محو



زدم ز شوی بکل مستی طرب  
کمال حذب لطف استین گشایم  
تبارک سده زانم بر وال کرد  
بسج انجمن اماد فرشتای لطیف  
جاعتی همی در یار مهمل  
ز طعن مردم و در ریاست است  
ویل و عوی منصور کاتیک پس  
پس از مشاهد جمع سروری  
جمال صدر نشینان نور چرخ  
زدم شدم تجر که یار یارین که بود  
هنوز در دلم این معنی خسته اثر  
که گفت شاه شهنشین من  
که ام کل که گشتی از به است  
براسته است کردی ز روی  
اجازت قدم او پارتا به سیم

بسی ز روی لب بشدم خنجر  
بزرده که کی بکشت بود سایه و نو  
ز نور حسن لب ز دوستی معمر  
ز کوزه کوزه عنایت نه طلسم  
که بر کی سعادت گرفته صد نور  
چکیده از نفس خنده منصور  
بلوچ ناصیه اتحاد شایست  
که بود بر صف صحاب قرب و  
جوانم از اثر شاه خستراستور  
که مست صورت از لب معنی بود  
ز شاه با اختیار کرد بود عود  
ز روی هر کای از راه بصیرت  
هنوز دید معینت مست معنی  
که دزد زده زان سرست خسته بود  
که مست منت این تو یاست عید

و که جد زده تا بگویم این است  
صورت استینه حسن بعضی ما  
ز آتین ز سیدی بخت دست  
طراز صورت معنی محمد عربی  
که کوزه معرفت مست خیره زو و پیا  
بعون لطف آنی که گفتم  
رئی لوی نبوت و نبوت منصور  
بوز و سایه چادر سکون و سیرک  
بائع طبع تو در اوج استغاثه  
هست تو نمای چشم صورت من  
ز نور ناصیه است ما اگر ضیا کرد  
از آن نفیس که برون آید که تو  
شعاع شعله قدر تو که شد سبحان  
اگر چه مست بهرین که در میرود  
اجل رسید چنانست عید

که از زو زایل ما ظم و از غلظ  
روان صورت و معنی بخت و  
اگر نه که زاده ز شستی توانی طوب  
که نطق با ادب نام می کند که  
با شقایق آن گل تحت مقدور  
تصدیه که بودی مطابقت این  
زبان عشق و شیرین است و زو  
زبان فاصد یا پیر یا نو  
نمای عقل طلبی را عین غنچه  
مرا چرخ در حرم از روی سپهر  
با ثاب و به نوح حساب شور  
کنج صنم مانده و غلق کجور  
را و برق شود سر ز صب و دوبر  
مورنه صفات کفری ما شور  
خجل شود که کردش اصل زاده

در این کتاب  
بسیار از  
شعرهای  
مستوفی  
است







جهان بشتم دور واکه میسج شود  
 کفن یاور و تابوت و جانی کن  
 زمانه مرد مصافت و نسا و  
 مراد با طهار دست بسته و تن  
 زنجیق فلک نیک شده می رود  
 اگر گشته یارم کشد و کر غم عشق  
 چنین که ناله ز دل خفته و نفس غم  
 عجب که نگاشتم یار کار کا وینایی  
 دلم ز دور و گرانایه چون جگر ز فلان  
 دل خراب از مطلبیت آید  
 دلم جز یک زنی گشته در خلوت  
 ز ملک دست محرم که در دایه زور  
 کل حیاتش ز یک مست پرده  
 برون صورت پایا بشم نیست  
 بجز غم ز غمشان سپاس

در این شعر که در این کتاب است

که وقت نهی سر نهاد بر بالین  
 جز غم جو بخار و غم خاییدن  
 و کر طیب و چه ناگوار داری  
 و کر ز تو به خار این شبی کنم بالین  
 بعبید سوری اگر ناوکی نزد بنیم  
 یقین شام که منصور از آن فانی شد  
 شب که نشسته بر آن ناله بودم سر  
 سری چنانکه نیاری شیشه بی پای  
 بدید و گفت بعام میا و چون کسی  
 سری چنین همزای صواب و بی پای  
 مرض پس و سبب خوبی و معالجه کن  
 بگریمش از این طریق عقل نیست  
 کسی چنانکه میان در آرد و آن سر  
 بجه و گفت سر سبکیت کم دارد  
 دست نیام و بر خورشیدم نیست

که صبح نه شد از خواب و بوی سپهر  
 یک تاجن کرد زمانه نه تر  
 که بشیر و دهان نه نوش کوار  
 بسوی زلزله در دیده ام خلا نه دار  
 و مان و گشت و زگریدم سوفا  
 که و از به ز زمانه به ستگیری آ  
 که اوفا و حسرت و زارین خرابه گذار  
 غمی چنانکه نیامد نصیب دیگر بار  
 جهان بحش آرای و وحش نزار  
 دلی چنین همه صاف شراب و در خوار  
 طیب کیت فطون اگر شود پیا  
 و یک غایت انصاف هم که میار  
 که کر ز زانو برداشت کوفت بر و آ  
 و کر نه بادی این ره تو بوده هموار  
 که نقه های رضایت جز ترس معیار



تنی که از تار و پود خطا و بنه  
 چه تر قدام بود در گنج نایب  
 بجز آن که در صفت بکار برده کرد  
 که در بقدر مینویسند ساینه  
 که با آن بود در پشت عالم کون  
 زین صفای عمارت که در تماش  
 ز منت کینه اش امسال بار می آید  
 که آفتاب را یکمینه شکر می  
 چه قدر صبح شایسته ساکنان  
 زوزنای پیشان شعاع نور افشان  
 بخار قرص خورشید شاح و شست  
 کلیت در پس منع شکل قباو  
 بسی نما که خدام او در آید شد  
 آستانه آن طعنهای نشنوده  
 بجا و جوشن یارت در دست نایب

بخاک مرقد کل الجواهر البصار  
 بپای منظره او از تراکم انظار  
 تنگنای جهان صنع این سما  
 عیان کون مکان کرد آستان کرد  
 جو بوی خانه یوسف بر زویده غبار  
 بهر دوازده بار که در دوازده  
 مرا صد آگهی او در در حشر پیر  
 که در میان ناپسند کس طایر  
 که بر خدای دشنام را بخند کذا  
 بخون را بی در آستان در و سیار  
 اگر جنبش موری بکشت غبار  
 که عرش داشت بر دور او بگرفت  
 گشته لکزه عرش با زمین هموار  
 بپای پای خود عرش میکنه غبار  
 آستان بکشت کم کند دستار

فلک به پنج خورشید از او گیرد  
 مانع از توفیق دید با حسین روی  
 در چرخ شریف ما دید بهیل من  
 جو بیخ خفته خورشید پروردگار  
 به نور غیب مصور شود در و مراد  
 از آن که قنادش طغیانه  
 نه نام ای فلک انصاف میدهد  
 فرو نشیند و زانو و چس در بارون  
 اگر صواب گوید بگوید شرم مدار  
 مرا بشو و چشمتی از چنان قد  
 نه بال روح قدس میدهد بر کفن  
 از عباد خود منفعل بپوشد تو  
 بکاوش مرده از کور تا بخت بر دم  
 شیرین با تو جفا نرسل از دست  
 بر می کشد که عاجز هم عاجز  
 نگاه کن که جو خن چکانم از گشت



حق بود در دناک و خون آلود  
 مرا که دست پیر که زیر دست ام  
 چه بزرگ گوئیدم از دزدان سر  
 ماکر شوی طوفان بر ابله کافران  
 سریر و دست علی عالی قدر  
 لغت نویسنده در صحیح است او  
 سال آید از پیش ز کتب برادر  
 بزمک نایب در حضر خود او مردم  
 فلک بجز هر کس گفت روز مژگان  
 خلق او است که فیض شرف بکش  
 رفیق حنانه لطفش که گویا است  
 مجسم شایسته از مدینه احسان  
 شد جو سیه جبرش بر آفتاب منور  
 نشسته شاه خلقش مخلوقی که بود  
 جوهری تو در منجمد شود ملک

که تائب از دل نیکویش گذار  
 مرا که کار کشید که از تو خیر کار  
 بکشتی که شوی دستگیر و کار کار  
 بهیم خدایت در نور طام کبار  
 محیط عالم و دانش جهان علم و وفا  
 بمعنی لغت اندک آورد بسیار  
 که آورد بدین شمشیر سبک گذار  
 شود که فی آثار زانهای شمار  
 بهر سیر کنم یار پیدا وقت قرار  
 زینت دل و روح القدس باز عا  
 بجا و صیغه قدس که هست صورتها  
 بهشت شست حسی در کعبه حقا  
 که نور زو منتهی کند و آینه دار  
 در پی هر شایسته اندامی تار  
 شود زو طبع تو مع کوی صبح فلک

کمان قصه ترا چند بود که اگر  
 عبادتی که محلی با چرخ و ترمیت  
 ز بس تعب تو لا عرشه از ریاضت  
 عمل طراز ملک در صانع کون و فضا  
 به خرج از منتهی باید مطابق حرکات  
 عبادت صحرای تو اوج بهشت آورد  
 اگر به قدر تو پا و آرد آسمان شاید  
 شباب سبز و و طوبی شود پیل  
 زمره یک زنند نور تا آید نوره  
 بهر دیار که آید لای عدل تو ظلم  
 بطور عالم و جدت کشیده شوی کلیم  
 به نور ماضیه آفتاب از عرق است  
 ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز  
 بعد از او شوی خودی با کافوس  
 بنابر چشم تو از آتش کلا و نران

زینش که بشناسی رسته بقیه  
 بود زینت محراب جبر استغفار  
 گرفت پیروی با همه بکل بر شایسته  
 اگر نه بخلاب مضایح تو مدار  
 به دخل عا و به پند موافق آثار  
 شکر زلف سجای تو سحر دریا  
 که خط منطقه اش بر لب شاد و زار  
 بهر شمع نسوخته از مجاری اشیا  
 جو شگنی حرکت در فاصل افلاک  
 و به درازی است ستم پای فرا  
 بنابر لغت حسن تو روز و دیدار  
 از آن فروغ که در وی شایسته خیا  
 بهر جهت که زو دست زوئی و یار  
 بعد از او شوی خودی با کافوس  
 شمع لطف تو در پیش جبر بهار



بچهار کف جود تو کرد و موج فلک  
 ز شوق کوی تو پا در کلم ز غم  
 جو خیمه دور و دایم سماں کو  
 بجای آید و ز روضه ماند اطمینان  
 ز شوق کوی تو سر جاشم در خاک  
 نه دیں بجای و نه یاس بی شیم خزان  
 ز عهد پاک بخود کرد و دام کی نیست  
 شاکر کوی تو دارم هزار جان و تن  
 اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر  
 مرا جوید و بود ابقی چه اندیشم  
 چگونگی پای کم ز ستم ز حسن  
 با آن خدای در شهر بند انگشت  
 بجزده عطا عطا می او که گشت  
 بناد و تعجب نشد کرانمایه  
 بجهت که نه یسها ز برب

پیر بر سر حایه تو کرد و اوج شاد  
 هزار جان گرامی و کفیه مرقار  
 بجهت طاب فروخته است و صد  
 که روی مندر سیاه باد و پای چرخ  
 بجای سبز و قدم بر دانه خاک  
 مگر ز شرم تو بکشم از میان باز  
 که در طواف تو خفتم کز پیش سپار  
 متاع من همه در دست تبت چو نیا  
 بپیش نه غوطه مرغ آسودار  
 که این یک حر و نست این کهر بود  
 که بر در تو بود و امیش بر رفت  
 متاع معش نشم دزد و زباز  
 بهیم موجه دو عالم کنه را کنار  
 از نیک کرد و ز بدش بی غم و تندر  
 بروی منحه عالم سطر و میل و نمار

جادوی که زاده وی بکشتش کردید  
 بطف او که ز نفیس نوازیست  
 نجشتم او که شمس علم است شعله را  
 بشوق او که به پیروی جان نشاید  
 بپای علم معطی دران عصره  
 بجاد او که برویش قدم کشاد و نظر  
 با تین کشیش که هست کج افشان  
 بهجت تو که اندازد را که مغرور  
 بسکات یازده عقده می کران و لؤلؤ  
 بطایر از بی پیش چو بی غم  
 لغبت که ز لعل باریان کب است  
 برقع کنعان که بود چنین آباد  
 با آن متاع که گوهر فروش کنعانی  
 با آن دروغ که فرهاد زان شادان  
 بنار که بسی خیال محبوس بود

شسته ز یک فراش سینه روی من  
 بجود او که ز کیش ملک حشیت جا  
 بکنه او که شمس علم دست آینه دار  
 بشوق او که به پیروی دل زنده کار  
 کز آفتاب شود خم علاقه دستار  
 بشب او که کبر و ششم کشید و صفا  
 با تان حریفش که ست نایب  
 بهجت تو که ندیده رکند پیر  
 عدیست بر بطیر و بتول دریا بار  
 بر تانی هم دوق مرده و دینار  
 بنشاد که سپیها کز یازده سوزا  
 بجله کاه ز لعلها که بود یوسف ناز  
 بهر پر و دو بال ز ششم شد چو  
 با آن ترانه که منصور را کشید بد  
 با آن کرشمه که یمنی بران نمود



به تیشه که ز اطراف صورت شیرین  
 بنوشش نشویم صبوحی سپین  
 بنوشش استوکان شکوه طراز  
 بر رخ بازوی پر فیض کا بیان ضعیف  
 بنحشی که کند حذب طراز کف مؤبر  
 بکوشه گیری عشاق که جوهر فعال  
 بهوشندی آساخت نخل تنها  
 بعقد کوشه دستار شاعران حریص  
 بهست حمت من کرگزار کرگرفت  
 بطبع کرانه چشم میت اندیشم  
 بخاک سجده که باد بر و ت عابد آید  
 بنار حش که بند نقاب در خلوت  
 بنه نیازی پس دستهای طبع  
 بدستی بود هم طوفیه مفت  
 بنبرد چشمن من در نقاب و منی

نبی که ز کفر چسبیده و یه  
 بنام که راهوی صنع می ام  
 بشوری قمری تان سرای کینه  
 بعد پ چمن کز نای کونا کون  
 مرد کلخن سپید و دود کا دوس  
 با شتاب مراد و در چنه طالع  
 بنیم قطره شرابی که باز می ماند  
 کجاکن کسب که زایه نام نزل هم  
 استین کلیم و در پچه مشرق  
 بعضی اوس شوق و رایشن سی  
 بانساط کان و هفت منعت  
 معطلت سکنا ت که خوش حرکت  
 توبه و به پشانی دل تاپ  
 بعیش نه و سپکی بر در نازن  
 بخوی نشانی ششم بخور و شکر



یکم تازی و حدت بر صفت توحید  
 دعوت لب لباب که درخت لعل  
 بر سگش از روز و کجاستی ای  
 بشود دانی شهر و زشت خوئی  
 بصر قائم و پیش و بشام کشف  
 بهوشندی حدت سیاه بی ظلم  
 کذب بی پروا و صدق آدمی  
 بخل و نه تراش و ثبات عیاش  
 نیاکاری و نوع و نیاکاری هر ک  
 بدیل معنی که گیر و نفاق تو بر تو  
 بایستی و ثبات و ثبات خوش  
 بکنای کرپان و هفت دهن  
 بلخ چندی و مپا به متع حرکت  
 بجناس و سگند و بی قیود  
 بکشد و روی تو به زشتی

بفرح اری کشت بعام آثار  
 با شوق و عاشق که سوخت لوح غار  
 بهوش بخت اسال و تاب و بر و بار  
 بدله بندی کشت و بخت چینی کار  
 بصلح آب نشان و بخت آبشار  
 بر زبانی تن و به کزانی و بار  
 بجل و اثر و علم جریل آثار  
 بصدق و شگفتی و خوش آه و بار  
 به پاری و مسره و بپو قی و بار  
 بصبر کم سخن و شوق شین کفای  
 بکارانی و صل و دولت و دیار  
 بخاکری کفشی و بخت و تنای  
 بهر دنا نوی و بوی منفعت  
 که نزد علم تو حاجت نه اشم شمار  
 بکنم بر دمک و بهر و ملی نشمار

می نشوق سرا سینه طی کنم که قدم  
 بآب مهر تو شستم کلاه و خیمه  
 کدای که به مهرت بر زور کار کن  
 ز در پناه ولای تو ام جویم که بود  
 اگر روی تو بپس باشد و رقی  
 مران غروب سخن کردی و یار نیست  
 شباهت تو کند آفتاب در یزد  
 کبریا و جوید تو دست زد قلم  
 جو کرم سپید بخود بر تنه می تو  
 معنی که ترشید و خانه طبع  
 کجاست مانی صورت نکاح پند  
 بچار سوی سخن گفتد رنجی و درم  
 کلام من که متاع ولایت سخن است  
 ز جمل جایدیام اگر حجب کویم  
 ز بخت بخت که است عری

بکام تیشتم کرم کرم زنده  
 جویم که کاتب اعمال در دهن  
 کوشش و زلف و کتب و تنها  
 معاصی و زبانه و تیس و شمار  
 کشد زور طغیان و کف و نفس  
 بکش و کشت و در یار و کشت  
 کاور و بضمیر و بدین و سید کد  
 کجاست از بر و من و سید و کد  
 بکار و طاعت و زود و دیش و کد  
 ز آفتاب و نه و ج و ساد و کد  
 کجاست و زنده و صورت و کد  
 ز بچو و زنده و دشت و کد  
 بروی است و سید و سید و کد  
 بعلم قی و دم و ج و شوم و کد  
 و دم است و دشت و کد



ازان عالم منفی در آمدم که مرا	خوب دوست نهادیت شایسته
بکام دنیویم چون باین میگرد	حدیث جلیله در شیرین گفتم
چو این قصیده در انوار خاص و شام	خطاب ترجمه الشوق یافت از ابرار

تا باز من ز وصال جدا گردم روزگار	بار و کار شوق حب که در روزگار
آن دست را که بر نعلی چاق و بصل	بند قیای حبه کش که در روزگار
آن چشمهای زمر که در باغ نستنه بود	در کار پنج مهر کبک که در روزگار
آن جبهه های نستنه که در شهر غم بود	قطب مشع بود عطا که در روزگار
چون مستم خرمی سر باز راوید	روز و دم فروخت حیف خطا که در روزگار
در دم کشوری که غنا را نکند	پیار را برکت و اکر در روزگار
از روی رخ سوخت و باغ امید یک	زمری که در سپاه اکر در روزگار
در بزم ناز شمع و آواز و طالع	مرغمه که داشت ادا که در روزگار
ای جان پاره در کش مستی ناپاک	کت زمره جو شاد اکر در روزگار
ناله های ناله و بایس کنین	کت جان امید قبا که در روزگار
آن سب که در دهن وای استین	دامان سی کسیر دعا که در روزگار

این بیت را که در نعلی چاق و بصل  
در کار پنج مهر کبک که در روزگار

آن مست که نوبه ندادی بهت	روپای نهاده ویر جبار در روزگار
مرد عدو دغا که بگویند که و بود	با از روی مهر و فاکر در روزگار
مرا دلی که زو بشید اکر با	زخمش تا رسیده ما که در روزگار
روح اسید و کج دعا که در روزگار	دست ام بخت فاکر در روزگار
عزیز بچشم که بی نسبت کنه	ماه اسیر تنع صفت که در روزگار
آخوند در حمایت الطاف ابریم	خلی چسپ صبح چه که در روزگار
ای که ز جلا اعدای او شمر	در غلام بر پس نرا که در روزگار
خدا نه خانان که در دوش	مخت نصیب ظل سما که در روزگار
در سر کجا مبارز عدلی که است	تخت از سیاه حادثه و که در روزگار
از آرزوی سایه ایوان خورش	تغیر ارتقا سما که در روزگار
هم روز نامه در نصیب دوستی	قوی نویسنده و جا که در روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زیر پا	بالا نشین ملک خاک که در روزگار
هم چه و مسا و صبحا و خورش	اندوه صبحا و سا که در روزگار
ای عدل پروری که بکلم قبا	آجان برید فک که در روزگار
براستان منف تو خورشید که کرد	با سایه صبح سما که در روزگار



در زور کار لطف تو نمود ز کس	در تحت ظل حبه بنا کرد درو
با انصاف عام تو کرد گناه	آرایش مستی عا کرد درو
بخواست خد تو کند باغ خلد	از روی سمت تو جگر درو
کزار میل شایع می رسید	بر بخت خود به پای شاگرد درو
شکل محبت تو پیش من بود	از پس نظر بانیا کرد درو
باز و جام به تو زان می رسد	تا کید در عسوم عا کرد درو
بر آن سر سوز غاب سوسید	تسیم در بیوت خلایک درو
صیت افانت تو شهر می برت	خاشاک در دایا صا کرد درو
از مرتبیت قد می گریزد	دستار در کلوی قضا کرد درو
فرانه دارا نفسی کوشش کلف	تا بشرد روی که جگر درو
اور و روی بنکی مایلری	باز درم حسیر به وفا کرد درو
شوخی که با وجود وی از چشم	از هر جاخ پیش عا کرد درو
در مصر حسین او ناسا	کفاح صف روی که با کرد درو
عری که شمش شاست ام	ابرا که شمه جفا کرد درو
آیترش شیر و شکر داد	باز از هم مجید جگر درو

هم روز کار فرغ شود در پان	آسا که در میانه با کرد درو
کشم خیال کن که شکایت بهم بخ	خند به خیل نیست نه با کرد درو
چون کشش که تسکود باور می	با غار عجب کرد و با کرد درو
چون فتنهای شمر ام	شمر منده گشت و عسل با کرد درو
کشم بقای بهیت نیست بود	عدل با نشان تبا کرد درو
بر فتنه که باور نمود که این	صوت هم قرین صد کرد درو
بر مطلبی که پیش قدم که این	پنا د جمع برک و ناکرد درو
العقب نام داو را نام چون	صد بحر بر صبح و صفا کرد درو
عرفی مای خاں جبا که نام	شود حاجت تو کرد درو
تا در زما خاک شینا کس	کویند جگر کرد و جفا کرد درو
آواز دیار مراد تو بر این	کجا یک نزار قصر بنا کرد درو

آه آشفه بخوام شبی آسای باز	بروش مهر فرای فیکه صبر کرد از
و به شب صراحتی غزلان	و به شب و به روی غزلان
خواب فی نایه دار در او و این	خواب فی نایه صورت او معنی باز







در طبع من و ذوق من است  
تا دم در دستان زخم من و جگر  
جوهر طبع من از وصف کمال است  
خضم و طبع من رخ پرک و چه فهم  
معنی رخ من کا و روش بسیار  
نوع و سی بود در تن فکرت من  
اعتبار صف از نسبت رست  
حرفی در طبع من خد تو بود لیکن  
تا کسی و نغز از آه و کاشی نشیب  
پیکر خضم رخک بر دهر نشیب

شجره سحر و شرا و اعجاز  
خادم کرد زبان در دستان  
کوهر نظم من ز نسبت است ممتاز  
غیر و نظم کلام من بجز برک و بجه ساز  
چون رخسار تبار شده که جود مانا  
که نه از نور و رخ تو بود چهره طراز  
نوری که زینت بودیم از شیراز  
مدت شاه زبان خویش که در دهان  
بر حادثات حادث فلک شمع با  
دشمن جاد و دار کند و بفران

این بار که گفتم که گویند پیران  
نقارند که ده ز پستی من در جا  
آورد که کوشار رضع بر شود رخ  
نیایش با من سیر...

کای لوح عرش سطح خفیف را  
تا اولین در چپ آن طایر قاپس  
کردی غلوشان ستانده با تپان  
نی که ده نور مهر زانودی زان

از بس که نور بار دزد و در خویش  
کرشم موی حسیرم او  
گفت آسمان که کجای من غریب  
گفتم که عرش نیست ز جاست و کینه  
شرمی بمن چه عرش و چه کرسی بارها  
این قصر حبابه واسطه آتش است  
انجا که لطف و عمل کیمیا کند  
بمخونی از بلاست خضم شعور او  
ای از شمیم جبهه عروسان خلق تو  
تا طلس فلک نشود عطف منیش  
دشمن حیا یافت خرم زاکت با رحل  
با صیقل ضمیر تو جان عکس تنبیه  
یل و نمار نبشانش منعکس شود  
زلفش موشان نپرسید ال  
حفظ تو کرد ای مان در عجب

خویش را شمی کند از ساقی قیس  
بر من نو بهار بجوم آه و عطا  
کر زلفش به هم نشان داده زنی  
کفا لغو با تندی طبع او  
گفتم بصره حرف نای پناش  
یعنی علی جان معانی ادم من  
زردار و الناس طلائیت از نحاس  
کیفی که کرده قصا نام آن نقاس  
چیده در شام شیم صبا عطا  
بر قد کبر بای تو دزد اگر باس  
حون بخت من غاب که فارغ شدی  
مرئی شود زطن من صورت عوا  
کر صیفا کند ضمیر تو اقباس  
غفو تو عام ساز و اگر من احتباس  
شاید که سطح است شود شد زان



کر باز بهان حلال ترا بود	ز مهر و ماه جام و شمع سپهر طاس
جاده را سپهر سندی و کیمت	از آفتاب شعله در گردنش قطاس
شاهانم که چون طبع زین کنم	کیر و بدوش غاشیه بحر نوبه فرس
فرمان می نیست چون چرخ نظم	وین حرف با طیر توان گفت پیرس
طرز کلام غیر کجا وین روش کجا	ناس را کسی نشمارد و نوع ناس
در شعر من حکما کنند ما نحن خسو	بهر فارغست خوشه روین ز جوس
لغز خود و شعر مرا در میان بوی	لغز کی که واقع است میان امید و کس
عرفی نیست بهیچ وجه و در عاید	ز و جلیل عز و جل دست آسمان
لب زین باد جام حیات بوقت	تا هست کرم دور و این شک و گمان

بی خوشه باد است بر او محال گفت  
خدا کند دانه از شود در دهان

ای محمد تو جان آفرینش	لغت تو زبان آفرینش
لطف تو جس طراز ارکان	خشم تو خزن آفرینش
جودت تو بخش عالم کون	علت همه دان آفرینش
با نغمه مت تو بس شک	میدان مان آفرینش
نمای تو بهتر من خطایش	بی نام و نشان آفرینش

در جنب تغیت در عالم	بان فلان آفرینش
تا که هر قدرت تو کردید	آیین کان آفرینش
تیزی که داشت تیشه صنع	در کاش کان آفرینش
ناشی نهوای حبله تو	ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمع و عطایت	افلاج بنان آفرینش
اندیشه احتمال شانت	زاسوی بکان آفرینش
بهانی میزبان جودت	عید رمضان آفرینش
شمیر کمال تو بسیم	مخارج فلان آفرینش
معراج تو در هوای لایق	صد طیران آفرینش
باطلاع حاسب تو مرا	نوحه صدان آفرینش
با لطف دشمن تو توام	صد بریده خاں آفرینش
امکان وجود دشمن تو	زمار میان آفرینش
میسی کپس و حکم تو	عنوای دکان آفرینش
صافی سکر شفاعت تو	وقت کجای آفرینش
باریدن آب کوهر تو	وضع بریقان آفرینش



تیر دل غیبت تو	دخفقان آتش
نفس تو تاج قایم بین	تکبر تو شاه آتش
در بازی قدرت تو خضر	صد زور کمان آتش
با علم تو آتش انقیاد	یک سده دامن آتش
نظاره چهره و حسودت	وجه قیاس آتش
انسانه سر نوشت خست	ترزوق پهل آتش
باستی شوق تست عرفی	از چرخان آتش
در مغرور باغ او خرمیت	از غنچه دایان آتش
دعوی کفایت لایق تو	رسای جهان آتش
دارد بغایت تو عرفی	حرفی زبان آتش
بر خیر که شور کفر بر خوست	ای فتنه نشا آتش

دل من باغبان عشق حیرانی گلشن	از دل در وازد باغ و ابرو خندان
چنان باغی که گل من نیاید گلستان	ز آن باغی که نایب خار چین از چشم زردان
حق زخمی می آید بکشد از جوف زخم	نایب گل که زود باغ شاخ کربانه زردان

کلین باغ اگر سپید ما ورتی آتش	که نقش لوح محفوظ است بر او آتش
اگر مژده کرد و کسی ماری در آتش	که کرد در چرخه سحر دانه آتش
شار محرابان بزم عشق آید جفا آتش	که در دو داغ میریزد بر سر آتش
فشانم در آتش کردی و پس ازین آتش	که نامش عالم است و یکله در آتش
اگر لعل و لم یأخوذ آید و کرم آتش	به کام نرین نه چو شد ز آتش
دلت ریش است روز خیر آتش	که در گشت عیش آباد آتش
دل شورید و خواند شک در بار آتش	خیزد از پشانت صد دلت آتش
مسلمان کسی اند که در پیکر آتش	زهر مو چشمه خون ریزه دار آتش
نیابت نام معجم حویله حکمت آتش	که لوح جوهر کل با ده یابی در آتش
صفای سحر از قصه دلی معجز آتش	که انواع حسد پیا پی در آتش
حرامت اهل معنی را چشید نفع آتش	که بنود سینه کرم و دل ریش آتش
دماغ او کی از بوی محبت عطسه آتش	که میسوزد غمزه عافیت در آتش
از آن نعت بطور اهل ایمان آتش	که پروردی بعد کوهی در آتش
و فایا دیگر از دوست که تمام آتش	باس کعبه در مرکب شیدان آتش
بر آن شایه گشت و چشمه معنی که جو آتش	فشانی قطره ذوق فکرت در آتش



جراغ دل مفرورند در بزم روزی	که شمع آفتاب از دود مشرب نش
ز دیار کت سبب یاب پیش	که بر بنده خزر کعبه بر بازوی نش
بر سر شمع خاندن کرکیم و خصل آید	مردون کریم و زاری نیاید و حش
روح الهی بخندد چنان آفتاب	فرمونه گریاش گر پند بر پاش
بر بخوری کسی از دگر که میر و آید	در آن مردون بود صاحب قرا نش
چو بارش تنخ بر دانه خجای سدر و طوی	که ز پند عرش و رسی صرف نباش
وصال آفتاب کسی یار که از ارکان	سپید و زمره دامن من نشانه نش
شاردل گشت که مر که ملک یی شد	نیک که مر دست مرک بر چند زام نش
ز کعبه عشق دانی که تبار که چون را	تبارک بر نشانی اوقاف و حجاب نش
بیزن در آن سخاوت پنج این نش	که در اقبال کسی بهتر بود و بار نش
محبت در سخی که یافاطون کعبه	که صفوی کرد و کبری فرو خند و بار نش
نغان ز عشق منجر که مر دل که چراغ	نکر و آرایش مر موبد فی دای نش
که همین آرزو بر سفره خفته می	که صد بخت و بی امید و پش
باین سرخی و مغمی است طرفه تاق	که لعل آفتاب این ملک است و بار نش
که بن قیام محبتش ز شمع کیم صبر	که رسیدن قطره باره و ز کی نش

شیرین غل کر چنی ساور و پستی پیش	که شمع و مفرورند در بزم روزی نش
و ام آسکت افغان از دود غم کویر	که بر بنده خزر کعبه بر بازوی نش
دل یاب سبب نشانی طبع نش	مردون کریم و زاری نیاید و حش
بر مرشد با حبه کله و ز میخوای	فرمونه گریاش گر پند بر پاش
نیش که مر سر سویی ترا و چشمه نش	در آن مردون بود صاحب قرا نش
لب آلود پستی سپید بر سینه نش	که ز پند عرش و رسی صرف نباش
سلامت ز بار پستی پیک نشانی	سپید و زمره دامن من نشانه نش
زمره و مانی بار و آتش نش	نیک که مر دست مرک بر چند زام نش
کسی که لذت بود و محب و مصلحت	تبارک بر نشانی اوقاف و حجاب نش
بیش زید چو نفعی سی خجالت	که در اقبال کسی بهتر بود و بار نش
پریشان بیادین فوج میداد باری	که صفوی کرد و کبری فرو خند و بار نش
انام شهر یعنی دای و دودم درون	نکر و آرایش مر موبد فی دای نش
بصه رصفه و قصاص پیری می نش	که صد بخت و بی امید و پش
کسی که غم سطق و م زنده می عشق نش	که لعل آفتاب این ملک است و بار نش
بازم مرشد که یاب بر یار که خجالت	که رسیدن قطره باره و ز کی نش







شهاب عرفی پرورد و رحمتی که خج	چنان پرورد و باغی زینش زینش
دانش خست و سرست از رحمتی که	که شریک م سازد میدای بی
زین که سر سر و پیش از او چشمه	بود و رود خون جگر طوی کیش
دل او در سواهی عالم قدس است	که چون سخت از جهان شد توان کیش
و لم بر بر ز ذکر و بیای این که	مهل نی سپر سرشت خجری که
سجده تا تمام کرد بداند زبانی	برون میسر نیم از دل تا شوم
حکیم در حق اینک حدیث می	که افلاطون بد عرفی و شیر است
و هم صفتی نداشت خاقانی که	بایداد صبا انیک فرستاد و
نزارد سواد و زینش که نظم	کند از قافیه هرگز غیا و نه
بشرق میر و در نیم که روح	براه از شکستنی او و ملک
میان انوری و عرفی از جوید	حدیث ماه شب غرض داد و
در نشینده است این قصه بعد	بگو از حالت پیرف شاری که
کنندم خوشن او از دهر و	که مشکافه بیدار قایت
باغ نظم خود می زارم حسن	که دار و عطر که سوی رسول
بل او زینش پس از حدیث	زبان لفظ و منی مکیت

صحنه نش خردم کی و باشد که	تجسس شک فغان و احسان
پیک از دل کرانش میثاد که	به که خرمش آسمان چهارم
توانی قیمت بر که هم خضری	نه اسکندر که از لب میگرد
تقدی الله چه خلعت این با خضر	که بی تحریر یک میرزا و کی
شمار زنده و مفش قاصد این	که عمان بخور نام کردند

صحنه م کرد و در چادر	مکرتم سباحت افلاک
شاه طبع خوشین دیدم	رسته از قید ب و آتش و خاک
بند برقع نبشته و سرست	نیم پوشید و حد و بی باک
کای اندیشمند و حیران	که عبارت نوزد و زمره ناک
کا و چس چسپن و از ناپا	غزل شکر خاند و بر احوال
حد لفظ بر قد معنی	صد و ش و ختی و کردی خاک
کو می نیم سفته را مردم	سونس ار که و نیش کردی پاک
رقم است پیش و نبودم	خویش را در مقام استمداد
خند و آهیر چن در کفایت	کای کن محسوم من زار و



صفت کانه چنانم به  
 گشایش عیون که ممکن نیست  
 تویی امروز در مساک فضل  
 نطق با گوش و گوش با موس  
 روی اندیشه از تو در مقصود  
 آری اندیشه بگوی و پیش  
 سخنی که گفت است حدیث  
 این نه عیاست و نه مایع  
 رشت است یکدیگر بی مایل امروز  
 باز گشتم و بسیر و شرم زده  
 طغیان تا بسپم سنجون  
 پذیرفت چون زان قحی  
 طعنهش کویا مینمونه  
 بهر و شیخ که ز غمش  
 گوشتش دست برده اند دیا

که نفس است از شد آمد یک  
 از تو دوری با جمال هلاکت  
 ناکزیر طایع دراکت  
 تا کشتی نطق عرصه خاک  
 طره دانش از تو در چاک  
 محرم خود تو از که داری پاک  
 از سبک باف فضل تا به پاک  
 و نه صرف نظم و سبک پاک  
 کارانه تیشه بکشد بهلاکت  
 کای تو کفر فضل و ما خاک  
 شدش افزون است تا پاک  
 اندکی گشته بود محبت پاک  
 چنگ در میت هم ز جلا پاک  
 لولوی آیه بر دهن خوشه پاک  
 سایشش نور بسته بر فقر پاک

قدر و بیستم بر کنسیر  
 جود او بی نفاق مبتی  
 چون به لطف او در آسوم  
 چون گندم او بجا نشوم  
 عرش در غنچه خانه قدرش  
 جریح در یک نامه غمش  
 ریح و کرانل مدست  
 محبت او ز برادر تو فوق است  
 خبر و تشنه نوشیدن غلغلی  
 آسمان در رفاقت غمش  
 جریح در غرضش که میگفت  
 دست غنیمت را جو کرد و  
 ای بهر اعداست است غلغلی  
 زمره کا که تو حله نویفت  
 از خدمت تو جام غمت

فضل زمره در صفت ترا پاک  
 نام حاتم ز نامه اسباب  
 نامی از که در بر کشد کاک  
 خانه در دو عماره در کاک  
 آستانه ز کزیده بر افکاک  
 حرکت ز نوشته زلاک  
 بهفت از نام غم را شیاک  
 زرد و نسیم مراد را پاک  
 که نه قوس النصار یافت شرک  
 توافع کند بهر سو اک  
 نیست بهرام زدم و زناک  
 صد ششخون بشود و خاک  
 وی علی بعثت متناک  
 زمره کا که تو شاه ضحاک  
 جرعه در در استرا فلاک



از شاه زمانه تو مجلس	نشان روز اول تریاک
بذل که هر بیت که حضرت	شورش بحر مسک خاک
نقر ز زلفش شد کنون بر	کاوش کاغذ که کاغذ
بر جسد تو رخسار جان بود	کرمی بودی احوال پاک
بست رفت در از کن حسد	کنند و حق ملک کن و خاک
روا عرق از شای نوبت	از حقیقت یک باج سماک
معنی از لفظ او چنان را	که سواد که در پیش افلاک
زود در آن بحر غوطه گرفت	بوالفح زان شد کلمه ناک
بر عا سیر و کنون که در	خشم ز نمرود دست زاریک
تا توان گفت ز نمرود رافض	تا توان گفت غنچه را صفاک
رقص عیش تو با که در ش چرخ	کو خشم تو با چشند خاک

دوباره که افشانه چشیدن بایکل	چون وصال نام بریزد چشیدن و بر خاک
کافرش بود مخصوص دل پر دغا	که در عینت بهر چشیدن بهر بار کل
بسن معنیات از زین سبب است	بر دانه باد به محرمان از دهر کل

بعد ازین از فیض یک استری فصل ما	خانه پر یک ریزد بر در و دیوار
در سال قامت خوابانین سوخته	که بجای عشق ریزد در و دیوار کل
مشهد بخت مرا پرده و کلهبر کی رسید	بس که از بذل حکم و بیعت کل
در چش فیض که فیض بوی نوب	در زمین شور و میر و یزد نوک کل
کر ز راه حضرت و روی بجز از آورد	که در از فیض نیم بسجده بر خاک کل
که در چش فیض بود من ز فیض سر هوا	پردهای عینوت بگیرد از تر کل
سایه که در موج ز جوشش کل انجم	خون کند با این رطل و بیست و یک کل
مغر عالم را محط کرد که با می کند	از شیم خلق و اور شمش اظهار کل
کشتن اقبال اکبر شاه که بر و درل	بوی خلق که از خوب عدم کل
که صبا از زبک و او در آید در	ز دانهش خج بکند از خوش زنها کل
خلق و کر تو به فرمای که کاران شود	از لب تاب و دست کام تغافل کل
جاد و دیدستان و خیر و شکیفت	میلی از مانع ماکرنت در منقار کل
که نیم باغ لطف او در در صحن در	برده با تشیخ از ریشه ناز کل
جوهر اول طلب که در زمین او کل	هر دانه را پای سپرد که با کل
در کشتانی که با لطف او جان پرور	از دم عیسی شود پر پرده و چهار کل



شرفی و عجب شریعت کا ندوی  
 عزت او که باغبان مر کرد و دوست  
 ای که از عدل صدح آتش تو  
 از دماغ با بکشتا شمشیر  
 در پیاده روی اندامی کل بر سر  
 که کرد و طبع رنگ آتش گلشن طراز  
 در حرم روضه کار کا که از یک سال  
 در دل خیمت که جوهری نیست  
 با خیمت که روز و بر گلشن آید که یک  
 که خیمت بایه آتش تبار  
 با او که با اثر و لطفت به عالم سر نه  
 مرک در عهده ت بخت از بهر کجی و  
 در دل شکستیان از نشاء عتو  
 تا در فانی کند مبادان بم تو  
 چون لعل آری بیا لیل مر با یک

در دو دربان و طیب دست  
 که شود چون آفتاب اندر جهان با یک  
 بر نفس نبه و غمازی اسرار کل  
 که از آب چشمه تغت شود اندر کل  
 بزم یک نیلوفر بر آب و بر سر دنا کل  
 ای مصیبت خرم و خندان بهر کل  
 بر جفا و ترک و بوی هم بر وید جا کل  
 از بهر دنیا ز دشتی در هم و دنیا کل  
 چون دل بیل کند الماس افکار کل  
 آسمان آسا شود چشمه اندر کل  
 صورت چمن ز آذر کوشه دشت کل  
 تا بر و کا و عبادت بر سر تبار کل  
 روی از پیکان ناک صبح و شب کل  
 این منزل در باغ طعم سکینه کل  
 از پی آتش قوت هم بر و دار کل

که بخت کبوتری حاشا که رضوان است  
 جلوه کن در روضه حرم و نفع کل  
 ناپا بوی مراد از سر کنایه پ  
 رحمتی طالع ربوی شاه سپید  
 وقت کل بر سپردن کار دم ناپا  
 حسبت که چنین باغ چشمتی فی کزو  
 عهد و اور پیکان لعل چشمتی غیور  
 دارا به نیت طبع و لغز و زم کا  
 که تبار نور خورشید ضمیرم بر من  
 در سر و دوصفا خلق میر و یو  
 در غر حشمت دنیا خشتی طبع خزان  
 بی زاعش از چه در خوبی سپل شمشیر  
 آنکه برگی در ریاض حرم بر اول ندید  
 تا زید احسن در گلشن عالم شود  
 با دایان باغ و دید بهر سر ترا

سوسن و بل منشا که بختی با یک  
 از فوغ چهره بزمیت که با یک  
 قای الود و یرم از خا خستار کل  
 مشت خشتاکی فانی شبا کل  
 مشت خون کرد و کس از پیر ستار کل  
 سر کاش بهر دست ضد خوار کل  
 میفشانه بر طرف بنوا بجا با یک  
 غوطه در آتش نه چون مرغ کل  
 ناز و ساز و عیان از پرده عین کل  
 میل طبع بجای غم از منت کل  
 که ز آب طبع مر کرد و در طوبت کل  
 که بر دوزخ طبع طبع مایه در کار کل  
 کو پا در باغ طبع عرفی و شبا کل  
 منظر جان اسپش با بزم کل  
 از صفای حرم و عطر نفیس کل



چهره در پانجهان خست که چرخ  
 چشم شب گشت و دایره مرگش  
 مردم دید آن که مصیبت  
 خوب بود ای شب یافه فاسد کرد  
 روز خون که بر شمشیر خویش تنه  
 بعد ازین خبر روز شود صاحب کل  
 وقت است کنون که از پیشانی  
 جام یا قوت می لعل هم پالاند  
 نایب جن برده و دماش  
 عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ  
 چمن آید چمن بهر تماشای جمال  
 کبریا رفیع طوطی جوار مرده و  
 بس که مرغ یکی رده و محب نیست اگر  
 پیش باغ و چمن در کنون که در خواب  
 سورت غله ازین باغ فصل یاب

شب شود نوح و در و رسو دست قبل  
 دیده روز مستبح بر آید احوال  
 نضه دید این روغن پیش  
 لاجرم نشسته زورش کجایه کحل  
 مرده شب و کندن از معد و خون جگر  
 بعد ازین شب بکین نفس کند عیال  
 می کجده صراحی و صراحی بعین  
 اثر نایب جوی لاله و غش پیش  
 ناقص از کار که آید بیابان محفل  
 احکام لطف و حسن شود منتقل  
 میل آید بر میل تنبای غزل  
 حنمت رسوده اما پس کند در کحل  
 یاسین بشکند از شتر زبور میل  
 نسخه غله برین پاکت یار پیش  
 سیرت این میل از غله به پسته میل

حور کسب میان سینه آید چمن  
 بس که ازین وکل یافت صفا و کیمیت  
 شاید از غدر پرستار پذیرد عیبر  
 این ساطیت درین فصل که بی کافور  
 یلی از نوحه محل نموده است جمال  
 حاسه از شوم زیر حسن از زکریا  
 ای شب جگر تو در دیده خود نشسته  
 در بر هم زدم و دوشک در میت حزن  
 از دل و داس آلوده دریناس دزن  
 بغض با بهیال کند از غم نیست  
 لذت طی زرد تو اگر شرح هم  
 چندین آتش خس و پیر با کیمیزی  
 آستین ز فافا بر تر دام کش چیده  
 میراثی که در سینه دولت مهرش  
 روی در روی و سایه او با خود

تاباب کند زین وکل چنغیل  
 کر پی نوبه و ولایت را بهم ز جیل  
 پس که بر داشت صفا صورت غریب  
 شاید باز شود عفت و لایح  
 یا بود لاله که سر بر زده از سینه  
 موسم شادی میل شده و ناله جیل  
 چشم روح القدس از سوت سنا جیل  
 تا صبحم در دل وقت تنای جیل  
 دغدغه عفو با نپا نشود سپهر  
 این موییت که از آن کینه ترک عمل  
 نوشته او بهر ششم بعدم خطیل  
 ای نجوش حرمی آستین به عین پیش  
 پوشم این چشم ترا خدس خدا و جیل  
 آواست که تحویل ناز در جیل  
 چشم بر چشم کند پاد و خست جیل



لب او خند و گریه جهان گریه دارد  
 با هوای دیرینش سر سبز چرخ  
 یکدم در نیاید از غاص خون  
 عشق ز کف نه است و بود  
 در تعالی که کند روی کنایت بعد  
 آسمان گفت ندانم که حلول از چه کرد  
 تا که چون از ازل راقی سر بر زد  
 زین سخن بر فعالی رشت گفت  
 هم آن روز خاصیت یکتایی او  
 ای تجلی وجود تو با کتب بقا  
 صفوت زین تصرف مطالب دل  
 فلک عدل تو مردم جهان آسای  
 اگر که ز سخای تو جوهر دارد  
 بر پایه خدام تو میرفت بخرج  
 جهان کجاست نیست و نیست  
 دست او چنان که دست قضا کرد  
 همه وی بر بانیه کلاه محفل  
 که نمیشدش ز خود میشد در آید  
 باز در خدایم مصطفی اندیش  
 بهر شب شمشیر زده از تیر شمشیر  
 صورتش شیر از صورت عالم محفل  
 صحنه ام دولت او ز دست با کمال  
 کای تنگ برود ز فم رصه علم و عمل  
 که هیول نپذیرد و مورست قبل  
 وی نشی خود تو غیاث پیر اجل  
 حقیقت لفظ تو کشف و قافیه  
 آسمانی و کراخت در آرد محفل  
 خود خاتم شده بر دیده مهیبل  
 که بود اظلس افلاک چشمت محفل  
 عین از هر نشانی که کند در محفل

که چرخ در دوازده کعبه کل باید  
 جدم تنگ که دایره طبع است  
 فاش گویم که شرم سمانت که کرد  
 لوحش اندر یک بر سر بلند بود  
 آن یک سیر که جویم غنا شای  
 نظر با کشم و رقص حبه از میان  
 که بخورشند به سرعت خود در یکدم  
 سخنان قدم از شوحی او با محفل  
 که زخم تو بندد با پیش که نزع  
 در غار کیش او ماکر و مار محفل  
 داورا دوری مست اشارت و نما  
 و ادبیک شهر ز عرفی بتا کین منوع  
 چه غرور است که تهن در حلقه ام  
 نیم عین کس را گوید صفت بلند  
 هر سر و پیش اگر بارشکانی بخرد  
 پس از بهر ما و اوشس باید  
 این امر که فاش کند حدت با  
 اشیای کف تو صورت عین  
 دودمان کس از شوحی او محفل  
 که زل سوی ابد و ز به آیه نازل  
 بشنم آسایش نشیند که یک محفل  
 آید از نور تبر چپ منازل محفل  
 حرکات فلک از سرعت او محفل  
 مایهات کجایش زنده است اصل  
 می شود دایره دایره با محفل  
 تا باید فلک از بهر صفت صمد  
 که روانی نشناید ز اقدار محفل  
 این کجاست که در دانش غایب  
 که دانش شده حسن طبیعت محفل  
 سونامیت که حدت در اوت و



بر اصل و نسب خویش نویسد پرو  
 که سرافراز و نورست ز نه دریا و کوه  
 دعوی است و از شرم خصال در  
 کبریا چه نه در کف اندیشه غل  
 چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا  
 که خدا بود و کون مست و در کرم  
 هر که با او جو عطار و بنود مر و مصا  
 آنچه پات بندست که از طبعش نداد  
 آنچه در دست نیست که بروی شود  
 در دار غمت هر که دولت شعر  
 غمت از شهید است که حشرش شه  
 او که نام زد و نیک شد از دست شعر  
 شعر از پیش و از و کم تو زبانم دانی  
 اینکه در عهد تو در عهد جسم و کی  
 قدح که که قدح تو نشانت نبو

هر چه خواند رنوب نامه را باب اول  
 حکمت است و عقولست ز علم و عمل  
 بنگنه ز نیکو اگر جاده نباشد محسن  
 مینهد غاشیه رودش حریر و اطل  
 مشو عیب ز روی دهی از نیم دغل  
 اینک آن ماضی و حال اینک استقبل  
 صبح و خورشید و خوشامد نه نورید  
 اشیا است ز دیوان سخن بخشند  
 هر چه خورشید شود ما رشتنا نجل  
 پای در تحت شری است در عوکل  
 وزیر بگریست می از شرم جح و غل  
 شعرا غمت و نیک برآمد ز غل  
 شرح این با تو غلط چه تو برم لایست  
 همه بر خویش نشاندی که هیچ غل  
 همه بر یکیش شرح بن نه شش متعل

شکر طبع کند و جوی نه بدشکر کند  
 صدمه پذیرد و این حسن طلب شمای  
 او که پروانه قد رست سنوز و نیاز  
 صدمه بر مان که ای ست مایک رست  
 آنچه آوی و دی که چه معنی صیانت  
 قصه مر و وفا با تو نیارم گفتن  
 گویم از مایه شمر چه شست چون  
 در شارتا که ری خید طلع است قصا  
 عرفی افسانه بخوانت دیگر سوا  
 مع صاحب نه و حرف خود و کلام  
 به عار و کاجا بت نظرش لبست  
 تا تجوئل من خاکست ز بر جد کرد  
 که شمع بخت تو نه پرا و منو

یک آتش که شمشیر و بدل  
 خود تو دانی که جاکرده بایه بدل  
 او که عماره غر شست نیتیه بدل  
 بر تاسیگریست این آیه بادا منزل  
 صدمه دوستیش با دین مع و بدل  
 کاین کایت جو نهایت پذیرد بدل  
 این گویم که مفصل شد یا محل  
 زان به خلاص تو بگست غورش بدل  
 گوشه چشم موز نه که نکست محل  
 حج شرم آیدت اینکته مقل بدل  
 که چه محتاج دعا ماهه سنود بدل  
 تا ز بول از عمل نایه ماهه محل  
 تا جیدی که چه بد شش میا به بدل

چون کرد باد آذر خاکم کشد غم  
 بفرق روز کافش نه غبار غم



چون بکای خوش بود که نسیب بد  
 در عهد من و هر چه خوشه می گشت  
 آشوب دل زنده گفت تو گشت پیش  
 ای طوره و عده تو فراتر شوی و غایب  
 دوق غم تو شایسته طرب  
 از و عده تو شوق میسویست  
 بخنده زار گشته چشم ز احیای  
 کیر و بر دو دست سر خود اجل نیم  
 مع حیات خشت تو جای که دهم  
 ز عجز من تست که کائنات نیست  
 هم خود بگو و او بودی پوفا کای من  
 محرم بزم وصل تو غیر و مراد هم  
 دست افکند و پیش و قیاس هم  
 من طرب هم را بی تو اسعد و غمش  
 به و تان بنس و با شمع  
 زیر شایسته آرام کردم  
 در سینه زمانه و خود جهان عشق  
 توشن تاب ز شیوه شمع تو شدم  
 وی طرز عشقه تو هم آغوشی تتم  
 شوق لب تو سرشنگ شمع الم  
 در عشق فوشت یا شوق شمع  
 لغت لطیفه که بر بون آید از عدم  
 جایی که عشقه تو گشته خجسته  
 بنویس زار خجالت مجال م  
 بر لب شمس خط سیرت جود و رقم  
 محرم بزم از تو و صیاد محرم  
 مع صیاد پر زنده کردن حرم  
 در خفا من و کس از انغم  
 از غم سپید زنده با قیاس م  
 از مع بر سکون تو نیست محرم

نوم شدن محب که عدل شود  
 پهلوان دین و صفی بنی قمران شمع  
 ای و صیاد شمع که زاده و نطق  
 اول بعب حبه کوثر وضو کند  
 غم طواف کعبه کویش چپ را بد  
 اندوز دار عبادت یزدان عده ای  
 از قدر خویشم که فلک خویش قضا  
 او را سپهر کوی دین سنگریست  
 مشاطه و لایم از ریب کر شود  
 این طوف بارگاه تو پیرانه سر  
 در باغ فطرت تو سیاحت کنیم  
 مست غرور کرده و حواس خند  
 مرکز زمین زدم تو خون کز خاک  
 بس کینه پروری که بغض تو دم  
 با تیغ روزگار کند تصد زار  
 منع سیم عادل شاد و جد حکم  
 شاه بخت معولی معدن کرم  
 نشیند و گوش از حبه نغمه نغم  
 جزیل اگر نجاک جنابش خورد قسم  
 کانی از برای مسمی رزون نیم  
 اجری که بر من دار طاعت منم  
 گفت ای بری شیوه و قیاس  
 او منع عطف است این صدم  
 ز عجز عیسی کند آتش منم  
 وی دو مان جاده تو همسایه قدم  
 در فوج حشمت تو سیاحت کنیم  
 دعوی باغ لطف تو بار و خنده  
 از بس که حبه تو ز ساینده غم  
 و از رخ که که کینیت کشته رقم  
 با تو که و کار سپیدان منم قدم



مرشاکم زار تر خوار وری  
چون سرکشی ز حکم آید که دست  
حفظ تو گریستن نشود بر من آید  
شاه منم که درد و غم و غصه فصل  
تا بر کار خوار خودست جایی  
مرجانیت کرده تجوئل من مگر  
عرفی شکایت تو نهایت نیست  
تا خانه خیال عاشق منسوبست  
حضرت که مست صورت معینا<sup>مشق</sup>

رنگ بقم گشته سپهر جفا قسم  
خوش فکند بهم نشان شود رستم  
از شد با و حادثه این نلکون خیم  
آیندم از قفا جو سپا داری علم  
روپرده روزگار مرا از نعیم غم  
از بهر و گریان من اکنون گشته رستم  
این قصه را پای به جا ساز محنتم  
روح تو بر خیمه هستی گشته رستم  
کریان و پشیمان کنونی رستم

وطن فلک زشت پرسم  
ای در بر تو پس فلک شیخ  
بر عجب سبک روی بزبان  
آهانی مینماید پرواز  
از بهر مسموم شده خط کجاری

وزنات صباریه در دم  
رنگونه که شد پیش منم  
کش حنده زبایا رستم  
زاکونه که نشکستی سخنم  
ز بنقط نوک نمیش که رستم

کرد از دوست تائب زان کرد  
هستم فکلی و دوز با  
زاق است روی که طمع عرفی  
اول قدم ریاض طبعش  
بی فیض فوش آسمان بود  
نشت کرد بوقت خوابش  
در هم شکند کبابه حمد  
چون است طبع بر منم زرد  
در ارباط فلک خست  
رضوان پی شراب برش  
بر خاک در طبعیت او  
کردون بنفاده ضمیرش  
از آب سخاوت خسته برداشته  
عرفی میجو خود ستای  
و ادب صفت بهر که کردند

یمن و جود خویش را کم  
چون دست روش علم نمی دم  
راحت بساک تعلیم  
آخر چرخ بشت به شتم  
حایم تنی از شراب صدم  
در بای معانی از طلسم  
صد فوج معالی از تصادم  
طوبی طلبد روح منم  
رایش ز پافض صبح قائم  
اکو ر بپسورد و بطارم  
در بای محیط در میسم  
یک دیدار آفتاب مردم  
نوک مرده چون درخت کند  
مشارب دوره کنی کم  
معنی عبارت از نظم



ان شرم کن شای خود  
کوباش حسود در بستم  
شایسته تویی بدیع  
ای خاک بسجای نفوق مردم

که بر صحبت کل و سو پس در آورم	دست چمن گرفت میکنم در آورم
با پای و هوئی فکنم طری را عشق	باشد که هول در دل نزن در آورم
کرطاعت منم برم از خانه بدر	نه از راه بطعن برسم در آورم
شرم دروغ بین که زبان فصیح را	در گفت و گوی نطق تو لکن در آورم
مت شجر نشان و شجر طوبی مستو	شرم بستم که سیوه بدین در آورم
کوخت که مفضل آیه بصبح وین	با آفتاب ست بکرون در آورم
از بر حجم حادثه در زرد مکار عشق	خود را نیافتم که بچوشتن در آورم
کبک مذر با کسی بعبط کر چان کنم	صدوف در میان بمرمن در آورم
صد پاره مصلحت پکی باز در شتم	بر شتم که بماند بجا طر کردن در آورم
مر که مری که بر شتم از معدن خود	بر پخت کرد و بار بچیدن در آورم
آینه اصالت در یا و کان شود	بر و از کعبه که بخزن در آورم
روزم جو بایه ای و معان شود	شب با پیش دیده روشن در آورم

در معرض که راه زبان نکند عرض	امید را بخت برون آورم
ریش نزار عکده بر یکم منم	تا خویش را بخت بشوین درم
تا خوب عافیت نه بد نصبت	از زرد مکار هسته بیاورم
بمحوست که کمر سوده بایش	یا تو کتاب بیاورم
کر شاه موس که آسک باری	رویش بیاور که در برون درم
مرنس موب بخشیم و این کم منور	ترسم که سپهر بیاورم
مر که که حبیب دل مبانم در بود	ز در برون بیاورم
چرخ ریشم که در بیاورم	ز این پس کش کند بیاورم
مر که که او درم کل نوی تو نضر	ککش ز راه دیده بیاورم
مر که که ناله کنم از شیان کل	شون مبدل بیاورم
ای طایران سدره عمت کند	کاف منیب قدس بیاورم

منادیت زمر سو که ای خواص و عوام	می نشاند حد و شراب مضه حرام
فضای عالم هستی بعبه شک	نباید دل عاشق شال چشم لیام
هوئی و خد کیتی شکسته زان	که نو بهار خط کفر خن سیم اندام



باشد لطفال در شب نور  
 هوای و کشتی شکفته ز ریا  
 قصه نماند بکام زمانه معجزه  
 هم از درچه امکان نمود صورت  
 هم از چهره انون سن شاه تیغ  
 بکوش عارض صورت دم رسید  
 ز شاق طبع در آستان فاق  
 نیاید از دهن بگریختن پروان  
 زمانه در کف عافیت قرار گرفت  
 ز عافیت شفقت بگریختن جان  
 ز چرخ شاه که گشت تا شود هموار  
 در زنده عینم مخفی کنم تقدیر  
 ز بخت نیست ز نغمه صدایت  
 نازشام خانه پر تو که از معجزه  
 بجزم اگر بابت سر معارضه هست

نشاط خاطر صایم صبح صیام  
 که نوبت رخ کلر خاک صیم اتمام  
 که بر ساقش آن قدر کشته قوام  
 چنانکه غرض خورشید از شکاف غام  
 نماند پهلوی احوال بجا و نیام  
 بچشم حادثه میل فاکشید ایام  
 شود بطبع شاهین بزرگ بچه حمام  
 زبان بگفت شع لباس طرفه خرام  
 چنانکه در دل عاشق کجا رسیدم  
 بجزم غرضش از صفای آهوان  
 جویندگ شود از باد بر تن غنم  
 زمانه را بگفت فدل شاه داد نام  
 فلک فلکده مان صبا کلام  
 بر یک لاله بود وین سپیخ ازرق نام  
 قصه بریده سر آفتاب رلب نام

بنم قهرش کنون سپهر گرداند  
 از آن ماکده سر پرده معالی او  
 بروی تبریل منار میغلطد  
 در حجب که حدیث میکنی باور  
 چه شود بپوشد اگر دشمنی ز در پریم  
 چمن حایر آبی نماید از طیاران  
 تازه میکنم آتش کد فشان منلی  
 زنی رسیده مرا اتوی صالان  
 بسوی او فرستم پیام از آن سم  
 بجا عریه بدشنام چون سپهرم  
 به ناز کیست که چشم بجا جلوه داشت  
 ز اضطراب دلم پای سلفی نیر  
 به نیم جبهه چه شور هست در دلم کویا  
 بدور حسرت او جام زهر میوشم  
 ز ذوق کشتن غری بغیرم که پرا

بگرد خط عالم به سینه برام  
 و رای منظر کون مکان کشته غام  
 فلک ز رخ حبه چون یمن بی زام  
 دین قاطع امیک کبودی ایام  
 میکند بدن مرغ چو روی در نام  
 بروی آب ز موج اگلده صبا کرد ام  
 که داده عکس در شش ضیای نام  
 چنانکه از نظم خواب زار و نام  
 که بر چکایت مسطیع شود پیغام  
 که ناکه ز لب اوله تی برود شام  
 کرانی سطریم باز در دشت خرام  
 جوید سپه بخیال آن سال سیام  
 کزن لب بکین شومش به جام  
 که از نصیحت خاص که زنده تمام  
 جو بکینه در دل پریم اگر تمام



زبان خورشید صبر من است	عنان گلشن در جو زمان شهزاد نام
زنی خود سخاوتمند شخص ارکف تو	چاکرات بصورت خاک که شخص نام
بود بابت عطای پست مرفی	جوانمهای عمل در سبک بام
فشرده و ذوق بخار در دل محکم	جبهه پخت زور خرنیای نام
بعد عدل شاید که توان شوند	صیه و صبی اندر شیر ارحام
بنای دولت مصمم نیست بی نیاز	جود و تنی هوسناک و اعتقاد علوم
توانم جاده توان عالمی و دوش را	ذخیره ابد یک دقیقه تمام
در و در سطح جاده تو محصور و افروز	دور قضا که کی بخت است و دیگر خام
زبان حاشه را کی قضا تواند بست	اگر بخت مع تو نه بدش الزام
زخم شتر قضا و اشقام توشه	درون حادثه پر خون جو همیشه خجام
حروف قدر ترا صورت فلک است	که عکس قاعده با پیش در در قاع
بعد عدل تو که گمسل دیده بچرخ	بخش که گم نیست دیده افهام
خلاف قاعده بسیار و پشکار	که پرورنده با پیکر صید با حرام
شهاب برزم تو چون این قصبه خرم	که ملک نظم و قیاس که در دست نظام
سزای بکار ز تاج پسر بدم که خج	دشمن افکنده این جاده زمر و نام

همیشه تازم عینکوت پرده	بود لعاب لومع قند و لیم
بجای شربت مقصود خشم جا	عاب افی تیغ تو باد کلام

ز جوش ناطقه در حال کی حاشم	سخن رسیده و بر در که گو شم
ز آب کوثر و باد سحر بایتم	دی که از نفس گرم خویش در حرم
ز روی ماه و طبع و دواعی موس	بتان کار گزایش خراب و دشمن
ز بانه میرندم نور معنی از برون	دی که شاه طمع آور دور از عزم
بستم کی حق زده در بهشت خرو	که از بچم معانی میبخت خشم
شایسته نشستم گزانش دهم	جانی که با خود خویش و دشمن
جنان سر سر موم سخن فروریز	که آفرین شود خنجر در گوشم
بوز جوهر کل در میان کف طرب	ز قدر یک قدم مایه ذکر حرم
بخشم نیست اگر بگذرد جوهر کل	حریف شب و من است با دهم
بشمنت جو بختم صراحی نرم	بدخت جو زخم جوش خشم
سکایت از تنم در دامن نیست	بیا شمع بسوزم تمام
من از هزار و شیب نام کی لغو	غزل دیده مستم زخو شم



رستم ای غم زور عمر شایان رستم	باش تاب رطبی مست زین باش رستم
مشتاب ای غم دنیا که بگردم زنی	بکن از دور و دهم که شایان رستم
ایمان آلت کس کو سید مباد کباد	کز صحنه نیت در حرم جان رستم
الودع ای من در وی کشتی میبوی	کاینک از خویش میبوی میبوی رستم
در دهنده نشانی بار و غم در پیش	تا با جگر تسلیم در میان رستم
تا حد و شت محبت که قیاس است	پیش روی غم دل در وجه چنان رستم
موس که پیشم نشستی و ادب است	رک ابری کشودم که بطوفان رستم
آرزو کشم و فرج زدم و عثر که دم	نی در جو زدم فی بر احسان رستم
کر حکومت مردم دست کن کر که من	باد سپودم و دهم و شش سلیمان رستم
مردمانی حسرت دنیا دیدم	چون با ناله کسبه و سیمان رستم
کس غلام نتد و زین از پت حرام	تا در میگرد در سایه امان رستم
پای کوبان رستم و عیسم کردند	بر زیر مغان ناصیه کوبان رستم
من کجاکس کش دو قبلاش کجا	نیک رستم که نه کبر و نه سپهان رستم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین	چون خواب مدم از حسرت جان رستم
صفحه غم زین غم خایه است که در	پیشون سپاه غم الوان رستم

در این کتاب از غم و اندوه و حسرت و توبه و پشیمانی و غیره و در این کتاب از غم و اندوه و حسرت و توبه و پشیمانی و غیره

سر کجا مرده اندوه نوی بشینم	چشم از دور و کس تو شوره و نقصان رستم
منم آن سیر ز جان کشته که باغ کهن	بر خار جند و غم طوفان رستم
کوسری مقام ازین بخراما معوش	که در یوزده او بر در صحنه رستم

از دور دوست جگوم چه عنوان رستم	مرد شوق آمد و بودم مرد حیران رستم
من دیار زدم سر که در یک جبهه کشد	آدم مست سر اسید و حیران رستم
رستم از کوی من شب به بجا و یک سر	نیک رستم که از قاتان و زخیران رستم
دل دین و خرد و هوش بان زدم	تا بگویم زور و دوست بیابان رستم
آدم صبحدم و شام بر رستم بشنو	که چنان آدم اینجا چه عنوان رستم
آدم صبح جو میل سخن در نوزاد	شام چون تی از خاک شهیدان رستم
دوستان هر کجایید که رستم با کام	دشمنان خوش محبت که گریان رستم
رستم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست	که بگر سوز ترازا شک تیهان رستم
منم آن قطره که صد سینه و لک داغ	تا ز نوک مر غلطیده بر امان رستم
منم آن حریف بر روز که نارفته مصر	تا برون آمد از چاه بزندان رستم
منم آن غم پرده که کار با در خزن	خنده بر لب کرده و سر بگریان رستم

در این کتاب از غم و اندوه و حسرت و توبه و پشیمانی و غیره و در این کتاب از غم و اندوه و حسرت و توبه و پشیمانی و غیره



زرشانی صبح طربم یک حسود  
 مردم نگرید و کارم تبسم کنشید  
 زرشانی بس سوختم و و بستر عراج  
 با وی تمام روز جوتم شکست  
 منم آن میل و حافی اندیشه غدا  
 منم آن شیرین سید کاسه کیر و  
 منم آن سیوه از زنده بت کمال  
 بودم ز قدر تیغ زرد پرویز ولی  
 منم بودم حبش شعله صبا  
 جوں صبا خست گشت منم بودی  
 ذوق عریانی بخت بد از خست  
 منم است به ولی صاحب دل نیت  
 کو قیسی لیله نزل بودم یک  
 منم ز پی عشق و دل محو ناپ  
 آخرین باز گشت از عالم قدس

که غم گنبد تر از شام غریبان رقم  
سهم آن فوج که هم بر سپهر طوفان رقم  
هم در یوزه دلخای ریشیان رقم  
که تابیدن سرخس مرغان رقم  
که در آب زدم بر شرمان رقم  
که خوشان بشکارت انبان رقم  
که بخت و من اقدار را رقم  
که کوی شتم بر بلی جوکان رقم  
پای کوبان بجای رستگان رقم  
چون تابشای طایف نجایان رقم  
که پی سپند استرین صورت رقم  
که دل شوب ترا خسته و جان رقم  
و ده به سوزنی حسن و اوان رقم  
بر که بقصد تاجان رقم  
دشمن خود خسته و بدو غم نادان رقم

در بیان احوال و روایات و اخبار و کتب و اشعار و غیره

شعر در زیدم دارم معرفت آن سحر  
 زان کس که ز زبان خویش مدام  
 شب یلای حیاتم بجز که شمع  
 تا مایل آن بود که بهشتیان  
 را در محبونی و فریادیم آه در پیش  
 ماخن میشه برانم برک و رشیه نک  
 آستان غن و زلف چیدم بر سپر  
 این همه شمع و رشیه که شدم و م عرفی  
 طالعش روز ولادت در دیار زود  
 که اندیشه خلایم از جای رُجود  
 این جوهر سازد که شمع بر حیدم

جان معنی شدم و صوری جان شدم  
و ز شیب سنگ زلف پریشان شدم  
که در آناه پیو ده مایان شدم  
با دلف و خجک کجالت کسان شدم  
رقم بریده و یکس ز جویان شدم  
که غم در زده پاسوده بحالات شدم  
سر قم ساخته در خار معیان شدم  
بقاضای دعیازی متبایان شدم  
آسمانی کعبه انیک شبان شدم  
چون صبا و برق بیل در میان شدم  
کس گوید که در روز عماران شدم

سازمان بهای کیم شد که در بخش خاتم  
یسان را در استیضای سبک و سبک

ای مرتفع نسبت است توشان علم  
ای ساکنان معر معانی بحسن عقل  
سلطان علی زینت است کائنات

کَلَامُ کَرِیْمِ رَحْمَتِ عَلَمِ  
نَایبِ دُیُونِی جَو تَوَدِ کَرِیْمِ  
مَرِیُوکِ یَاقِیْنِ کَرِیْمِ

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

منه



چپ کذا عقل ز کور لب لبست  
سلک عقول نظم جو بر بیا بست  
پیش از وجود صلب فلک بود  
در کان اگر نیکو زوی بر وجود تو  
است بحر ذات شون رخ بود  
علمت جان که بود معنوی نیا  
ذات تو عدال سیما ن مزاج  
صد ره قدی و جهالت یزدقم  
بر کوش فطرت تو در اول نفس شرد  
انجا که دانش تو نه زینم نفوسیت  
دست ضعیف جمل که در سبکست  
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب  
این یار دشمنی که علمت جیل  
اندو ضمیر و بر اول شده ی تابه  
ازمان مستع روی کانی گشتی

تا باز کرد لب کور نشان علم  
تأصیت کور تو برادر کباب علم  
در بطن صانع نازده را توان علم  
کی دشتی تحمل ز بار کبریا علم  
انجا که فطرت تو نه در سپاس علم  
الا فطانت تو که کردید چاه علم  
عقل تو معرود جو بر کل استخوان علم  
دست هدایت یگونی در میان علم  
مرنگه که داشت لب و زبان علم  
ای است شعور تو بازل شایان علم  
از عقل اولین یار عیان علم  
اما میرا و نهی سپاس علم  
ای کعبه وجود تو دارالامان علم  
نقد زینت نشی که ضامن علم  
انجا که فطرت تو کشید و کاه علم

تا غم خاک کوس حرم فطانت  
ازیم دور باش از بر صباغ  
کر صبح از روی ازل صحت  
الا در استسایم فطانت  
روزی ز روی نسبت اخرا یکم  
در دل است و سایه طبع توفیق  
آتش گشت طبع غورم که  
مگر سایه طبعیت او نیست  
شاه تو یی فیض موای طسقت  
از دست محبت طبع تو که  
دارم امید که بر فی طعن  
سندش خاک در دامن  
با آنکه دست بیدار انتم  
جود انسانی که بر ملک نظم  
تا دل شکاف جمل یکم

دور ز ساکنان نیم آسمان  
صد بوسه مرده بر لب یی  
تا ساز دستیار خاطر علم  
ذیل دلازمت ز روی بیانی  
ترتیب دادی تصویر جان علم  
کشم که این سر و صفت علم  
زین بی خلط مکن که بشان علم  
ان زده می سر و که شود ما علم  
ساز و بنوهار بدل خزان علم  
بر خوان عقل سر و کشته میر علم  
بخش و طیفه ز نفیم خزان علم  
ای فضل یا بخش تو سون علم  
کر ناز و کی کعبه من عیان علم  
سر پای خیل را کشم بر علم  
زخم و لیس قلعی تیغ زین علم



صبح صید که در گنج خانه نازیم  
نشاط طبع بحدی که نشود دانا  
لباط نجاش هر آنجا نشاط بود  
راز معانی که از کتب مجتبع  
نوی بر شیوه صوم و شاد و عیب  
زبان یار شده دست است مطلق  
بچشم و سم رفیق گفت روی و سر  
جهان چرخ خوش و غم شر از جهان برون  
که ز کلمات درم در رسید شری  
چه گفت گفت که ای خواجه بر چنین  
پاک اند که ت یا کینه دریا  
ز دل شبنم سپید تکه کبر شا  
وین پیم و نم شکت و شاداب

که کلاه منج کنه دوشه و سیم  
نخترانه اطفال و ترهات نیم  
که دست را بهای استی و تعلیم  
لب از صافحه شاهان بوی کریم  
کشای از ارباب طوطی و صمیم  
بکام و عده و عداوت فرو و طبع  
نمود چهره امید و دشت صورتیم  
نشت با حسنه و اندر تعلیم تعلیم  
چنانکه از پهن طالعیم بفرستیم  
چه گفت گفت که ای سبکت نعیم  
پاکه تشنه لب را طلب کن پسینم  
طراز دولت جاوید شاهزاد سلیم  
چنانکه باغ شبنم خیا که کل نسیم

بره شادوم و کسم چنان شتاب بود  
جو زور کار رسیدم بر گنجی کند  
رسیدن من اقبال اس مایه نوال  
که گراوب نخیدی غنای من قبش  
مردودش بدوش ادب بدیدیم  
رنگ زگرش و سیم را ادا کردم  
جاکویت که بکام جوی لذت ادا  
گفت و من شادوم مرا چه درشت  
لبش خوبت خویش از نگاه بارگشت  
بجده گفت که در عذر کنایه بزرگ  
پس که رفی از این استن نوشته پا  
ازین سخن سر و دست ما رس گفتش  
چون که کشم از آن آتاج و جزوی  
بگیر و زود بر باقصیه که بود  
ز جاشدم که کلام این قصیده را بخوانم

که دست اهل و کرم و زشار که مگر  
زمانه طوف جریش برید و تعظیم  
چنان شاد و معانی از آن خجسته حرم  
بوی که دینگر و بریم نعیم  
لطیف خاتمال کرد و شایعیم  
تبداب مردم و زمانه بلیغ و نیم  
کریده نور کرش بخش تعلیم  
که در چای کنش که در زبان تعلیم  
شاد و سامعه در روح کوثر و نسیم  
که رفته نام تو بی حکم بهفت اقلیم  
کریده نفع از زاده های طبع سیم  
ز بس که چپدم و بر سر دم کل نسیم  
نوشته و ادا کنی تحفه کل قوسیم  
بشاح و بریک سخن نوحه و یا شری نعیم  
بمجه که در روح در عظام و سیم



من و نمودن بجان عهد های قییم  
تولدش نهاده بشیر و دهر آن کرد  
نیب سپت او در شیشه خدیر  
بجه سعادت او که عالمان فنا  
کشد فتنه مغرور سر برین  
اگر عیادت رضی کند هدایت  
بروی از نه که استپس برافشان  
زی خود تو در سایه عنایت شاه  
همه مراد جویند در قبول دعا  
شود ناز و نسیم و نور در طبع  
ز قیض لطف تو شاید که بی مریش  
زاده را همه فرزند اگر تو بایست  
بر او که گشت است نغایس  
بمفردم تو و طی انجانی بخت  
هستی که تو و منی گشت در پروا

بکر منقبت عهد شاهزاده سلیم  
که با طبیعت است نزل از سلیم  
شکت که هر گفت بر زبان گیم  
زین است تظیل فارغند ازیم  
درین دلم فراموش بلزیر گیم  
جهت بقاصده عهد ال نفس سقیم  
شود بسی توج زمان حال قدیم  
که کرده بذل سعادت بایر گیم  
تمام قیض عهدیش در دفاع کرد  
چنان غریب که طایع بر تان گیم  
شود با بل محبت دل بر عهدیم  
ترازادی و نوبدی در عهدیم  
که هست باح نه که هر که در عهدیم  
که معصیت ناپسند است و عهدیم  
که نام کسب شرف باز عهدیم

بما خلق تو عطری نشانه براف  
خدا یکا ناگیم مبع خوش است  
زاده دل و طبعم اگر شود اگاه  
شال طبع من و مرطیعی که بر است  
خنوش عرفی از تات و تات است  
همیشه با که کرد و حال بر عهد زنده  
عروس و مرغبت لوی دزد تا خورشید

که بوی محروم باز یافت طفلیم  
کری نیاید و پسر که در طبعم  
بصل خویش ناز و دهر شرمیم  
زالال معین است و در دهمیم  
برادر دست بر کار که در کاریم  
جمید که شود با در بچله معیت  
حلال اگر بشاید و شاهزاده سلیم

منم آن حسد پاک که در طبع سلیم  
منم آن بی فطرت که کراغاف بود  
منم آن بحر لب معانی که شود  
که پادشاهم عود بر آتش مانند  
از حجاب سخنم بس که عرق او بر  
در حرکات دل و جگر که طبع منست  
فوج فوج است معانی بزم در پروا

بزرده قطعه نام حسد بی تعلیم  
با وجودم توان گفت باز عهدیم  
قطره آب ز شرم حسد در عهدیم  
شهراموت شود هر طرف از عهدیم  
صورت شیشه برادر در عهدیم  
حامد یرم و حسد مرم اگر عهدیم  
پنجو مرغان اولی عهدیم در عهدیم



نخراست سحر سخن سحر کند  
در پذیرد دم صورت دیو آریا  
آن خردمند حکیم که سبب به عقل  
چون باز چرخ شود فرم از باب کلام  
نفس قافله در دلم از عالم تسل  
زمر خدی که از حشر طبع بهشت  
با چشمت به که میگویم و بچوست مرا  
بس از جل مغایض شده منفعت  
که بعد قرن که مرا بهی بکشد  
مع این لکیم را بخود گردان  
ز کوزه مشک سخن شاه دهم شام  
دوش و دوش بی از شرف است  
آنکه با مرتبه است و او حنیف  
آیه از دور جو سیاحت بی منظر  
خاندان فرخنده در اول روی

کر کنم طرز سخن با صبر با تعلیم  
بایه فطرت از دوا مکنده حکیم  
کیرم اندر حسد هم جوهر کل نفس قسم  
خنده جوهر فروست دلیل تقسیم  
میر به صفت متاعش همه غرور تقسیم  
در دکان که حلاوت کاشایه تقسیم  
بس که انصاف بود فانی و ادراک عیام  
که کرش روح کنیم این بودش روح عظم  
عقل اول بر این مسپش تقسیم  
که جانی از تعجب بیار نه است الیم  
حالت بود که مشکف از لطف عیم  
که حدیث مدش و جدا عیم  
و آنکه با ناز کی طبع وی از حسیم  
مشار شود از برق قیاس جویم  
گفت که ی بکش من در بر عیم

حرفی از مصلحت گویم و از من سپید  
جاده را با پی پیتری مباد که قصا  
ای که نسبت بجای تو هم از بی ادب  
جسم ای شود از رای تو که نوز پذیر  
جسم اشبل صفت دید و احوال کیر  
کرم رفتار بجهت است که زود کیر  
که بجان کزوری تو در سپاسی  
مرا از صفت کز تو در آید نصیب  
که تعبیر از انجام تو تحبسه بطول  
آنکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر  
که بشیر سیاست به و نمیش نازند  
ایکه در عالم چه ام حکیمان باکر  
گفتگوی که تا زانکه می باشد  
کی نه اهل دایت نعم لطف ترا  
شبه نیست درین واقعه کاشیت

ای سخن که بر باد و آب فاشیم  
زنده شمع طعنه همایکی شمع عظیم  
که فلک نام مشکوه تو بود با عظیم  
منظر لفظ موسوم نایب تقسیم  
که حسام تو نکاشش بشکافه بدیم  
که رود مرکب خوش کام تو بر سطح  
نایب مردک دیده شود در تقیم  
در به نهما شود ز سایه او عظم ریم  
مپاشش نه سیدله عهد قدیم  
که بود غیرت و دوس ز بس ناز و عیم  
نشود تا آیدش بلب حیات از عیم  
و نفع افسا و عوارض کنی از لطف عیم  
پیشتر از دل عاشق شده گوش صمیم  
که تساند عوض این باغ نعیم  
من و پسوی بدوشنه بقوم عیم



ای که بابت سیرتکم تو بخ	بی نصیب از حرکت بره خون حلقیم
استان نهی حصر شکو تو کند	در میان کمر و گردن دایره نقطه چیم
دورای که سزای تو نیست تعریف است	که عدیت عدیت خود خداوند عظیم
ملح گوشه شبست مرا از تو و بس	وزنه سپتغیم از مال و مال و سیریم
زده ام پای معیش و جهان است	زان بر درم دست چایم چیم
شکر نه که زان جبع نیم کرد من	نه افعال مستح آی و اعمال و سیم
که جد حید اگر را کنیم در بری	دل از غصه شود همچو دل سپیده نیم
کرچه خنی کنم از سفند نهادن	وز چهره صدر نشینان نماید تعلیم
عرفی این طریل حقیت با یک عالم	دست بر دار بر بکار خداوند کردیم
تا شود منبسط از نذل درم طبع سخن	منقبض با ذل ضم تو خون تسلیم

نابر کلبا یک پشایم	آشی در غنای پشایم
مجد کل بر من بستند و من	سرب نویر کلبا پشایم
در بر مرا خنجره میوزم	بر سر من شمشیر جانم
خون گرم از ریش دل میکم	عالم زنده از ریش جانم

صد محیط زهر دارم در نعل	مرجایی که که استان منم
بس که لذت و تو تم یک طل	بر ستاع همه ملکه ان منم
س خیم من که قفل الحذر	بر دهان دست و دست منم
آن چراغ کشیده ام که زو کم	استان را بست چنان منم
پادشاه عالم در ویشیم	هر بر پای من منم
جاده را کوس غنبد آذکی	بر فراز بام سیاه منم
پای مجرم را حسرت میروم	دست مجرم فال دامن منم
بدر طوفان حسیه دردم خج	از هر کجای شریان منم
ممنوع تجریم نوادر فضلی	بر فراز شاخ عریان منم
میکنم در کشتن جنبت فغان	نغمه در کج زندان منم
زهر میزد زدنای چکان	زخم چون بر عود معانی منم
تا کی هر سودوم در سوشت	تیش بر پای میان منم
بت رشتن میفریند بی	تیش بر شک یک منم
از مسام رو و سیلاب نو	تا شرب از جام رسای منم
آتش طوزم می جام آفتاب	حیف کاین می در شبان منم



کردم از راحت زدم بر بند  
 چون باشد زلف کواکب  
 بس که بپوشم نفس در  
 فرش رسم دیده عصمت  
 بس که بپوشم پام مرقد  
 کعبه در غش دل ارم  
 من و ملوی بر نیم زریه  
 دم به دم چون گشت  
 نیشانه بر لبم خور  
 یکم تقطیر روز قتل  
 بحر خون در پای شش  
 در شربا شادام جام  
 گریه شوم را شش  
 تابان تو کرد آتش  
 تا شوم با مال خیل  
 کاین نفس در کام ثبات  
 کیم بر عنای لوان  
 خنده بر بار چپ نهان  
 ایک پایش عصیان  
 دشنه بر رخ رقیه  
 فان آتش کبریا  
 بر دل صد پاره  
 سینه را بر موج طوفان  
 عطسه که منهدام  
 دشنه بر عید قربان  
 میکنم در جام حسنه  
 زانخت بر سنگ جلال  
 شد رخ شاکر کاس  
 دیده را بر پیش چاک  
 خیمه را در کاخ دست

پیش ز در پستون  
 دست یبون در کتاف  
 شیشه ز زهر باطل  
 آتش از حسرت منقوش  
 من که از کاک نظام  
 کوس افلاطونی از یونان  
 در سبب جوید کسی  
 کاین لایت مولد  
 میراث الفی که لوح  
 ذکر طبعش میکنم  
 نام خودش میبرم  
 فخرش سخن زبان  
 راکب زایش میدان  
 عقل سیکوید کل  
 عشق سیکوید عیر  
 پستون تابک  
 بر سر کلاه خندان  
 کاسه در خون شیشه  
 در میان آب خیال  
 نقشه بر لوح ملک  
 این توان خود بران  
 کاش از نامش مویان  
 بر سر قیام  
 در صفات مانع  
 بر دل در یای  
 در میدانست  
 اقامت کوست  
 بر سر تیر  
 بر دل کفر



گفت چاشم بر برکتش	چاک در اندک و در کاس خیم
گفت خود شسیم و زرد <sup>غنا</sup>	سکر بر پانی کاس خیم
کرک یکویه در شکر س	بر صفت عدا حجام پانسیه
داودا تا سایه کردی برم	خنده بر خورشید تابانم
تا موا در برم خود جا داده	تکیه بر دیوار چپان میزنم
تا حیات آموختن لطف شود	طعنه بر معنویان جانم
گوشت کز نام جت صبح شام	طبل نظم آرای شروانم
جست تو هست چشم فخرم	خنده بر کحل صفا پانسیه
تا یارم که مسر از زده	تیشه اندیشه بر جان میزنم
بر کلی کز فاع طبع شکفته	بر سر غلمان بوضو میزنم
تن تنم حرفی نیم آینه خرا	بر نغوی خود پرستانم
در حضورت که عا کرم چو	کویه از تو ویر دست میزنم
ساکتم وین غمزه و نمیشب	مرد مرغ سحر خا میزنم

کیمیت با کت کوبین پیله | کرچه جبه قدس است میزنم

در صفی تصویر جاست شالم	در پرداد تقدیر جاست نظیرم
چون چسب کشته جام صفا میزنم	خون عشق هر رنگ چسب آب میزنم
از قامت عاشق شکر آموزم	از غمزه معشوق کاشیش و تیرم
انجا که دقالت نشود چشمه خرم	و انجا که صفا منل کند آب میزنم
در هند سه فم و فاصفه الوهم	در مرز فقه عشق و ملا میزنم
در کوزه لذت کشتن چشمه زهرم	در کاسه کود که نشان حسره میزنم
انجا که ادب نغمه طراست میبزم	و انجا که خربلن فروشت میبزم
پای طلبم در روشنی تمام	دست ادم در کشش کام میزنم
چون بچن ست کرم قنودنا میزنم	چون پنج صنم کند شود سپید میزنم
خفاشم و خورشید خرد در تیرم	در آجم و عجبیل و پاز شاخ میزنم
ششم که بر آسوده و دانست کدازم	چشم که روین عکس منت کزیرم
در خار محبت کز خوابت میبزم	در حدیسی که بهشت است میبزم
با ناطقه کار میزنم و با سا مع کلیم	با ناطقه ناطق و با عاقد سپرم
در دل تویم که به با ناطق میبزم	در دین عشق کز به با ناطق میبزم
از کلک پای لوح خورشید میزنم	در تیغ زبان خا بر شید میزنم



در کندی شیشه ز باقی بل سینم  
 در اوج سخن بر فردا بین طبع  
 طبعم غضب گفت ندانم سبب  
 که جوهر خودی شناسی ز جگانی  
 بر یافت غنا حسیم حسن طبعیت  
 بر تار کار با تبارک کلام  
 در آب و نهایی حیرت بر درم  
 تو فین جو صورت سنگه قوت دهم  
 میگویم و اندیشه ندارم ز طریقان  
 سر بر زده ام با بگفتان کی سپ  
 در باب که پلطم چون که نیست  
 هنگام رقم سخی احکام کو اکب  
 آن خیمه فرم که ز لب شکی و حی  
 مانی غایب دومین رویه دهم  
 شنبه بر شوی دل که این شنبه

در پردانه شیشه و پیش نظیرم  
 بر دایم این نغمه که امشی و حیرم  
 در دایم شربت تو قضا کردیم  
 از کوهر من شرم کن ابرو طیرم  
 که بگویم ازین رو که این بودیم  
 در صنفه ای ب صنفه نفس طیرم  
 در بست و کش و در فردا من طیرم  
 تحقیق جو حسن طلب جوش منیرم  
 من نمرود آشکر و من بر سیرم  
 معشوق و تماشا طلب و این کرم  
 بر ناصیه بر شش پس نفس طیرم  
 بر پس نه خبر و در پیش وزیرم  
 جبریل در آیه بحیر کاه منیرم  
 ثبات و غنا و زدن ازین خطیرم  
 نای قام نه که کاشک بکیرم

ز شمه لطف که کوکام شود شیرین  
 فغان ز سر فرو شنه و غمزه کو را  
 کسی که از هوس تو شنه او میرد  
 و می شوق لب او دلم بچش از د  
 پس که ذوق سر ششم خون من مثل  
 ز بوسه و ملک جوش زبان شنه آلود  
 ز نسبت لب و دندان و عجب بوی  
 پاک بگریتم زین شکر خندی  
 چنان خلد برکت و ریشام شایق  
 جو آشیانه ز بنور شنه روز صال  
 لبته جنت اگر خون من کنم مشکل  
 چش که شدم از زهر خند و تیغ مکر  
 شنبه شمش که ملک میکند ذکر شش  
 ریاض بر عطایش کلوی شاخ شجر  
 ز نو شاد روی لطف عیم او شایه  
 نوعد که کلوی کمان شود شیرین  
 ز جوش جان در و بام دکان شود شیرین  
 بکام مایه شش فغان شود شیرین  
 ز ناله ام و من آسمان شود شیرین  
 دهان تیر و زبان سنان شود شیرین  
 خدایک غمزه او در کمان شود شیرین  
 که لعل و در بدل بحیر و کمان شود شیرین  
 کاشک بر مژه بین فغان شود شیرین  
 که مغر سوخته در آشیان شود شیرین  
 ز شنه تمام خان ماسخ شیرین  
 که در مذاق توان مریان شود شیرین  
 ز موح و اور سلطان نشا شود شیرین  
 لب عطار که مرقان شود شیرین  
 ز نایه ترا از خندان شود شیرین  
 که زهر در دهن دشمنان شود شیرین



ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ بجز	ز یار ترا اندر حسن آن شود شیرین
بر آتای طبعش کسی که سجد و کند	ز نور ناصیه اش آسان شود شیرین
جو بر باد کلاهش تابان آید	ز نعل تپش او تا غنا شود شیرین
بهدمت عدت حفظ بر آیش	بچشم اهل خیر و جهان شود شیرین
ز گشت پیش تو که دانه چمن شود	که مضه در شکم کبک شود شیرین
ز این عهد تو که دو فایه گوشت	که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع حاکمیت که نوم سجد بجا	بهوی ایمن لامکان شود شیرین
اگر نه صدر ذات بود بجا و تضای	لبش ز زنده کن کفان شود شیرین
ز سی حلاوت است که وقت پوی	جو در حیل در آید ز باغ شود شیرین
بقه چون نری از فلک جو شد زمر	جو بر زمانه محبتی جهان شود شیرین
عیارت جو در اندیشه سپهر آید	جو میگرقتش در بنان شود شیرین
شاهی تو جو در دل در او در دماج	لباس در بدنش چون شاخ شود شیرین
ایا حمید و حسان که از تائیرق	زبان عرفی طبعش <sup>منقول</sup> لسان شود شیرین
نم ز جگر بکسم طبع ز داف	و این معش و جاش شود شیرین
چون شای بهانه بودی حکمش	عجب در رکش حیلان شود شیرین

در این شعر کلماتی است که در این کتاب مذکور است

اگر بگویم مظلوم انظم خود بنجم	ز جاشی که بر لب ما شود شیرین
بگونه شیرین کرد در بکر دوست است	ز کلام لب محبتش شود شیرین
بر کام قافیه سنجان لذت سخنم	سز که قافیه شایگان شیرین
روح حسنه زان قد فارسی دوم	که کام حلی شده و پست ما شود شیرین
ز کفش واری شیر از کفش منم بکین	کمال با نیت اصفهان شود شیرین
جو در تپش سخت شود ز باغ تیز	ز تیر کرد و تغیت فیا شود شیرین
چنان میج تو دوست مان زلم که گشته	بکام اهل چه دستان شود شیرین
از احیات به جرم ز غایت تو	که لب رنج توام جاودان شود شیرین
و جو در حیش بخوابا بدل کنم کمر	ز مدت تو دو کام و زبان شود شیرین
سخن در اندیشه نقد بگو عرفی	که کام مستح از ذوق آتش شود شیرین
همیشه تا دس گشت کوی اهل وفاق	ز نعل زنده دوستان شود شیرین
نه پیش تیغ زبانی دشمنان تو	حکایتی که نقشش با آن شود شیرین

مبجم جوی در دله شورین	استان صحراییت کرد در از غوی
کوش اهل اسپان و حلقه کمیت	شیونم تا بر کشد مشک ایای



مهر ویران دور دور وادی نیا  
 زان ل شوریه را بر تارک خورشید  
 زان پاک ج کس خشنه ز سر سوخته  
 کام جازاتانه کردی ای غم که  
 در نماز احیایم زانکه از دور و دور  
 آسمان در نوزده کرد آفتاب و نام  
 نیکون کردید دوش آفتاب بکیم  
 منت باز چو عیسی کس بر حیات  
 حوزده مردم شکست از فوج کس  
 من که متی کردن از خون بکشتدم  
 شاه عصمت تلاش محبت من کی کند  
 مرگ از دل را غم چه غمهای سزا  
 بریم من فیض جریل از مزاج خود گرفت  
 مر جبا ای باده کیفیت روح الله  
 آفتاب غنیمت که بجهت وانی  
 رویش شوق یعنی گریه موسای من  
 کاشیاں مرغ محبتش دل میدی  
 خسته لذت کشا سر سوی غم مایه  
 فی غلط کفتم در جسم ای سر ای  
 باده کام دوگون از جام استغیا  
 لعل از آویزه گوش شب میدی من  
 بس که سرکش کوهستانی از غمهای  
 از رش مردن پس از نفس که در آ  
 شوق بی شکام از بیت ناپروای  
 ملک بوشم با و اگر جز خون بود صبا  
 خن خن خن خن خن خن خن خن  
 کی شود محمود کی جانی بود شینای  
 بری بار ببالا آتش مینی من  
 کاشی جوی عشق در رقصی سبزه  
 خدمت طوبی بود ناک حس پرین

سقایت زار شدم دید و کونا بکند  
 نفع صورت بجای طن داد و منور  
 مس مطیع ملک استغالی زنده حکم  
 دین بر کرده طوفانی که در مکتبی  
 نور عظمت را بود یک بیه در تاجیک  
 بس که در معنی طفلی بایس که غم  
 آیت لطف از رحمت آمده شد که  
 معنی پنا من آتش پست بسته  
 لوح دل نفس صد دار و خنم کاشا  
 بال طافوس از کجا بعود رضوان  
 اصل من از دودمان نوع انسانی  
 جوهر اول که در دلم بایک شیت  
 که جهان شیرب آرم روی در کو  
 که گریند سر بر خاک در شش  
 شقه دپای بکش گفت محمود که م  
 صد شبت و دوزخ از مرگ و صحرای  
 رقص معنی میکند طبع سیاهی  
 دودمانای موس در ملک استغیا  
 موجه دریا و موج خلد خارا من  
 آن زوی آفتاب این کینه سیاهی  
 در حساب وی شمار و غمهای  
 بر زبان حبس بر این از شرم غمهای  
 کوشید دیر باشد صورت پند من  
 بافت شال صنم ریشه دپای  
 تا سباز و مروارید در بوسم کزانی  
 حور غم رضوان در دست آدم و انی  
 آن تان بستم عیار که مکتبی من  
 از جبا یا آتشی از مرقد موسای من  
 چکل اندازد مزاج وید پنهانی  
 آسمان کشت طراز خانه خضرا من



موج در پای طبع نایب کوثر گفت	تشنه شسای قد میتله بود یاری
در دم اندیشه قدر تو بشکافد زخم	حلمای علم بر نوش دل دانی
سایه من همچو من در ملک مستی است	سایه تو در عدم تمسک کنی
تا تو کشی نایب چشم از زینت کمر	رو ملک حکم پس در دیده برآید
آسمان و حد تم بر عالم فطر محیط	تو است بر تا به سپهر جزای
دو دمان عشق با زن کرامی تر زود	جوهر من که در روشن کوهر آبی
نار شمع یشت خاک شیر از آید	که بنو دانه که که دوسوله و باوی من
ای کیاب آتش جان و یثرب دیر	کس سخن نیست مانی بر دانه های
من پریشان کنی و سهواً نیست	من سودا نام و ماندن سودا من

ساعت شصت مجلس هم	خانه شین زدن نام هم
بر سر من دوح حادون	بر در میدان دل فوج هم
مدغم وقت در در لب دل	شهر دل و باغ جان قفا هم
نغمه او در از لب شین	آتش مرز در باغ ارم هم
با خط آماهی بندگی است	با دل بی آینه چشم گرم هم

از ابدی ذوق غم روی دین	وزاری پادشاه در سو و سو دین
خسبات راقع نیستن	زشتی اعمال با لوح و قلم دین
از ده دوزخ زشتی جود کورین	بر لب که در شرم حسرت دین
آینه دید در صیقل حیرت دین	زادیه سینه محزون دین
هم ز غبار گشت عطر کفن	هم بر زوای این گنج دین
در لیس نعت میشن واک نعتن	در کمر درس عشق دست دین
در جگر اشها آب هوس دین	وزار املا در دسم دین
تا بر لب آب چشم از پی هم دین	تا بنگار غوغا در بر هم دین
شبی دیوانگی جام شگفت	صرف درین نام نیست دین
دین و دل و عمر و جان بیک دین	دشمن در ویشی است خیم دین
خانه تراش ستم نای خراش دین	ساده و پر خیم به لوح و قلم دین
شیب بگویم بطبع پراکند	بزرعونت بود قامت دین
بر نعیم شبت طاعت کرد	بر لب همچو نجات جسم دین
با صنم سنجش کفر و ب دین	شرط بود در میب با کمال دین
هر روی در عشق تو شمار دین	کام بفرخ زدن بس دین



رو بفتاکن پس غمگین	تا توروشن شود و بعد
چند روز درون پر کسب	صورت رخ این معنی
عدل و کرم خیر است و کرم	هر دو ویرانه و جل و علم
صرف زبانم ببت و زبانی	کردل درویش من و تو
دم من از جور جرح را که دارد	رو شاد شدن من کجاست
این ده کثرت اسب شکر من	مالک وحدت شد من
تو امان باغ را زید و زکریا	بر سر کل نامی شد شمع
باید نازندگی از کفر و کسب	تا کی این غم و ناز را بدم
منبت غمی که بر لب و لب	کنج و کمر نخستین به زدم
اوست بی بی و یک سبب	او را تر پای او بخدمت
تغذیه شمس فاسد به سرم	شدت او را حال ملک بجم
ملی کنم این را که کنم جوینم	حصد غایت تاب غم

این از رشتن مال بهیه کی	دورم از چمن گل و غنای
صورت امید می خنم جواب سحر	بس که یک روز شرم رفته در نو

که بصورت کاه و کویم که سر منی	که با چو چشم بان کرد
میل نعل رشت را با طبع من	وین شمشیر ربط کمر هست و کلاه
در بعضیان در نمی آوریم اندکی تو	وین بختی حوج بعضی دوست و با
مر جانی که ای این تا پروم	که یک کرمی که شوی خسته کی را ز کما
جدا ای نو بهار عجب که تاثیر تو	معصیت را بیدار شمر از طرف
ما منند است این کی که ما بهر	بمخوف میازی هستی و بهر
میستو کن و تانی عسکر ضایع کرده	که ز نو برک کلاه تا زرد در برک
تا به معنی عیان ما بصورت گفت	ای در و حیل خنوعی و بی ادبی
بس که بی اثر ضایع کشت در دیر	که بیای تن شام و لاهی صبح
بعد ازین در معبدی نام که میست	کوهر کام به در دهن تا پیشه
حالتی بام که از کتفیر مرکا فر شوند	که ترا و از زبانه لیس و لغی
بمقتضی دور است غنی که این بهر	کدام هست تا زبانی یا بهر ازاد
قنار شمس پند و ارامی لقب	صورت سرت معنی معنی صفت
که محیط رای او بر جسیخ کرد و رنج	در این جش زوید حیدر خورشید
در شب معراج گیتی بی شب و نظر	جاده صورت زویش فکند



ان کسی محرم نبوده حسد بر نری	تا بود و هم غلط پس در این است
ای روی نسبت نیست ولایت را	وی بر سایه جا بهت نیست پناه
سایه زنی افکار سیاست وسیل	داور کو نبی و انواع احسانت سپنا
دست خفقت بر جا بهی و بر	بر میان شعله بند و لطفی اندر کجا
شاخ شاخ و بر بکش تا به چشم نه	تا زبان همت خدایه طوبی را کیه
شاه عدالت برست خلق در این	بسل و ریحانی فاش مستند را در کجا
توشه گیر اشاع از ریش و دود	خوشه چش اشاع از شروع جاده کجا
از خیال مسیت اندیشه میر و ضمیر	وزن شایسته است سجد و رقصه در
بس که دست رحمت آرایش بر چهره	عشق نیاز و محسن با سس سیه شایه
بال و پیکان نه سید است	اگر نه در بحر علت جو بر اول شنا
ایکه از عالم اکامی فصل نشان مرا	چو معیسم در حصول طاعت و عفو تبا
سینه را الف با کاف و پرو ن هجده	خون در انشای پرشانی بونم حرفه
بوی نفس زیست با خون را	کین خنودان بر دست سوز با این بکناه
با فرم قول هم از نه در راه سلوک	با فضا و گریب آینه در دریا بیک
تا سیر محبت را بجا لاسکاه دوست	احوال سجد و کردن حضرت از حد

احوال و سفیدی و در باد از انکه	جز به رکات تو سایه محسود در کجا
ز تاب شعله حر سایه بر سپاه	سزد که بکسله از شخص پیش کبریا
فروغ در تفسه کی چپ ن کردید	که شعله بر سپر خور و زرد و دل کجا
شود برشت جو مای درون و نگر	جو عکس و نوا شد درین هوا
ز مری صبا پر تو شتاب و	ز بس که تاب هوا بر زدن کوه کجا
سزد که شعله جو می یکس خور که موج	ز فرط شدت که کند در آب شاد
کو در این باب عکس هرافت و	که آفتاب که با آب بر سپاه
ز غایت از حدت هوا شایه	که گرمی حکم موم که در آتشگاه
بغایتی شد و آتش از زکر ما روح	که دست مرک بود از تفرش کوه نا
تاب و امتحان کنند وزیدن باد	که شخص موج زگر کند در آب سناه
چین شیر زبوش ز تاب مهر سناه	که بر نطق کشد پوست از برش و نا
ز تاب مهر نور سپهر تافته شد	چنانکه معبر که کین بکاه حد شاه
شیر و ولایت نام خطه شمع	محیط عالم دانش سینه ولی الله
زنی از نور تو شمع بر زم رسول	زنی از نور شریف تو ختم صنع الله



طواف کوی تو سیر تجارت قدر	صفات قدر تو پیر محبت چاه
بجان جانان کرد و بنا و کوشم	که ترک چشم تباران دل از خفا کنگاه
چرخ که دیده عفو ت برده نصیب	سزد که عین ورع کرد و از کجاست
به سودا زین که رشوق لب شد غم	چنین که آتش سودای دل بود بجای
بر روی خم بهان کوی سینه در دل	که ذوق کشتن من دولت نزار و بار
جو گیری آینه در کف شوق عارضش	باز که شمع ز کس وزان فرسپ نگاه
شود مثال بر آینه صراط است	که از صراط ابل آب کان عارض
ذری آینه پیش و پندیر یق	اگر ز پاشی خیرم شوی آگاه
پاد روی چون آه جانکه در کشم	عبودت تو سزد که بر آیش آه
ذنی بستم و فرما از شرفیت عشق	که رسیدن کفر است و صراط کینه
ز بحر طبع مباد ده پر کفر صد فی	تجدد آو زینک شار حضرت شاه
فیض کاشن روی تو خوش مر آگاه	که سوز آتش حسی تو بال مرغ کناه
چنان زلف تو نظار کی محرم آواز	که عارض تو چشم ز زوایم کناه
نمی شود ز کاه عصبه کرد	بسی بپوشد ز باده زوایم کناه
نشسته در زلف تو کام جانشین	بسی بپوشد ز باده زوایم کناه

عنا مشق نگاه ترست دست او یز	بساطت بخرام ترست در خانه
دل نامه هر پان چشم ظلم تو	چرا که دست ز تیب در شوق
شهنش که بار را بحسن فضایی دم	بکاه و عرض سپیدت عرصه کاه
باغ غم که شود چه تم فروغ ایم	رمانه یوسف میثم نماید از تاه چاه
زنی امیده طواف تو رهنمای مرا	زنی سحر و جناب تو بر روی جباه
شدم به یک زوایم خوش ز کوشم	بجاک نویسی کوی تو چون سپهر تو
چنان زلفی که عشق برود	خمیر ما عجب از غبار این درگاه
زنی محبت آن تا مرده و ورع	زنی حایت لطف تو دوست یکم کناه
وز روی لطف بفرما پس در بخش	بپایش اتم و گویم که حسنه الله
بسم فدام تو عرفی من تو دگر لطف	بجال من کیشی لب شفاعت خوا

که مردی ز دوست قشای مجاهد	صد جاشیده شود ویت از دشمنان مجاهد
بستان جاح در جگر قشای مجاهد	بکس قشای در دهن از دانه دانه مجاهد
خاک ز خاک مجاهد و مراد از مجیدی	ماه از زمین مجیدی و دانه از اسما مجیدی
تخصی تحت و تیج اگر خضر وی	بکس که در سپیده کوهر ز کوه مجیدی



کراد و شتاب پر و غمگیر	در ترو ز فرشته شود نوحه خوش
شرین دست برکش در کام تن	لب را که بگیرد ز قاتل دامن
کری شهادت از در مشت روان	تنع کر شسته و دل را مهربان
کر مرده وصال سپید در سال	وز بعد مرگ اگر برسد دوست جان
طاووس مستی هر شعرتیز کن	یعنی که بال پر کن سایه بان
محسن بجز کرم کن ازنی نوا مجوی	جنجربینه تیر کن از کس ناس
رو پخته بکس نای هشت	بر شاخ سدره جاکم و اشیا
گر گه است بزیرب آرد لب بزرگ	رخاک بوسه ده ز حرم سستان
ای مرغ سدره در طیران این	منشیر بشاخ طوبی و انس
آهونی عصمت از بگریز در صیحه	گیر ای از کند و شتاب از عیان
کر ناکنت بر روی بوی سپیده شود	هر خراش تیزی نوک نشان
تا نیز بانیت بکشد در خم غریور	شما بطرف سوره نشین میار
دینا حادتی ز سانه بکام کس	این تقی مناسبی باد جان
دست نانی و نشتانی که دست	از کبک طالع من و زاع
ازین بگریخت و کسب هنر کن	باجت خود عداوت مفت

نام قید را سب ز نفس خود بکش	تا نفع صراط مستقیم رود
عنی حاجت که گویم بهستان	کس از فلان مجوی و زبان
لب لبین از وضع روش منت و	کشم مخاوتن ز صددستان

کردم ز شراب ناب توبه	وز کرد و ناهایب توبه
می خستش با دود مزاج	با خشکی از کباب توبه
در لطف شراب چون آب	با تشنه ای ناب توبه
در وصف با دود چون آب	صد بار ز شند ناب توبه
تا با دود خواب سم نه نیم	شاید گفتم ز خواب توبه
مستانه رود اگر مستم	پام کند از کباب توبه
کر عرض کنم زیان مستی	از نشسته کند شراب توبه
کرد در دهنم سبب	ز اسب کند غاب توبه
میدم موج و تاب خورم	از خوردن ح و تاب
چون بیدار توبه لازم کرد	از رهنی سراب توبه
مردم ز تاج کسب	صد باره کند کباب توبه



صد فوج کشته گشته پیدم	چون تیغ کشد شراب توبه
دل توبه کنان و فیس کویه	از توبه ما صواب توبه
در عهد شب بیهوشم	این نادار شب بیهوشم
در کشور مسند قدرت کهن	کی دیدم کسی بخواب توبه
سیم بقیه شویین است	ناله سنگ فیروز باب توبه
ب زمره زاریه ریزد	از زیرش این لعاب توبه
حسن تنگ تبارچ بنیم	از دیدن آفتاب توبه
از در که مرکب باکشم	تا گفت غمان تبار توبه
اورا که در کف توبه ریزد	عمرش کند از شتاب توبه
در حالت پیم مرگ کاظم	پیدا شود از خواب توبه
از پست مرکب توبه کرم	از این کم حساب توبه
خون صحت یاقیم ز بوشین	که صحت بی صواب توبه
نوتوبه شد که خافق	بی شبهه کند خواب توبه
زین پس من و غزلت و بهادر	وز صحبت شیخ و شاب و
از مرگ زایل شمع پیر	وز نه چاره در کتاب توبه

کرده همه کوشش و لب بند	با هر که کند خطاب توبه
کو حور و پاک سوال میکن	مس که ده ام از جواب توبه
از توبه سنن تا کرد	بی مغرور از جواب توبه
عزنی چنین توبه باز شد	مشه که شد خواب توبه
نخوش که تائب از شرابم	ناکه نشود شراب توبه
منت بکرمی بنی که کردی	ز آب و من کلاب توبه
سی سال نفس معصیت زاد	اکنون بهت شرب توبه
سی سال که فحاشش کو	کیرم که بود خواب توبه
بر توبه روزگاریه آخر	تا کند از عتاب توبه
این پس باستین رحمت	را به زرخشت خواب توبه
ما توبه بر دو دست کیرم	وزا که اجتناب توبه
بایر که دیوانه کرد	در کشش حساب توبه

دی که شکر غم صفت کش بخوانی	و نم ناله و پند صبر علم داری
ز آب نمک است از توام که نند	مزار شیوه مستی بطع شیر



برین عشق را اشتها از او نیست  
ولی توبه آن چنین جاودان است  
نزد چشمه خون سرزند زمر در ده  
جان سپردم حبس در دار است  
زخمش شایع باز از عشق تیرسیم  
دران دایره بود از درد که میند  
ز بس مال جدایی من صحبت جان  
بر در عشق که مرکز ذوق کریم  
هوی شهر محبت جان عرض چرت  
منم خواب عمارت کیشوری که درو  
جان من تو در شکر در و پیام  
ز چپ غم که بر آید درم که طالع من  
شیرین سخاوت که بر کفش  
خالفش جو در آید زمره اسلالم  
خونم که به نیست عدل و شوق  
که بعد مرکب پایدار جز خوری  
که فیض ماهش با جگر کند یاری  
جو بعد مرکب بخاکم قدم میاری  
که با هوس شودش رفت خردی  
که دست حسن بند و کپ و باری  
جوی مال عسیر از زیاری  
جو زخم عشق زمره تمام سپری  
بکند قهقهه شوق لبک کپی  
که مرکب بر اثر خود درود زیاری  
بود بدست خرابی غبار معاری  
که شک جو صفا نشسته در درازی  
نختم شاه و به پای کوی ری  
به ذوق دیده عاشق کند کوی ری  
کند بدست ملک تار سیوری  
ننه برکت تو وی محب یاری

برید که نوک سپهران او گزید  
نوحی بود که تشریف نام و تخت  
اگر بوی سحر و حیت عوارض اش  
نزد که حسرت دیدار بر دل عاش  
جو برق حسد تو بر رخ پر تواری  
جان جاود و بدست بغای پی  
شعاع دیده کس که خشم روی تو  
نیج حسن و اور زمان ضی بود  
نیب عدل تو طبع استوار محیل  
سبب نمک نیا و زلف کشمیش  
پسند عدل تو کریم رفع استیت  
ز روی نشسته خایه تا کس نام  
رخ خیمت اگر با بوی پس در سحر  
بیج کرده سحریت روز عشق و است  
منم که طالع میند و من بجای  
کند بکا دلت کجا سپهری  
شاد که کو صحت بفرق سپهری  
ز طبع سپهر حادثات بر روی  
بکا و منع شود یار سکبری  
بدست بھر بسوزد غبار بیاری  
که اسرار کس نکند به شواری  
کند بینه اما بس زنگاری  
عجب و بکر کفان کاس عطری  
که شیشه است لب لب زردم آری  
بروی تم نکند شیوهی طری  
کند دلگشای غمزه را کمنداری  
و به زمانه کس آن سبت سپهری  
جو تر عشق شود ناله هو پس کوی  
کرش از بزم نیست عدل ساری  
و به تحت ثری ایام کوناری



فلک مهووم اگر داد و داد بر در کام	کینه شمع لوی بسته عهد ساری
و دم بچون کثایت ز غم تنی نشود	جو نظم من معانی سبغی شاری
زنی شمع طالع که مرکب نظام کزای	مولک کشنده ز سر و دگر کاری
ز بر تن باد کم ز بار در درویش	که باریست مردن کشم سرباری
بر درگاه فرخیم سپهر شعبه باز	سنگ ستیاع شد از جنبه های عیاری
نزار جریعه ز سر از لبم بدل ریزد	تیمی که مبالغ کنم به شور و بازی
خوشی فی زین شکوه دل بکینه	زلاف خوصله پادشاه و طلی کن این
پایان است این دعای شمع و شمع	که پلال دیو با وجود بسیاری
همیشه نفس که میخیزد بخت	سپک لبان در دوزخ اجابت یاری
خسود جاده تو با در رحمت نازان	چنان بعبه که با تشنیه یاری

در صیف طبعیت بهار آه سی	بجام ملکوتیت غلغلش را سی
بی و بجز باری جواهر قدس	زیر محققه کیده که مر شای
طراز دولت جاوید شامه سلیم	که یافت بازوی او صولت آید
توده که بعنوان زده صفش	خسود او تصور نشسته عجبای

زنی ضمیر تو پاک از عبور حسود	حوزم و ملکوت ز غیظ و مای
بلک مصلحت اندیشی قضا و قدر	قبول ز تو بکام امر و ناهای
حدیث روشنی مهر با خیره سوست	نصبتی و کدنب جوشیده افوای
جو مهر کاشن راز رشک رای تو دیر	بجده و گفت زنی ابدی و کمراسی
منم شاهده بصد رخ ازین جز شرم	ترا کسی چه بشمارد تو خود چه میگری
زبان مان میجا وجودی شرم	ز بهر عیشه نام و محب و کاسی
جو خلق تو رای تو اسر و ز شوق	سزد که دود کند غنچه شیری
دی که استوی خلق تو ناف اندازد	بحجم عطف بگردان دانا مای
صعود جاده تو در شکنای غم هر دم	زاق نامه تو بید برکت با کاسی
ز حسن عهده تو شکل که لوح خوب و چای	شود رکاشت در شکلهای اکرایی
جو ظل جاده بارقام مندی منکنی	بدون صفر کسب و فروغی
فلک سهم تو بار و رکاز یکدست	چو پاکبازی غنی تا توانایی
سردعای سیحی ز اوج عرش شد	وز استخوان خدای تو که دگوتایی
ز قشای میر و نمان مهیب باد	مناقعات ابرک سالی و مای
زرقعهای قضا و حقه شنی باد	مواظقت ساز مالی و جاسه



بود اگر کم هم بر طاعت چای  
خند در پرده نشیمن دودگون  
باز عقد و زلفیت درین دهر  
مری که نوک فرزند مسیح است  
این سخن گوش ز کار طاعت گشت  
کو کبر و کبر منور تو می نسکیش  
خلق از مراد برورده است و منور  
فلک آلوده شود ز سر بهیا کرد  
مس بعد ناز و کرشمه بیک و همه ی  
پس در سیه بریم اندک منشن نامزد  
بعد از این کشش و ملی شدن حاصل  
نمده که آن حسن جان است  
دوش بر دوش نهاد بود و در آغوش  
و هم با طاعت گفت که بهم در عشق  
نجات بود و گفت که دولت نیست  
که خرد بر سرش تیا و دو می گفت زاری  
محر می نیست کز بسم تو بشوی پرده ی  
ز سر حجب و سکون آذره درین حال  
حالی که که تو می که نیست که ای  
خنده ز گفت که روبرو کشتی  
تا بعدی که شود صاحب ملک زاری  
حمود جو مطلب و جو مری و کنج نیای  
آن کی حد طاعت ز آیه و این غایب  
بر سر حجب و ملک نیم از خوت پای  
او کشیده نقاب خود و منشن قیام  
لب بکشی اگر با کشتی و بار و جایی  
نیم حسد که مروت و نام و هم کار می  
آید از پرده و آینه و چون نپرد کی صنع ای  
گفت اگر کم نشوی بپرسم می  
گفت زیم بیا حامی و سینه

سال مولودش از آن شاخ گل است  
مرجای کهرت شرفیات پر  
مرجای غنایات زلف و زلف  
مرجای کنایه به صلب کمال  
مرجای نظمت یکوان پرور  
خانان که کمالیت معصوم گشت  
ناح فطرت و پرده ی تحقیق شفاف  
زیب و زمان و پیش در سطح فکاهی  
و شمشیر بود آن یایه شفا گشت  
دید و غفلت شود حسیر و آینه و هم  
مدل و جود و شمس و زمره کاش  
نجات او که بل غرض از آن کند  
زبان در زنده شود که جهان نیک  
آینان پر و شامت که از قیام  
اختلاف صورت از نوع بشه و خیر

که مادر دجل اندر جمن دولت وری  
مرجای قدمت را از طفل می  
مرجای بدایات سر و شیش  
جا و دای در کف فصل خدی ای  
مرجای شرفیات تو که کان ای  
کو شمای کهر تا که در صنع خدا  
خانه دولت او چهره و توفیق کس  
نقد ز نیکویش در کره بند قیام  
که و آلاش او این منشن آلی  
که شود و یقل آید و ز کس زاری  
پی رو حاذبه کاه شود که وری  
شاخ طوبی شود از برک و سر پری  
در وجود و عدم دشمن او ناپروای  
که کسی سایه رساند برش بال  
خانه معلولت او شود و چهره کس



ای که در سایه لبت مرست دامن  
 تابوش تو در صافی صبا می  
 شام اجابت خلعت خورشید  
 ز دریا که تو سراسر قضا بر گشت  
 بس که از لطف و غزلت هوش بخشد  
 وقت است که در طلبند از پی  
 گزشتی گریست حامی صاف ام  
 زمره زار که خود بیکه چشم تان  
 ای که از پیرتای گریست معکست  
 دمت جز تو بقای یک اندیشی  
 حرص کسب شرف لب و شای شود  
 دیدم و فلکم زار یکشان است  
 از بیم خور و پری بوسه تبارخ  
 جیم از دین که عقل و حشیش و اند  
 کل اندیشین تو غافل خود یک

عالم شده فروش و فلک حادثی  
 کشته از پرده دل عاقبت و شای  
 صبح اعدای ترا ظلمت خورشید  
 پیشان تو ای کام فلک بر پری  
 عالمی آید دست تو بر سپری  
 دود و دهن کرم از بسد ز کدی  
 اعتبار نشدی عامل منزلت  
 سر کجا بدل تو از ظلم شود پرده کی  
 بر لب نکته سرایم حسد دنا دردی  
 چون غم و شادی مغلوب طبیعتی  
 دای اگر عذر تم غرض سوسپوی  
 هر کس نامه صبح تو بودت گزای  
 هر که از شاه صبح تو شوم بوسه  
 هر که از کعبه صبح تو بودنا صیغه  
 جیل نطق من اقام غلط و حق ای

کلمه از بهر جی چینی سر در پیش  
 بر هر طبع که قطع کند وادی آب  
 عرفی شکست عاقل پس ازین ویش  
 قاضی است که متاب بگرپایند  
 باد ساح فلک در غرض آید جهان  
 پیر است بجان مقصود این

از علو بحسب تارک و کر و دوی  
 بر سر کج معانی مسرر فانی  
 وجه کفار بدست اردو گزاشی  
 تا بود در عرض باد فلک نابودی  
 بزراع غرضت مریخ دورانی  
 بود و نابود چنان تو حشر آبی

شکست رنگ شب و هموز  
 بجز تم که چه دار و در پادشاهی  
 خراب کرد و جلی و فارغ از دیش  
 اگر در آینه پیری شدم رخ غیش  
 زانه بر تو تا بویست میده سال  
 زمره مغلط دار و در آستین زنا  
 شکسته اند و دوشان شکستی شاه  
 مگو که جوهر الماس هم مصون است

در آینه یار که نادی سنور زنجاری  
 که میں جلی و داری کمان زنجاری  
 غیظ در و داری بس سنجاری  
 بجاده و دل در هستی و دیده زنجاری  
 تو خود ز کوشه سحر و زنجاری  
 کلاه کوشه دانش عشق زنجاری  
 تو شد رستی و بزمی ای فری  
 که در شک کف حاضر است زنجاری



سپهر خنده غنای و کنون در پای  
 سفید موی شدی ای عروس طبع  
 مر بهشت مجوق به دست حسنیت  
 بگو ای که شد به بیت سفید و خیری  
 پیران خوشم و حسیم وصال  
 شبه تجویر از آن بهاری از الما پس  
 از آن باب تو مردم تفاوتی داد  
 زیر جامه بهار که در بر لب لعل  
 بگونه شاه عصمت تو بر سپهر  
 چه عذر های تو جود نمی معاضی را  
 تمام عریضه محشر کس فراموشید  
 بخیلم که آشنائی کاشی کا مت  
 بکاشن شو خود را بملک علم رسان  
 چون سر نه دست گیر و قفل تراز  
 حساب نه تو پیش نه خوان به

که تو بد عوی سستی چه راز منجایی  
 بطالع من بر روز فتنه نیرایی  
 قدم فراتر که نه چه کرم سودایی  
 از آن زبطل موس در بهشت بیایی  
 تو جبهه دست و شکم پیش من و پایایی  
 که بگو عسی فطری لبس میانی  
 که قد سر و سپیدی سایه پایی  
 بچشم اهل بصارت بر بندگی سنجی  
 که در شکیبایی ناموس ناپسندگی  
 بخش لعاب با نیت که شد منجایی  
 اگر چنین بقیامت بگر فروشی  
 کمانم که با بزم پان نپاسایی  
 از رخ بود که کشت چهل منجایی  
 کزن بهایسم نه که شیدی  
 که نشود نه تو مست که ناتوانی

دو شیوه داری در هر دو عسری است  
 که ز بهت فروشی و عسر و سبایی  
 سخن دراز شده افغانه تا کی خوانم  
 اگر سخن شنوی پس بین که خورایی  
 کرت به دست که گویم چگونه بایز  
 بگونه منکر و از که نرسپایی

پاک با دم آن سکنه پریشانی  
 ز دید و رفتی مردم بهار غنچه دانی  
 کسی که تشنه لب با رشت میباید  
 نشت غم ز اسام شمت که دوری  
 ریحی که پس بر دلم کوئی  
 که گفت مطاع دیگر چنان که گیتی  
 زنی فای تو بهایه مشبانی  
 لب تو جود نهاده و لا شوبی  
 شمع لطف تو سزایه تنی دشی  
 کل که شد مجذوب و جوشم بایز کنی  
 زوین خوش تر نشسته در محشر  
 که غم تو بکر دست ماسهانی  
 که چو تو دم و ام که حشمت ماسانی  
 که شرح است خیانت چمن ماسانی  
 محبت تو کنم خیم با پهلوانی  
 که در زمانه یوسف بنود زندانی  
 که تازه ساز داری مطهر و دین مانی  
 نگاه کرم تو بکیف ناپهلوانی  
 غم تو شاه کس طرد و شانس مانی  
 خیال لغت تو محمود پریشانی  
 بهار عشوه بریزد جوخ پوشانی  
 کسی که عشق بگریز بر پهلوانی



چرخ شکر از مرغ نایب دارم  
 بی نوشت وین در جواب است  
 بدست در خم اندیشه بند دیگر  
 بی چوبینه الطام و وحی میخشد  
 ز فرخنده ای ام و زیاده بهادار  
 بوی گشت او نازک است  
 و می که دست برادر دین جوش  
 بعد از شعله در صفات زلف چنان  
 زهم او جوینار و شانه کرد و قور  
 کند زجید برای کرین مردم  
 بوی صفت یایش که خاشاکم کرد  
 بوی وصف که شش غلامم روح  
 دل مسوده ویران است از این صبح  
 ناله بخت تو بگشتن بود سرسبز  
 تو پست فل و من نیست که در بند

در اسپه که کنم و دعوی سیمانی  
 قدم که دست زمین سپرد پیکرانی  
 کمر جوش در آمد شراب روحانی  
 ز شوق اخن فتم سینه را خالی  
 متاع نوشه روانی و جان خانی  
 ز قهر تا بغا سپرد بهمانی  
 بچشم اگر کنه سوح بحر سوبانی  
 کند نقل جمعیت از پریشانی  
 فلک به این احوال انبی و جانی  
 بجا هستی از و التماس حال  
 زانم مکی خون بالی نورانی  
 کرده شد اضی این نشانه ز چانی  
 که در زمانه خود میسند کانی  
 که راه گشت نشانه خیابانی  
 سر زمانه ثبات است میرانی

جو سر در ریشه دوانید در زبانی  
 ز حد که شت حق صیت فکرت سم  
 زمانه جمع که شش حبت یکت برب  
 بخرق عادت اگر مفت شوی شی  
 شجاعت تو وی نمونی بود که کند  
 جو خوش کنیه بازی ربود کار کند  
 جو عرض نخر و رتبت دی شاید  
 قدم بر راه صلاح تو سپرد و دور نه  
 همان عصای کلیم است خانه تویی  
 سمنه دولت جادویت که در سر کام  
 بر من پایی سپهر آید و بناس  
 ز تم کشان پس و یب دشمن تو  
 زهر شست خذلان او بدل کرده  
 سه کوزه کوهر و الا شراد دوده کون  
 از این ساین جو دعه م مسوده آید

درخت عمر تو در جاربغ ارکلی  
 که زیر سپند خوشش خوشش  
 اگر تو خوش حکومت بخت رانی  
 که که خوش در داراک عقل کانی  
 بطحش جگر شیر شریزه بریانی  
 که کرد تحت شری بر سپهر ثانی  
 که سایه در بغل آفتاب بالانی  
 بکار رسیده به گشتنی جانیانی  
 صلاح در قلمی دیده ز ثباتی  
 بساط کون نشسته سبیدیانی  
 اگر عنائش صوب ازل بکردنی  
 که بیکه عمل سبخی و قلم رانی  
 طبعست مکن ای نفس شیطانی  
 که جنس معدنی و نباتی است و حیوانی  
 که صرف زود قوت شود باستانی



فلک بردمک آفتاب گردید  
 مایه ای از حرکت آفتاب در مطلع  
 که شام از پیشین پی می رنج  
 غلط بجهت پسین پاهای سیاه کن  
 بیک جای گیری که بر کن که است  
 قماش دست و شهر و ده و طلب  
 زبس که لعل شام نبرد اهل بیس  
 بعد از چو چش کلام من از دست  
 که گوید یافت جوهر سره ساری شیراز  
 بین که مانند بر شیش خامی است  
 زمانه پس که هر چه واداد از یک  
 گرفت دی زین جدا آفتاب صفت  
 جوهر مایه لعلی تنیده ام بجز  
 نخله ای در دیوار روزگار خرس  
 ز شوق بوقلمون حلقه عمارت من

در دور عدل و حسن زمانه فانی  
 مثال و مایه احوال کجا حسیه فانی  
 شایر که بغرق تو با و از فانی  
 مایه و خنده و دگر مایه و غریب فانی  
 متاع من نصیبش مایه از فانی  
 متاع من مایه در نهایت پاک فانی  
 کمیت نسبت شیرازی و غریب فانی  
 قبول شاه طهم کمال نقصانی  
 خرد و بدید که سره صفه فانی  
 ز تاب طلسم من شعریات فانی  
 به غمهای پس از هر که سوخت فانی  
 بعون تنخ زبان شمس تم باستانی  
 که اصل خلعت و ازایست و خانی  
 که بر زمانه زدم تکیه سلما فانی  
 به ام شاه پند منشی نموده عرمانی

بی شمس بکافه شرب و فانی  
 که نیت خرد و این مایه و فانی  
 بکش که رتو حست پاک دانی  
 که این قصیده و مایه و فانی  
 جو استنیت که نه مایه و فانی  
 درین مکتوبه و پرور کمال فانی  
 و که به شعر به عشم و مایه و فانی  
 به نوزدی نه فانی و مایه و فانی  
 نغمه که دیکم فانی و مایه و فانی  
 که نسبت این عبت مایه و فانی  
 بعون مست صاحب خطاب کیلانی  
 قصا ز معورت دیوار عذر سحانی  
 خطاب لعلی و مایه و فانی  
 که نونیا و طبیعت بر و مایه و فانی  
 کرت ز حادثه حسی و مایه و فانی



همان که ابرقش بر لبش باشد  
 همان که سینه اش بر لبش باشد  
 سخن صبح بگویم حکیم الفتح است  
 ویرانش تیرم که از لیاقت با او  
 ذخیره بندازم که مانی از صورت  
 ادا شد بدیده شاگویت که می خیم  
 و پس به صدم این نس که می خیم  
 تو چون که رکنی این نظم می خیم  
 خیمه دی من اینچنان در دهان  
 درین زمین و سستی که زید در دهان  
 قصیده باشد و مکر را بدو می خیم  
 تبارک الله انان کو می خیم  
 ز نفس کلی و دریای کو می خیم  
 صد آتش خیمه سیمای صحتی  
 بجای یو مات را که بشی که

جهان خفیه تو جوید کلاه بارانی  
 که تو شاد و فانی بر لبش باشد  
 که تو سپهر فضایل آتش خوانی  
 که تو بر منی سیرت مسلمان  
 تفسی بر من از وی که صورت ازنی  
 ترا و او را یک تن بچشم دهانی  
 مرا به صبح تو فرمود که مرا فانی  
 که مصرعش منی که ده پت تباری  
 که ماضی زنی یا سپهری بچانی  
 ذخیره دارم از انعامهای بانی  
 که شوی من بشا خواش مسی  
 که از افاضت او قطره کرد و عانی  
 ز عقل اول است با وجوده ثانی  
 غنائش را بر کیمای رحمانی  
 کسی بخودت ملش کند پنهانی

جو دستش بر لبش باشد  
 نه دوستش و دی را شوق  
 بجا و خود بطرازم حبس که می بیند  
 براده عجب بر لبش باشد  
 که داغ صورت چن تازه زنی  
 نیم سیکه و کاه مجوی زنی  
 مراتب کف جودش که بر افشانی  
 نعم خیمه اول سدر کردانی  
 علقه پای من در مصمت مسمانی  
 ز فضل خود چه زیم لا فانی  
 که قسم اگر لایست جبهه عانی  
 که لنگ شد خنده دم را می خیم  
 نیم شرم و گرفتگی شکل و عانی  
 ز دم چپ که دم خنده از پیم  
 که ز لطف شاه نطق کند بر لبانی



مدیاب طاعت خود بر دست	که نظم و شر خودم کرده آبی و نانی
تمام محبت میر با پادشاه	اگر دی ستانم دهم جوستانی
و کرده اند دعا می گویند که چه کار	طلب کنم که تحصیل صحت خانی
همیشه تا بود ثانی قسم از اول	همیشه تا که بود سپهر تاج ازین
ز سایه تاج و درون تخت غریبانه	سای دولت مخدوم اول ثانی

ز خود کرده بر بندگی حکم کام	همانک شتیان دیش و دین
کمی که ملک معنی در زنده خود را بوی	که کمر و اندامی کمپ را ازین
ز ناقص صایت پیش از آن که بیان	که کنم در شرم محک را شرم ازین
چو سلطان روی در کند خشم به کو	کشنان سپهر خود را که جوابی
روان از شرم و شوق در عجب	دو کرک منیش و پورا جگر خانی
ز نصرت شاه شوم که نمی بر کرد دل کرد	ز غفلت و غوغا شوم که در لاشه
طرب پای بر زن که جنت را خلی	هوس و دست بد که دوزخ را
بزرگ و معنی مهیان شو تا استخا	کس را با وزن در دست بر خط
زبان ز شکر منعم تا به بندگی سو می فر	که قدر منشن و پادشاه غزل با

پناش شتیان که کردند زنده	بریزی در شقاوت که سعادت است
خود را آدمی اندک و شاق و زنجی	مادر آشیان و گداز و فرشیان
بخون آلود دست و تن مانده و بی	تا اول نیل پست و زمین که کشتی
بست و دوازده کردی می بنگام صیاد	چو بر صید انگی شباز در لایک
جاعت آسمان رزنده که طاعت	چو سرور و شجوه مانای در جهان در
زین و شجاعت و زنی اندک امید	عده شیر و دلایی فاشی و چای
اگر خدای که با شیب جوشا که دست	که نام مرد بر روی پست است بر پای
بخت خنثی بد مشرت برین	عذای ششمت بار کن در کاس
سیر و جانان روی می خود را بدی	بجواب خود در تا مبتدا و چای
فادعانی می تا به ارشاد نیست	پس در آینه تا اسفند عیان
مخویم که زبال شکسته نه خود	که چون فال حسد پناه زید پس
زیرین چینه در گوش از عیان در	اگر نفیس اعطای اشعشای
غزل و دوزم نیک از دویت خود	کنم مطلع که حسن آفتاب از خود
بجواب خود در تا مبتدا و چای	پس در آینه تا اسفند عیان
به یار تو و شاه و دوزیم و دستان تو	تا هم شاهان و خام جوی و



جام یکدرون و عکس نیت آری  
 تو محبوب جهان که دارا با وزم  
 حفظ کریشو علم و کرسی درونم  
 بوجها اندر شوازه غزل غرق ترنم  
 دلت لاسیت بود و کرسی نشی  
 زین در مقام نفس و تن است و کشتن  
 نشان چو تاشان از بی نشان  
 زخود و سه دره پستم بر و رسید  
 زجنگ و کوفه از استقامت هر  
 من از کل مانع سوختم تو کل از من  
 در تیب نظام آتش چون نه آله  
 را با آفتاب اندیشه کوه بود زانو  
 بهیم صفت بکر مضایف نظم پیشی را  
 شاد است اسلایان که از اگر خدی  
 تو ملک واتی و از کون که عادت

تو توانی که با جاب شمن که مرا می  
 تو شمع بحسب شای و در پرده جاسی  
 ز دل پرده چشم و دوشاخ ز غویی  
 ویش چون حسد در دج و جوی  
 تیغ و دهنست افشار پر ویر جانی  
 بهشم ناپسند که راحت و جاسی  
 بکن از طلب کرم مکان لا مکا  
 تو این دولت کجایی که در جنت  
 تو بهیسی کجایی که پیشی روزگار  
 من از پیش و چنانم تو پیشی از تو  
 حوادث را از همیشه بخونم ایستاد  
 در از کج پیشی دریا و از راجب و کانی  
 که مرخاری دران وادی و کانی  
 که در دیر معان آبی و سپهر آبی  
 که خواستی که چسب و نیت و نیت

که حسن چنان را در کسین کشی  
 با آدی جاسی از سر و پیرمانی  
 تو در فکر همین ایم که از دریا  
 تو در زیر درخان چو طغیان  
 بابت دیده مردان که در کسین  
 بر آید و این بود که تو در پرسی  
 تو که اندیشی است بسته که صدر از  
 اگر خواستی حسن خا و کل یک یک  
 بهیسی حسن خاکستر در و شوکرانی  
 بقیس در پناه پرده داران کانی  
 فروغ دیده سر عورت و دینار  
 به لذت گیری از وانش که نوسانی  
 که مست او مر جاست اما دوری  
 که خاشی میسر زینا هر کانی  
 صدی خشیتر تنو حو محو را کانی

ز کب نور زان و توختی در کسین  
 از ان قریح پنی در سپاه کانی  
 که جویند غم امان فلک ز دریا  
 بدم اندر کشتی نهال حنی طایر  
 که جو نور خورشید از دل در طرف هر  
 تو خاش ز نور و قیاس رخ برین  
 نظر از پیشی و شرع بر کج حقیق  
 بکر در غیبت مر فرو شود و دیده  
 تو سرا دیده بر بعد میتازی جاسی  
 هر دو در غم و دیش که است نکین  
 در آرد پرده پیشی که بهوشا حنی  
 به نقصان بی اختیار که خاشی  
 غایب که نباشد مستغاث مشغول  
 حضور را خموشی نقص خود میداد  
 تو را خشمه میرن خود و نیت کم یابی



شوش خاست کای که چنی مرقی	در آتش خواست بای که تپتی در شنی
برای از پرده صورت قدم در راه	که در سر منبری سپهری سزار هک
و که شوق مان در غم خان خان	که نقش لوح محفوظش زینالی غما
و کان چه خفتش بر سر یازار	که جنت را متاع روی پست آلی
اگر که شوی از نیت او وقت کشت	ز با شین لیلی دلش مین بهان
که از با و خدای تیش تو ش حکم	بر اندام فلک مر سوبان خیر منی
سمه غم او را سرعت کرد و نالی	حسام عمتل او را خیر اول صلی
چو خلتش پستی گاه محو کرد بانی	چو با جوش بپنی و نجات کما
چو مهرش در جهان جان تن الی بود	ز تن انکاس تن یابی جان تقدیر منی
چو خانی ای شاهان حاکم کفار کرد	که فعل و قول او را قول فعلش جان
جهانی ملوی غلبیت از شخص در پیر	اگر جوانی که حدایتا بدین وانی
بهین در صورتش با آینه در آینه	بین معینش تا آینه در آینه
نخود و دمان عالم سینه کن حش	در آو عالم عادی که فخر و در منی
بجای چشم که از و میرت او را کشت	شادی و شش یابی با به و منی
روان رشت در دهن	که در سپاسش در کوهی جان

کن در بحر لیلی در وسط یابی	اگر با زورق دل شوقی او را باد بانی
اگر عادت بر ترمیم فصولت را	از ان رهت مانع از و ککل را در
و عا عقد اخوت با اجابت عافی	و عا کن از شاخه زک بکر وقتان
بر ویشی شانی غایب کینی آبی	خوشامد کوزه تاروی حشمت در
و عای تو برسم جنت اندیشا یکم	که یارب تالان باشد تو بهان
تو خیر اندیش خلقی پس باید کما	که یارب آنچه هر خلق اندیشی کما

سزور عسده اما مانده	کسی کو آب در دانه
سنادی سیرینه در شش من	که در دلفانی در مان دارد
بشرینی نجات جان بود	کسی کوزر ندارد و جان دارد
چنان عام است بی آبی مغیره	که برام آب در پیکر دارد
نقطه مان بهان عیس	بحر نانی فلک بر خوان دارد
بهر در مان کجایا به عری	مکروه و نشت به جز یک دارد
بجو نو که از بس شکستی	حرف سم در صد فغان دارد
عیشم از زبان دیگر نشت	زمن این گفتگو نماند



چنان از بی زنی شاد است	که پنداری بر زبان ندارد
تمام شک میثبات است	و گرنه بدل حق پان ندارد
نیایی هیچ شکی پاک دهن	که دماغ فسق در تن ندارد
که پس سوده رازن نقل است	که بر سر جاد در امان ندارد
چنان بر خضر بوی می گذار	که ره چشمه حیوان ندارد
غلط شده راه نغمه دوز	نیغم حق در و در بان ندارد
چنان که من در عیال دوز	غم بکاری شیطان ندارد
عمل این واکمی لب نغیر	که مسکین این ندارد
کافات عمل را خفقت	هوی نفس قوت جان ندارد
جراستی نمند از زمانه	که مردل شکنه مادر ندارد
در یاد در مشو کار و کار	جبار کف طیره بی طه قان ندارد
پایان علی مکرش بر خا	کم از صد غول سرگردان ندارد
پایان حسرت آنه و گریه	که پس شد غوستان ندارد
زافزانی بشکری حق	مزد را میدیدم قربان ندارد
کسی نیم غمت نیست	به ستار شک جریون ندارد

بسی در شکر چنانند نه اند	که منعم نعمت از زبان ندارد
بسیای ترک این اعمال ندارد	که روح اسارت نغمه ندارد
کسی که دانه مغلوب نیست	ز مردم صیپ خود پند ندارد
که چون شمس طبعش و شمع	همان نفسی که بستان ندارد
کسی که کورت کیر دور بداند	همانا از دست حیران ندارد
معاصی باعث خداوند	در معیسی سخن تاوان ندارد
کسی که دانه ترکش تواند	و بی شک ترک آن ندارد
اگر موس بود چرخ و جهان	و کر کا فر به ست ایمان ندارد
کسی که بی ندانندنی تواند	مبغوث و ازل پیمان ندارد
سجن کشن که آید ز عرفی	که کوشش که کوشش آن ندارد

بتارک اندازان آسمان تا بکند	که نعل مسینه کشید روی در
اگر صاحب میدان او در آید غم	و کر کشده شود از نجوم غم در
درین مونس که روز و همغان	بنازه روز زنده شاد سپهر شکند
بیک روی که چنان بر جبهه خورشید	که نعل لب کشاید بر جبهه شکند



چنانکه بکا، حسنه کی شاید  
 که گشتند بوی نسبت در یک  
 پیرختی آستان تو س و قح  
 شکی که معقل سب هایت ادور  
 که برده شاه پایان آبی کل بصر  
 مطر شان که آید لطف او بر کوه  
 ایشی که به لکری حاسیت تو  
 بکوه جاده توجیه زما نیست ازین  
 اگر دی بضمیرت غنان نظم آمو  
 بدون میک رای ترا می فطری  
 کاش شده برای نمونه صورت در  
 محیط عالم جاده تو دار و آن نیست  
 زنی حال جو چغلفت بحر غوطه  
 اگر طبع تو محل طراز بوده ی کی  
 دل سیاه صدهای ترا اگر که بیند

که جوهر شش آید رزون و کجاست  
 شتاب فهم شود بعد ازین لفظ  
 بر سر سینه او چون بهید روی  
 چنان زده و آهینا که در یک  
 بی سی از شکر زلف لغبان کوه  
 شود جواب در بر سر صوف  
 بر روی مضیه شاهین نشسته ماده  
 ز نور و سیاه کند جاده در یک  
 رود و صنعت زو شکر طغی  
 کند شاه از غمه صور میک  
 چنان جاده زامیزد و چون یک  
 که بر شانه آتش نیست و در یک  
 که بعد ازین شکند زده و تی در یک  
 خود من قدر شستی بمل یک  
 و سبقتی سپش بود بینا

برون و نه عناصر عصر و شکر یک  
 فرخ شعله قدرت قد جوهر ایدم  
 بزور در کفم آرم غنان محسنی را  
 خرد عرایس اینکار لغت و میگوید  
 نشن معارج افلاک که شمع و محسنم  
 بر سر سیاه طوطی عشوه ام یعنی  
 بنار با شتیم یک که زده به ام  
 یکجه غمنا تو چشم آید و در یک  
 و که سر و صد جو شدم لب درید  
 بر یک و بونم آلوده زان سبب دم  
 ز در مذاق من از بوی عافیت لذت  
 بزیر آب ها که بشند غوطه حرم  
 هجوم دعوی من در پست وی ضد  
 بی چگونه بر دهنم به پیشاید  
 زبس که دایره ستان کبر و رنگ  
 بجز سار و برای سمنه دار و چرخ  
 که هیت تو باید ز روی آید  
 زبراکه ترا ضی بود و رنگ یک  
 ادا که دار و ازین نام هم یک  
 ز غنان شتابم در رنگ یک  
 کیم نه بصلح و تبسم نه یک  
 نازت یکم که قضا شود او یک  
 نفس سسی گتم در کله ی یک  
 ز کله و شش نام و شسته و یک  
 ز بر چس من از پیش صفت یک  
 ز ذوق لب یکم که فرو شوم یک  
 کتایت که آسیدم به یک  
 که صیقلی بود شش ای شاه یک



بسی که مرادش راز دین کشای  
چون علم لدنی کرت ز خاک چکه  
لمت است مقام دراز دست  
همیش کشا ز دل ز سکا نه  
منور در رحم است اگر طبع دایه  
بهشت با خضر خون شکمش است  
نه ملک طاعت نشا نه طلبه  
اگر بکیش محبت عمل کنی نهار  
برادر ملک قدم میروی بسی شود  
در آنچه که می سرور چون نیار داران  
حل نشا در آب بش معنی است  
بطرف چشمه کوثر چون لب لبابی  
که ز مردمی رحمت وجود هر  
ولی که صحبت عشق است مایه طرب  
ز دست و ز ملک در خیزد چرخه دانه

کلید موم سبزه قفل مستکشای  
شال طن کشا حصیر و تفتکشای  
در مصباح بر روی سوره پیکای  
و کربلا زدم طبعست همیشگی  
بر روی سبزه زل و چمن پیکای  
با نقره سپس نیار صکشای  
شکفته ز روی جود و عیش  
که ز کار و دل با نیت قدی کی  
ساده دیده بدو با نیت شش کی  
روی صدف کار و دل صر کی  
که ز دغم نشیند رخ چش کی  
فرو میا و کراسی زین کشای  
ز آسمان در شمع بر زین کشای  
بنظم و شکر مکن رخ شای این کشای  
بگو که بند و پیش پایین کشای

تبع عنصر و جان کشای ز دیو  
زنج و زنجیر استماع میطیلی  
لب شکست در پان ساده ولی  
بغل صاحب خرمضی است فخر  
خوش و غمی ازین نهضای شکسیه

ولی که در غم او شکست چش کی  
ز خوب و زشت کوب کمر وین کی  
زبان عقل مقصیح در کوس کی  
که رحمت کرد و ابا خ شمشیر کی  
لب ترا میل با نیتین کشای

کجا چسب بود با تو خفا کس  
بمشو باج کرفی بوستان امروز  
شاخ چشم تو پیار و ترک شود گرفت  
خار و مستی خود را بر کس تو فروخت  
نما چشم تو بر کس بپکا بهشت  
که ز جوی از شرم بر زمین سپید  
بجای آینه فرو تو بر بزرگفت  
کمی شراب و کمی شربت بهش جوید  
بحسن لبی غمت یک بخون دار

تو چشم عالمی چشم تو سار کس  
اگر چه چشم تو بودی کریمه ان کس  
ز دست پای برادر سزاوار کس  
و کرمانه تا عیش در دکان کس  
اگر بر یکنین یافت بوستان کس  
ازین صفت شد و مقبول مرد کس  
ز چشمنش کرد نه پاد کس  
ز جام لاله که شوخت و سر کس  
منا ده بر سپهر مری آستان کس



چنان که بگرفت پای بر سرش  
 نیم جود تو خصوص آب چونت  
 عروس مجد عنت که جز یغید  
 زبان طاق پس کام چو شید  
 زاده کرد بظاهر قبول عوی حس  
 برای طفل مغشبه ز غنچه شریاب  
 چمن ز سایه سبیل زار شب داغ  
 کشد ز سر سر مو شعله این عجبست  
 فرایا بچسپ راست بهر جرخ  
 لبش خضر پوشیده و طای ساری  
 سحر که دید که گردون شش حیت است  
 بسی برید عالم پس نور امان  
 جو غنچه کیسه پر از زکریای حین که در کنار  
 که به من چپان شاه زود پنجه  
 باز رفت قش بار خون است

که جای من ز ناله شش در اسرار کس  
 ز پایی تا بر آه شکم از آن کس  
 کشیده غنچه بر گرد و از آن کس  
 اگر ز روی چمن به در میان کس  
 ولی نهان ده چشک بار غوا کس  
 فرو کند آتش به شمع بار کس  
 اگر چه ساخته خورشید عمار کس  
 که بی فتنه بود شمع تو کس  
 سمنه باد و زره سبز و نون کس  
 ز شمعان شعبه دهد شاک کس  
 کند شعبه نقلی آسمان کس  
 بکر گرفته رجنس طایان کس  
 رسا نه بر دور و دانه کار کس  
 که نه سیم و زرش و دانه کس  
 که چشم دوخته بر جویست کس

زین خور و ملک دید و بر درش بود  
 اگر خوب به سپید حال وقت او  
 صبر ناست او رخ پرده می سپید  
 اگر جبین جن فی الشیخا عست او  
 حو مکس ناز زده یا سپین در آب آتش  
 بسجین باغ که بجنبه امانت او  
 اگر پست کند که در راه او هبند  
 ز بهر گوشه دستار جا به او کردن  
 اگر نایه عشقش تخطا آموزد  
 سیاست تو جهان از ملک و بواله  
 کند سجده بر شش ساکنان باغ اگر  
 بخونم ثابت و سیاه به توانا  
 و چشم خویش ناسخن بر آرد در فتنه  
 ز جگر دست تو جدول کر کشید  
 اگر لذت مع تو لکھی یا به

سر ز که رویش ز خاک است کس  
 کلاه گوشه رساند باستان کس  
 مگر بجاک درش او غت و ده کس  
 و به نیت که بین بهین و بان کس  
 چو شمع بیکه شمع از میان کس  
 بهوش دید که کشد کج شای کس  
 رنگان بهر بهر و شش بهر کس  
 ز آفتاب گل آرد زرقان کس  
 بدست قوس قزح بیکه کس  
 ز حکمت است جان ششم و جوان کس  
 نشان وی بچشمه کسی فلان کس  
 اگر مو پس کی از نایع آسمان کس  
 اگر طلب کنی از روضه جان کس  
 بجای است ز فواره زرشان کس  
 بجای چشمه ربون آرد در میان کس



شاهی تو نوشه نور حسن  
 ز با کس از ان گشت کفش کس  
 نخر بخت حسودت کشود در تو دیا  
 سینه ی تیره در دیده مستغور کس  
 دیار خلق تو بی نصیب است که خند  
 بجای میزم کهن باغبان کس  
 بدور نغص تو دنیا کجا شود هر چند  
 که سر را بر دار چیم آسمان کس  
 ز دیش بر دست ساز خیال گشت  
 ز بوی جاده یوسف و ده ناک کس  
 بیامیج تو دوشیرکان خامن  
 برین چمن لطف کن که از کرازاو  
 بهر زنده بشوخی بجان بیک کس  
 ز بس که داشت رخسار لطیف و عطا  
 بریم رخ تو معان بود ولی سواد  
 رفیق شبت رخ تو ما جدار کس  
 به چمن که زخمین رخ من بچس تو  
 چو ز کشت زدن سم رو کس

ننه کوس نایکی کنی  
 نایط جوشم بر شای کس

ای بر زده دامن با را	سر زده پی خوشی دادا
جن دردی مردمی نمی پای	در کوه طایب و فای
دیوانی محبت تو	کار و زور پست

یکه ز قاج کرد تار ک  
 جان و دل پر از غم تست  
 آتاده صد هر دو در دم  
 تاکی بشکست در پذیرم  
 یارب و عداوتت بمن  
 ای بخت جنان کس که حسد  
 یاهست بجای جیح بند  
 با خوشیج بار دوست کوم  
 در ملک و ملک و شهر اسلام  
 تاکی میان خود میسپم  
 در انجمن مال رویت  
 تاکی منلکم بعثوه کویه  
 در عشق فلان سبادهادی  
 هر چند که رست کویه  
 رقم که کنج خانه طبع  
 آتاده و بخش کرد پای را  
 بر تو تنی کسینم جا را  
 ناکرده و کوشش یک نوا را  
 آفات نجوم فتنه زار را  
 این کار کسان کبریا را  
 منون اثر کنم و عار را  
 با غل حسدای مد عار را  
 از خانه برون کنم سوار را  
 معقول ندیده ام ریا را  
 دست اجل شسته پا را  
 کسینم کسینم صفار را  
 کای و سم تو کرده می صا  
 سر مایه دانش و کار را  
 خاموشی این ستم نوا را  
 منون شرف کنم شارا



کجی کعب و درم کشت  
دستی سخن آورم که باشد  
ایک بر زبان نهاده ام  
سرای نیت مصطفی  
مجموعه لفظ باوین  
تا داغ کنم دل شمس را

نمای مح که سخی لا مبارک  
همیشه نغمه شوعرش بود  
شانی از نفس گرم و درشت  
ز بیدار فکری معانی اش  
ز مخزن دست ریز شرح هر  
کنار دوستی ازین دوام است  
نجم که شایب کوشش  
عیر نسبت محی عیبت اش  
بغضای نو سپهرش ز روی  
بوم اعلی ازین کس مرود  
ز مهر و ای جودی فروز و دشت  
مهر و عین نغمه مبارک  
مبدع ترای نو ابرار  
بخشم غصه یار تیبار  
بخان و ماں معانی صفا  
بجیت و داس ارض و سما  
ترقشانی نخل و عمارت  
سماح مح و متبول شاد  
بس و جود را کیمیا مبارک  
کثایش که مهابت  
که نصب پیش و  
بنای کیری طفل موبارک

مبارکت مبارک  
موسیقی و بر عطا مبارک

زمان و اور عالم و میر  
نمای مح که در مغرب نشین  
که عالم از کل اندیشه ام کل نیست

نیم مح که از نخل و کل نیست  
زمانه محبت چو که در میان دارد  
که حسن طمعه نبود از در پنه حکم  
که در حکم نویسه که میکل طو عش  
طراف کعبه حش که می بند ایام  
زحمت که طلبه از دار مطالبه  
که زیارت که در کعبه حش جا  
زحمت که شت تجال صریح کو غفر  
بجوی نام خداوند و اعترض کن  
بگو که میر اقبال ظل اکبر شاه  
که عالم از کل اندیشه ام کل نیست  
که دعویش ز به صدق نیست  
که در بر دور و دور جوش نیست  
طاف کردن که در کشتان و در است  
که پیش بر ز و ز و عید و است  
که تشکی که دل شراب نیست  
روی نسبت و ریب و وس است  
در کتب و بر او که عقل حیرت  
که عقل خود شناسه که سخت است  
بگو که مبتدا مال خان حاکم

بگو که یک باز شیدا شوی  
بگو که یک غمتش با شوی



اگر نریب و هر چرخ وارگون کرد  
فلک بزهره باد که مادر کجاست  
که از سینه حکمت چنین برآید خال  
بنابر حادثه ریز و بروی هم چنین  
و که بفال نباید که از شراب نشاط  
غمان نیست بگرد که بضر مرده شود  
بگرد که بجز غفلت بوی و بوی  
اگر ترقی جایش بهر یار دهد  
زی ترف که دکان کند طوط  
راستان تو چند آسمان که شود

و کتاب کند کتاب خون کرد  
قصا بشود و باد که چرخ چون کرد  
که گفته داشت تقویت فروز کرد  
که در سباط جهان در پستون کرد  
چین میت و سر لاله کون کرد  
کلهی غم نقاش در مشت خون کرد  
لب سیح بر یوزه فنون کرد  
جود تمام شود شکوه فروز کرد  
نحوست و بشارتین تو سکون کرد  
برایت توبه ز عرش آورد

قصا رسته هست تو لغه بردشت  
رنا در همیشه است قایت است

زهی شگوه که بروی شگوه نیست  
قصا ز عالم جایش بین قدره  
برون نسبت او کید یا نیست کمر  
بک افخو کنی سیر به قدم شد

ز جام نسبت ادوی جا کاست  
که لاکه ن زولا بیت رایت  
دایه عمر عده و نیش که وقت کاست  
بند رفعت شمع که یاس کاست

قصا بکرم رایش نوشت مصحی  
در پناه زخمش و بروی صد زد  
کونه لوح و قلم کوش کن که کوشید  
عسور جاه تو بر عالم از جاقم  
ز شوق نسبت به حست ز باد اوار  
مران لطیفه معنی که در شیشه غیب  
حسود جاد تو دارد در هزار کج مراد  
نخواجگاه عدم دشمن تو ماد حشر

فلک بید که مرسل او چرخ  
که مصحح کج می بخیزد نیست  
که امر و منی تو صدق حکم چرخ  
که در محل لب لبوی مجنت  
شم ششم جگر لفظ معین نیست  
زهر خج تو پرورده اند مطعوت  
ولی کلیه خورش پست قاروت  
سرش باس اندیشه شش پست

جواب ششم تو مضمونه الم چند  
ز رعشه باطن خیمت جو جود و رشت  
سکاه موج عطایت فلک خج  
کف عطای تو در دایه کاشی کام  
نمک و دایه جود ترا شمار نیست

سباط کون مکان بر در عدم چه  
سکن روی سکن خم بروی حنیه  
بایس حجاب از چس حنیه  
متاع مرد و جهان زان سوی حنیه  
که دست جهر بازار پیش کلم چه



در شای تو در نظم و مراد  
 بر آن که پس از دگر بگذرد  
 بدون دست چاهت بر صفا  
 جو نغزه تو شعب را بهم رسانع  
 لب مصیبت اگر ز رخت خوان  
 اگر تو سر با طافه در آوری شهنش  
 تایش تو بدر و همیشه پرواز  
 سمد و هم شد از اوج عرش کردگار

که خایه گیر و در محنت فتح و خم چند  
 بجلد خود تو از طوبی قلم چسبند  
 چگونه خود تو منصوبه کرم چسبند  
 ز نغمه زار مبرقع کل عجم چسبند  
 مراد بونه شادی ز روی غم چسبند  
 از آزار شهر تو پس روح چسبند  
 که دانه از نفس طایر حرم چسبند  
 بی شای کجیت تو ز دهر و همسیر

جو تو سق مسوق بر زمین فرویز  
 جوار نایه بجنبه مراد نه شتاب  
 اگر بطنی آتش جابر بکینه ند  
 ربون جبه زخما و غور اگر کوش  
 زین که در دم حبس یک پیوست  
 جوشن دیزش کاش غل و نیم

صبا بطرف من پاسبین فرویز  
 ز چشمه قدم اولین سحر و یزد  
 جای کام شهور و سینس دوز  
 صبا براه خدوت تشن دوز  
 که از کرانی و شش سرین دوز  
 طالب طبع از استین دوز

کرش حایت به معنای شود در دم  
 جو سر و خنده فغانش بکار کبک  
 دولت جو بهد معنی بپایین دهم

بضاعت نفس و پس فرویز  
 مراد صفت شود بر چسب فرویز  
 ز فرط هوشش سببش طین فرویز

و که با وج شای متبکیم بر دواز  
 بوس تو سارم رویت این یک دواز

جو فال مع تو کلکم بلوح انشیز  
 رسید مرده روح از هوای آفتاب  
 که ریزه چسبی خاق بر ضوای  
 ز کتب که خضر تو کسب انش کرد  
 جو طبل خود بنامت زنده گرفت  
 ز پیشگاه تو دستی در آرد شکوه  
 بدون مع تو هر شکوه یافت خرد  
 زار لبندی شعرم دور نیست تو  
 مفرح سخن شاد به دوران دوا  
 بی صوف تو اندیشه را حباب کنم

دوید بر در حان لفظ و با بختی  
 که خیمه در جس صورت هیولی زد  
 که طعن تنجه و حامی من سوز زد  
 که تخت بر سر آرد ک عقل آوی زد  
 زمانه کوس زبانت نیام بخی زد  
 که چاک غم مکر پان طاقی کری  
 بفتاب لفظ درید و بروی معنی زد  
 بیل مع که سیلی بیشتر شوی زد  
 مراد خنده و نظم خیر و عیشی زد  
 ز شرم مع تو ناک سحر کباب کنم



بالغات قریب و دور مقرون  
 ز حفظ حکم تو که پاریون نهند کردن  
 جهان ستم ترا که جوید و انو  
 زین که کج هوشت بجاک برد  
 دی که شاه رحمت بد لبر می خیزد  
 بدوش شاه تو بر خایه که از یکتی  
 بخونم سجد که در بحر محبت میسجد  
 بجاوت ظلمت در صف سحر  
 دعا بکام عطایت که طبعم  
 بحس شاه ممدت دعا نیارم کرد  
 بر شارت نری که روح رشاید  
 مدون نصدای بر در شانی

عروس حکم نویسی ز نام مجنون باد  
 کشته دایره ماه حلقه نون باد  
 ز درهای هوا سیر افروغ با نوب  
 بر بوز حشر پستی فروش قارون  
 بجهد رحیم او خیل فتنه مقنون  
 هزار جا بشکافد لباس کردون  
 چو بر در تو فاشند در کمون باد  
 عروس زمره خطایش نه می خاتون  
 اگر چه نیست و نیش مکن از نو  
 تو خود بگوی که زنی دلفریب تر چون  
 بساک روح تو خود نظم گیر و نور  
 زدن زاده بختین شاه کاکون

هم زشت کار چه این است  
 کنایه لب بودم در خوش است

ناله زار در عرش  
 جینش می دستمادی

ای تم دوست که در غله و  
 ای غلط سیر کز زده قدسم  
 کوش کن یا که میت که غیب  
 اده می نابد و کون معنی لیک  
 بصورتی که وقت ماکردی  
 اده می متنی ز استعداد  
 آرزوی که تشنه بش مکت  
 گونه ریشی که مصحح کثرت  
 هر کجا بخیه سو پس دی  
 هر کجا تخم آرزو سپیدی  
 جای بخور و نیاز کسب و ریا  
 در مقامی که عشق سلطه  
 هر که از طبع سر زده سپرد  
 بخفا بر شدت اکیه  
 نطق شدت سیما نی

بقیق با دستمادی  
 بیهوش و شادی  
 جگر می کجا فرستادی  
 عدم زود و افروستادی  
 سنگ مردم کی دستمادی  
 روح را نداشت دستمادی  
 بسوی هوا فرستادی  
 بشکجه و در دستمادی  
 بقیص رجا و دستمادی  
 بزین عطا فرستادی  
 بد که با فرستادی  
 عقل با عصا فرستادی  
 پیش ارض سافرستادی  
 بشال و سبب فرستادی  
 بهایر سبب فرستادی



نور زنده سوزان فانی	بسیل و سهار پستما دی
هر چه برداشتی بکنده	بصحناینا فرستما دی
هر چه جبین در نهان گفت	بغافل بر ملا فرستما دی
هر که بر که از خشمم دانو	در دم از دها فرستما دی
کاه و زیمه تنور بخش	سپان غافل فرستما دی
که ز شیون کلبه و بریش	ز دامل غافل فرستما دی
از برای نوک مرغ دریغ	که گفتی غافل فرستما دی
هر که آمد بدست رزقی	که نبود از قضا فرستما دی
صد ریانه ساز کرده ام	یک یک جای فرستما دی
که نبرد مسایل صلب	لم بوشتی و لا فرستما دی
که بر باد مطالب کمال	هنگاه کند فرستما دی
کاه در نظم و شر بر شوا	مر جاجب فرستما دی
کامی از صوت و نفس بیدا	تن زمانا فرستما دی
مجا هر کسی سپردی	خار در مغر پا فرستما دی
رئیس سوز نفس نا پر میر	پیش محبته شفا فرستما دی

مر جاجه شوقی نمود امپس	عصمتش و نماز است
از تقاضای نفس رجابت	شکر با فرستما دی
کبریا فرود کرد بر ویشی	کاسه شور با فرستما دی
جسم بر حله همیشه بود	که عبوری قبا فرستما دی
مر جاجه فقر مسینه بانی کرد	صد شکم است و تپا دی
مر جاجه دعوت شمع بود	صد طبق اشتها فرستما دی
دود پای کلیای مسیه	کجای دعا فرستما دی
مر جاجه فوج از تعلق بود	بهره دعا فرستما دی
به نای که از کسی سرزد	بشار خطا فرستما دی
مار و پی که از تو صا در شد	بجای قضا فرستما دی
مر جاجه کردم نیازی بود	کبریا نافرستما دی
پرتو نور صبح اول خیر	چرخ دعا فرستما دی
شمع میان خانه روشن کن	بحریم فرستما دی
تا بصید ادیت شایسته	عنان قافرا فرستما دی
اینک سب و هوای غارتی	سم بایست و هوا فرستما دی



زان جابر که پیش از دزد	چه بد را بقا فرستادی
مرکزت دین خود بمان بگو	کوچه کردی جا فرستادی
آن دلق که پیش عیش	خوش باز و توانا فرستادی
که دایم کنی و کز نهرین	برک و دوزخ رسا فرستادی
و بی آخر دلیت کو این نام	به دوزخ عالم حیدر فرستادی
تن زخم سپردی کنسم	که شفیق از بجا فرستادی
به سم شده که صیغه عهد	ما مضی مضی فرستادی
ای که خود را ز شا مرا و صو	بره صد خطا فرستادی
به کنزوی شفاعت خود را	مب مصطفی فرستادی
در روی کر لطف نقش	قدس پیمان را غدا فرستادی
اگر از جمل لغت او بکاک	علت انحراف فرستادی
آنکه روی بزد مهرش دل	مس کیمب فرستادی
که عدش را بگویش طبع	سوی تحت اثری فرستادی
که برهان معجزش صوره	بشوت خلا فرستادی
آنکه از به سعادت خویش	سایحش ما فرستادی

اگر ز منت بشیر نفسم	بکافات فرستادی
اگر وقت گذارش پیام	صبح رز و عشا فرستادی
آنچنین قطعه یک نفسم	زبان و افرستادی
سگاز از مرده صحت	یکه و یکیه جا فرستادی
که باز از بطلت خدایان	نور شمع بی فرستادی
در صفت زنده اهل بهشت	رفش و رقص فرستادی
سراعت بن عداوت داشت	نظر لاشی فرستادی
در جهان ز راه حکمت دل	تخمهای عطا فرستادی
بر عربی که تحفه مرست	اب نفم و دکان فرستادی
برین که مرستی دستم	کنج شرم و جیا فرستادی
طلب و ضد جو کم کر لطف	به دوزخ عالم صلا فرستادی
به پیشی کجا کنی تقصیر	تو که مهرت با فرستادی
لب ببندم که در طریقت	ادوم رسنا فرستادی

ایکه در آسیندم خود را بید و دیو	جنگ بی سود هست روانه شیر کن
---------------------------------	-----------------------------



ای که نامشید از عظم جان	بی نصیب از فم زاری کز زبانی
در تون دندان چمن است	حاکمی اندیشه و دستان شکن سنگی کن
در کاک و تازی اری نهی خیم	کرمی زاری بیدار ناری سنگی
و غلط کفم بی هجاء و بی لست	جون تو سپردی سوال از پیم کن

یا بر فی صبح کن کا عال شرت شرت	
یا بر و با کاتب اعمال هم چنگی کن	

داور سال نوت محل سزای	تتمیت کو بیان میست قصور
بجز از سال گذشته تنیت	جلگی در ساحت سال نیت
اندر در و ازده نوروز ناسید	همچنان زار آیش با ناز نیت
میراث الفیاق ابوح عرت	این مبارک نام تار و نیت
گفت رانی قدرت صنف عالم	استان گفت آفتاب سر نیت
بر سهای کش اوایش بود اق سم	در زبان کج و کان و نیت
مرغت کاندیشه ام با نیت	چشمه را انبوان لوح سقیت
دولت بر شنان نیست و نیت	نیش فش سر و کون نیت
ده سا غدا از صریخات نیت	خسرو نشر لعل و نیت

ز کلف محصور با در حصار نیت	فی غلط کفم حصار لکاح محصور
شاخ مایک کش بود نیت بدست	طارم کز خون شکن در خون کور
قبضه شمشیر نیت دست نیت	کردن اعدای نیت نیت
عالم علمت که در شرع کمال آیدم	استان او بهشت و زوزه او
بر امید نیت تنجیر عالم پرورت	داین در یوزد بر کف سایه دور
عالمی مست از جزای عالم لا اراوم	هم تراسم ناظم عدل تو را نیت
در محیط عشق موسیقی خوش نیت	بله قربت ترا مریح کوه طور نیت
روح لایق شکل است اما بکس نیت	رایت اندیشه روح القدس
عشت از بازچه در زمی اگر نیت	نیت می شکستن بر سر فقور
چون و عای شاعر نیست عونی نیت	ساده کوی کن بگو نیست

خویشی دارم بسی صحبت نیت	آچنان که پیر سیری زخم نیت
با جوال زده اش غم بود نیت	بر که با خود بخل دار و غم نیت

ای قوی بان شویرت عیلم نیت	بشمار زمره مال کرده تراک نیت
---------------------------	------------------------------



در قیامت سرشارم از شوق	کز شاخ و سایه یونی کنی سواک بش
------------------------	--------------------------------

حطاب پرورشش نرف	که بر حد کاشی رسید
شت خونی که با پروریم	بچه نشاء دلی رسید

نم عنی امرو زگرش طعم	نود خرس افاکف حشر
ولی دارم احسن گیتی خود	نوحه ت فروشی بغلت کریز
ولی دارم از آب و زمک طبع	کل افان تر از چهره چهرین
ولی دارم از عشوهای معانی	برشته تر از چمن صحرایش
ولی سینه دارم ز دومان کون	پرانه داغ جون و بر آتش
کز وی بصورت صبح بهی	نکات روشنی حوض نیش
بد کما بینند از طعم	بگو ماه دپتی در استینان
ز بند طبیعت باوح معانی	را بورد و ام چشم کو تا بینان
آلوده ن حسرتی نشام	تجلی نعرن پاکسده دینان
دینی مان نامی نویسم	نفس مهر زرد گنبدان

دلی در حوض کرم نام دارد

نشانم نوشتم چه بودم	که آمان که روی سیم
---------------------	--------------------

ای و فاشه یار مشرب	که بفرنی دعا دستمادی
نه عایسی نهی که در پیش	که مرده عا دستمادی
عذیب نونث کلوز	از بهشت عطاوتی
من کل تازه عفت کردم تو	مهل کل مر افستمادی
لطف کردی ولی نیست	که رفتی سها دستمادی

پای بخت سرگردان نشین	بزی سایه سپر و وکل سپر
که در باغی فرو چیدم محفل	که در وی غنچه پس کرده منید
که پس باغ واصل ماری	که آتش سپر و زور جام جمید
نمی باغی که برک لاله او	زندیلی چیسر ماه و خورشید
از اندام کاستین زرد و داغ	نیم ان بهشت عیش جاوید

دل جان مردم از هم میرسد
بقول منت یاد میرسد



شرم ناپاکت کعبه عرفی فلان نام	بایدش گفت آتش اندیشه من بر فرو
محکس که بد عطارد و کجاست	وز کجاست بدست یون کشتن بر پیش

محکس که بد که بلخ شربت ابر عجم	در کجاست بدست یون کشتن بر پیش
--------------------------------	-------------------------------

عرفی آواز که یکن باشد	کین کس خاکدان خراب شود
ناله کن کمر ز تار شش	در زمانه دربان خراب شود
ز فغان سینه ریش و غم	خان و ماں فغان خراب شود
نم آن کعبه که خرابی	پست معمر جان خراب شود
که سومی وزد باغ دلم	ثراثت جان خراب شود
که شرم کند در دهن	مشراب انس و جان خراب شود
تمم که باط بر چسبید	کشور نامکان خراب شود
که مس کفایت کو پایم	دابر ملک زبا خراب شود
من با حبس و رکاب رجا	خانه آسمان خراب شود
دل طبعم اگر عطف زنده	مغز و دیا و کان خراب شود
که جفا هم شکت باشد	قبای قدس خراب شود

چند گویم که ز پا افتدم	بکنده دین و اس خراب شود
شیشه آسمان بت مست	کرشم جان خراب شود

عرفی غیبتی کشتن کوشش	تا داری کس کس کس و جک خوش
دقت و روح آفرید، مضات	مانوس عشق بی پسین بکوش
زن قلاب چه کند اهل حسن	ز خوشین هفت خراب و در کس

که موخون فی بی کت که خرچ	اما شمه نو یا که بخشش
ز خون خام و دل تفت بخش عرفی	شده روی سم که دران سم که جی
روان شمش اکونا و ما قلنا	که و سن و خواب و او حایش نو

زنده من که زخم لاف امتحان طست	پازمای کس پیش از استخوان
بنی کلیم و کاذب بنو تم کوئل	بنی خلیم و ما بچسته دعویم کو مار

مازان ریخته ایز دکام	که در جلوه کسب یایی را
----------------------	------------------------



زان تو گفت کند که دریا	دوق در بویزه و کدایی
برو معنی اگر پس رومی اری	رضیعت تو زینجا شود دل سپرد
قیس شانس که صورت تپت پیغی	اگر بحسن کرد ز آفتاب و در بر
برو بصورت شما کن مردم ناز	که دل کس سبزه حسن شاه مرد

بحر من حکیم ابو الفتح کان فضل	ای که خبر بهنج اولی نیاید
هم سیرت تو ز یزدت کر بکل	جز نقش به زینت دنیا نیاید
کی بود که چمن چمن در بهشت جا	مارک نهال رقی طوبی نیاید
صد زینت بخت خاکی و سبک	از به درون مستر شاه نیاید
مزدخت شد خاک جمع سبک تو	با کعبه شایگان شود نیاید
چون من گفت نظر بادل منم کر	از جمع مطهر اسپه نیاید
بمعن آسمان جو فرو آسمانی نیاز	جز توتای چشم ریای نیاید
آسمان در دایه تو بر شیب خود	در ساک نظم کون مستجاب
انگیزات یحییت در بزم تو	اندیش را بخت شش نیاید

سوزنم که ز کون تو  
چون در دم به پای

دزد منظر ملک ازای سپند	ای که خبر حکام حب نیاید
از پس که نام سید ز زو واد شد	کلی ای که نام تویم بدو سو که فردا نیاید
کر شاه مانع است میا که بکوت	کر شوق مردم و پادشاه نیاید
در دایم از کشت ویران کن	ای که پیش از آدم و حوا نیاید
بازی سایه بر سر ناکن که در جهان	فازغ رنگ تربت نیاید

مدایک نادای متو در و شاق سپید	نشته بودم و در بر زمانه که خزان
که بحر زارم ناکهان گفتند	که ای صیقل تو اسرار غیب را غنا
کویت جزای کز نهایت عزت	بنیهای صبیح ترا بود انان
همای روح سعادت فلان که تبار	بزرگش بود از غریبکانتان
و بعد شاه دولت پرست داشت	رکاب شاه ملک فکر به تبار
بهشت ناکش از پی چو زکات قدیم	عنان مضحک و اور طبع از
من از شنیدن آری فخر تنگ	شکستم از نفس عقل و کشم ای کون
سکینه پس که این بعد عین نخست	عنان ماه تو هم تاب بر زنتان
ز این لطیف الیس به نهایت تو	که نه در شب معراج و زلف از پرده



من این کفیم و اندیشه ما یک برادر	کاین لطیفه کهنه را در شیشه راز
ز دل دانشی است تو سخی اول	به ست سیکه و آنکه لیس می دوا
کرشمه بود این عین سیما و	کجا ز سایه ریوان سما می ماند با
میت تا که ز دور لباس لیل و	بگویتی و درازی حیات قوت
حیات ختم خون و عده کرم کوا	نشاخ بزم تو چون آرزو و حرص

حضرت تو را بنیت عرض کنم	شرط آنکه کند خرد پس زبان کوا
بغا یا محبت منم ز لیا یی	که یونم تو کف سیرتی بصورت
اگر ثاوتی اندر میا یافت شود	همین بود که تو در مصری منم

اندرین بزم از دوش منم	آنکه پر دهم کشته بعد از ده منم
اول از بالا نشین خود که بعد از منم	بعد از آن از زیر دستخ و که منم

لطیفه ز سر صدق گویت مدنی	بج اگر بد و نیاک تناع مدنی
بدم بخت بر با آنکه دزد دزد خویش	ز قلاب عدم در سماع مدنی

ز برای تو یام که حکم پستی	میان خود و از دشت شاع مدنی
---------------------------	----------------------------

شینه ام که ز شوخی بر لب سری فی	که پرده بر سپر ارجیه و کند ری
لطیفه بگویم که لعبه زمین غنیمت	صفت طبع لطافت کز غنیمت ری
ز گوش گردنت کاه به بر گوش	که در جبال سخن شنیده کز ری

تنت فتن من کردی که پیش	کایزد در صورت و معنی اوست
ان سخن گویش و شاه عصمت کردی	شد پریشان حرف زلفش و نام داشت
کنت از اول غلط هست و مرا می	دل به صحبتی مردم پیغمبر داشت
من ز جح ف بگو شدم و کفیم دین	آنچه برداشت خود ز کوه و کجاست
تو مرا دانی و من سینه ترا میدنم	پس سپر ایام ازین پیل ازین داشت
این دنیا کی تمامت کند به وفاء	رخت خود را که ازین زور داشت
پستم تمامت جهان بر باد و نیست	یونان را متحمل شد و مریم داشت

دفعه فی زمین ترا ت و ترا می	کرشمه آنکه کلام سپید می کرد
-----------------------------	-----------------------------



ز شوم من از دور در جبهه	که شعری ترا در زمانه پیش کرد
ربحی قامت در آتش گفت	که در آتش او کرم خیل کرد
بس نماز که طبع عسکه گیتی	در بست کرد که او این کرم خیل کرد
صدای طغیانست گوش شنید	که صورت مورد در زیر حاکم پیش کرد
که قسم اگر رسد زشت نه مصل	بجای نه شد فلک شمسعی در پیش کرد
اگر عدل ترا داشت کینه کشت	سپهر این همه با تو زلی مدین کرد
بخیل طبعی و دوران دست	که در عدل جو تو با کسی بحث کرد

ای که از نعمت مژگان تو	عدل با علم مستقیم کرد
شبنین قطعه کرطاف	نعمت و طعمه منهن کرد
دلی که از شہوت	قصر تقویش منهدم کرد
شایه عصمت شکری	زبان کل اندام سفید کرد
که گشت بر هزار ایام	در دهر در کور محبت کرد

ای کسی گفت که سعدی کبر و عجب	قطعه گفته که این پیش می آید
------------------------------	-----------------------------

کشم این کیش با چو نغمه سرود گفت	ایکبار از پرده غناسوی تو می کرد
سحر عشق جز هست بران بند و بوی	که جوده میت غزل گفت در جبهه
خیزد امت سعدی و چون کشتن او	که ز معشوق به روح منی پر دزد
کشم این جزو همه عیب است که در آفتاب	سر کرایان فزاید رخسار وی تیار
لوحش آمد ز یک آید نشی عرفی کورا	انکه مدوح بود عشق او می آید

عزیزت و کسب و زرق و برق	راسم بشعر جزو سریره چهره دار
طالع رهم نمود باین خضم خانگی	این بازیم عطار و پر کشته مردار
مح ابروی که سر قد رم بجای کشت	تاوان این کهر تواند سپردار

ای بوالهوس که آمد و سپهان غلط	و قشیا که زمر بجای شکر بود
بر مرد دل زبان کشیم موبوط	شیر را مع در با جانور بود

دینا طواریت پر چرخس چار پا	آبادی حسرتی او حبیب است
آبادش کدام در و بام و شهر و کوی	دیر پیش بدشت و پایا است



از غم خزان سپاس نیست	در تیره تران شتر از حواست
این آب مان واطلس و دیار و نیش	جلبای فاخر و علف دسته و نیش
کردن کسی که کف عجب آورده است	مرست شهرت نهادن کس نیست
و کس که هر زده کرد و پریشان علف بود	بنا بارکش خزیت که از قید رست
و کس که پای بته راه و روش قشاد	ابست کس اصالت خود پستی است
که ناگاه آوی حسنی زاده در بین	یا کشیده شده از گدی بایست
کشم که آدمی ز غمی زاید ای حکیم	این کنه حل کنم که دلت نیک است
در ملک نرو می نبت ثابت مقبر	عقل این نسب ز زادن جسمی نکت
در معنی از طبیعت کل رستخاک	از روی صورت ارج که از رخاست
پس آن سفال گر که بر آید از کفر و نیش	از دوده سفال فروتن رست
و آن بر کن زاده و صلب سفال	از دودان جوهر بایخت رست
و نیم که غم آدمی ز رکش قشاد	نی مرکس را که که غم از دست
آزادین خزان سه آزار چون خزان	معنی جوهرش همان باب رست

اکو توین عام نیست تصویرش  
در مرد و کوشش مرد رست

شعر خزان آنک که جبال از حواست	خوش را از غم این معجون رست
از روی ثواب نکستش خون غم	استقام خود ازین ناصب رست

نمایبش در فیاض من چهار	که باشد ت بفاق عاشر رست
ز عافیت بکافا معصیت رست	مرغی که ده شم را عدالت داد
بپا من دید ز حرمت می رست	که جلال سوده کسی در سیه رست
حرارت تیمار جارت کشا	که میخیل شود قاتل جرم
ز بغض حشمت از بس موانع رست	ز بغض سوچی توانش من رست
کرشمه الک و روح متاع رست	ز نهمای طبایع ناهوده صد رست
من او قشاده بدین حال رست	مردور بالش و بستر ناهوده رست
یکی بریش کشد دست و کمر رست	که روز کاره فاکر که در جان رست
جاده و آل فرومایه دل رست	بجاست دولت همیشه و آ رست
محل من ال با خدای رست	بخشده اکبر از هر چه هست قطع رست
بکی بر می آید از کسکونی رست	که شروع و کشه آیین بر رست
که جان من این رست و آ رست	تمام راه و نیم و در راه که رست



چه که ریش بصلی صید کرتیم	چاکه یانمش از برزیت حسنه
چون پر نر اجل یک پنج بست	به پیش برق جوشن ز خنک و تبه
چو در میگذرد روزگار ازین عادت	تبا ز روی اگر بگذرد کسی هسته
یکی بحرب زبانی سخن طراند شود	کرای وفات تو تارخ انقطاع
ز اسم آبی پریشان مایل نیا	که نظم و شرتن جسمع میگیریم
پس از نوشتن و تفحص میگیریم	مبعای تو دنیاچه جو روح کنه
چنانچه هستی فدرست دهنش و فر	چنانچه هستی محمود صفات ویر
بنظم و شرتن در آویزم و فروریزم	اگر چه هر کان نیست همیشه
خدای غزل محترم و پند	که این نیا نیا نیا چه او هم بر سر

اگر دازم شعرم بدین که چرخم	زار صوفی نقل صیدم میگیرم
زاد با محکامه دیده دنیا فدا م	بیا که ترا به اطفال و تریات
و که نه جل حسنه و پاکیم استند	معلوم حاتم و با حاتم میگیرم
کویت که نیز دلفت که عری	ز عهد غنی و حال محبت در گذرم
نیش غنی مهد پیش باب سپر	که نیش از سخن رست نیا

زور و ناقص این همه سوار کن	که صند مست ازین در دلی شردم
ز سوز و ماتم این دور کار گیریم	که حظه بی ناک و گریه بی شردم

نشسته بودم دی در توانی میگیرم	چفته بود که بام در جهان خست
چه در د بود که نگرهای دولت وین	بجای عاقبت جمله بکمان خست
غور و غشت و تقصیر شکر وین	که کار ما به عای شکر کمان خست
من ازین غم و این دستار وین	که ناکهان خردم دست ازین خست
بگوشش که بجا چه پرسی است	چو گمش که گشام برست خست
بجای ختم و پر سپیش گفت	همان که فرقت او آسم بجای خست
بگوشش ز کجا در زاین گفت	ز صد علامت اقبال در کمان خست
فلک که در سفر او خوش او چه	همان بگذشت محمود خود و صان خست
ببخت ساینشین کلاه دولت	ببخت و بدست ربانید کی رای خست
تنها شد نظم همان و با حاتم	صان شده سوی ناظم جهان خست
نمان کرم شاتش که بر سجده	نزار اشوب و ادم بر مکان خست
سرن در که شتینت کمان	که خویش را که شوقی برست خست



مراد کرد و نزاران بر سر کوه بخت	نمای دولت و دین رو بر پیشانی خست
کرات غم نهین آسمان که از شادی	کلاه را تواند بر آستان آرد خست

صد شکر که بخواد و دجا	در دامن دایه بقا را د
در بای تو چه شهنشاه	بنگر که چه در پی بنا را د
این امان شود نزار خوشه	کر کشته رحمت خدا را د
این قطره شود نزار حبه	کر حبه فیض کسب بار را د
از ریت فایت شاد	حوزه شید شود اگر سهارا د
من دامن و آسمان کربل	در دامن آسمان کز را د
آفتاب که محیط اقصا د	از بهر شار پنا دشت را د
تا رخ تو دلش چه پرس	از آتش روزگار را د
اورا چنم دعا که غمش	دامان بقا گرفت تا را د

شاهنشاه حقیقت اسبی که داده	بشوز لطف تا رب نم بفرغش
ویش معصا شایه و زین عفت	طراز معصیت تا زین عفت

پرست و قنی بخدا کش و دودام	آری بود رعایت پر و پیل من
کر شید زنده جوانی بپستامش	کر قطره و کنش نام علی ارض
نمینم میرم بوی از صبح تا شبام	تا نیم کام مسیر و دامن سپاسی
هستم بر دمواره معینی با دودام	کامی بطلول میردم اکنون نام من

عافی بحیرت از فلک عالم کرد	بخجی بسج او و عبورش منوش
امید اغان بکده اس طرف دهم	کر خیل اس از رش فوج منوش
بعدی که از سعادت طالع نوبدا	تحت الرشی راجح و سراسر منوش

بیاغ عید صبی غبت بی	که حسن شاه معنی زوی که قد حرا
بفرم بر مصلی صلا بجا نم دیم	که مست مجاهد برین عشرت و دیم
بگو در قدح عافیت که کعبه محنت	در آیدیم بفرم طوط در پرواز
ندشت در دل عرفی هوای طمطم	زبس که رحمت و دگر بیهی دل دیم

رنوح که بر طوفانی از بهر اوجم	صحن کعبه مصلی کند بهر اوجم
-------------------------------	----------------------------

نخل بباشر که منم رنجتم اراکه	نخن شناسا کرمت بند و کردی
با ب لیل که کویم مرستبول اراکه	تر قبول معشیت و ناقبولی آن
ز شعر من بونی طبع مست کج پنا	اگر بطبع تو پتی ر بنده جابگفت
منشود بر سطح سقیم استاد	هم از خوشابی و غلطایتی که

از خجالت این که که عشق	برست ز بر عطای بزدن
خواهم که شوم ز سایه تو	در مطاع اقباب پنهان

دی شنیدم که سمنه افادان بر سر	خاک بودن تو تیا چشمی که گشت
آسمانش در خیال شش کج گشت	آفتابش در بوی که در دامن گشت
چون خبر بر پرده کشم قفل گشت	خیزدین و هست جایی پریشان گشت
از شخص دولت آمد در در نظم گشت	نی ثبات دولت از افشان گشت
شاد شدم از بیا نش کفر حق و جفا	بی تو بودن با وجود ضعیف گشت

سایه صاحب بفرقت با دکانه ظل  
با کشتن در پناه لطفی آن گشت

ای حسن تو بر راز جد و چون	سجده اندر حسن چون
لعل تو فریب اهل ادراک	قد تو بلای طبع موزون
شما قدان فتنه اکبر	بر فتنه قامت و فتنه
سرو از قد نشسته بر خاک	کل ز رخ تو فشا در خاک
بر حسن تو فتنه صد جزا	دیوار تو همنه از بخت
او آره عشق تست حور شیه	سرگشته مهر تست کریم
شده عشق تو بخون دیده دل	زان چشم سیه و لعل سنا
زلف تو شب سیاه بید	رخسار تو مهر و مهره
از زلف تو کار با پریشان	وز حال تو حال دل و کرکون
جانم لب آمد و سیاه	از دل بوی پس لب و پیران
بر باد و صالت ای خجالتی	عمری بوی پس و دیدم بکن

چون دست میده و صامت  
دست من و دهن خیالت

آهن و حال تو پری ز	دعوی ز سپه برابری ز
ز پاست پری ولی ندارد	آن جبهه با نود اسبیری



حسن تو رکعت بیکدارد	سر رشته کف و کافری را
دادند بر و قامت تو	خوبان زمان سپهری را
چشم تو پاک نگاه جادو	آنجسته سحر سامری را
من غار خشم ز سر نهادم	باشاخ کل و سپهری را

چون دست میده و صالت  
دست من و دهن خیالت

جان تشنه لعل شجرت	دل بشه قه غنبت
چشم تو زار روی کشیده	آهوی قیام در کندت
بد رقص شینت آن خال	هست از پی چشم بیت
شطح موی سپیدی دل	با چشم بیان که می ریت
چون کوی کبوی تو بستی	چندت طلبم بناله چیت
در راه صلب ز پا نشادم	اقدامی نه بندت

چون دست میده و صالت  
دست من و دهن خیالت

باز است شد خوی طاف	که دار سر زار فتنه آفاق
--------------------	-------------------------

تا بقدم مقام ناز است	وز مار بکس میکشند ناز
چو کبان در لعل او بازی	دل می رود و مسینه باز
کشم که نهان کنم غنم دل	کز پرو و پرون میفید این را
می نالم و ناله گریه کمین	می کریم و خون دیده غماز
چند آنکه سینه میزم چک	چاک طرم نمیشود ساز
آه نخری خیال صلت	بنوخت مرا و کشت دم بیا

چون دست میده و صالت  
دست من و دهن خیالت

بر وصل تو میسر ندارم	غیر از تو ز تو میسپس ندارم
شب کرد بکوی تو خوابدم	کانه یث خار و جنس ندارم
هم زرقیب و پست است	روای سک و حسن ندارم
من بس باغ وصل نوادم	زین شش صبر ندارم
بر نه فلکم اگر رسد دست	بر وصل تو دست رس ندارم
یکجند اگر چه طاقتم بود	در عشق و وزن سپنم بود
چون دست میده و صالت	دست من و دهن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده

چندان که توان خیال کرد

از حسرت آستان خوبی

تا ملک عدم نزارید

تغش بمرم رسید ای جان

در عشق تو این هم هست

هرگز زو خیالت از دل

در غمت زان رسیده

وین کار رو باستان رسیده

غم روی ناتوان رسیده

یل مرده تا میان رسیده

زانه شیه آن دهان رسیده

بر خیز که میمان رسیده

ما را همه از زبان رسیده

ما را ز تو خود همان رسیده

چون است میند به دست

دست من و دهن است

دل بوی در کین دینی

بر خور دل و دیده تا کی از تو

دل بوی دین و جانشین

مرد و سیت که خاک و میند

بر دور تو قند سبزه خون

حسن تو زاده و مهر کشت

با عاش خود چیر چینی

در بند جفای آن و اینی

این طسه فد که باز در کیشی

باقه تو در دست ای چینی

چون خاتم حسن و کین

خوشید هر مفتینی

وصل تو کجا سوخته

با محو منی کجا نشینی

چون است میند به دست

دست من و دهن است

ببر و از سپهر ناز جلوه گر کن

ای حسد من به که میخرا می

خافل که ز که سوخت جانم

روانه نیم جانم ای شمع

یکشب زدم درای ای مهر

نشان رسد و غ شمع

مردم غمش و اشق ای

کشتی هر خویش کیسه غنی

چرا ز تو در سپهر است

چون است میند به دست

بر من بغیط یکی که ز کن

بر سوخته حسد منی نظر کن

از آتش آدمن خد کن

با سوخته آشی سبد کن

شام سیه بر سحر کن

وز جبهه چرخ مهر کن

وز واقعه منش خبر کن

سودای مرا سپهر بر کن

بهر سخی از دوری دیگر کن

دست من و دهن خیانت

میقیم تو کان و محبت لم

شد بر کف تو کرم سپهر



مالم بگفت چرا که گیتی	وز دست بر می سی بکیم
ای که نهال دولت و	از آب رخ کوکب خرم
بنو نفیسی که باز گویم	در پیش تو حال خویش گم
دارم غم عشق و رخ کلا	کشم با تو و یک در هم
رحمی که نماند بی تو سرفی	در سینه بغی و در جگر غم

چون دست میده در وصات	
دست من در این نیالت	

دل پشیمه قد منبت	جای پشیمه نعل شجرت
حشمت تو در بر دی گیتی	استواری مشاده در کت
بر عارض شست اس کا	است از پی حشمت پسته
تازلف کشت بند لقا	ازاد نشه ولی زبندت
چون کوی کوی تو بسی پر	اثاده منینه و پست
تا دار و سمند را تو جوینا	جاده او تراز مستمت
آست من که رفت بر با	بیار نزار نیم سمدت
چون دست میده در وصات	دست من در این نیالت

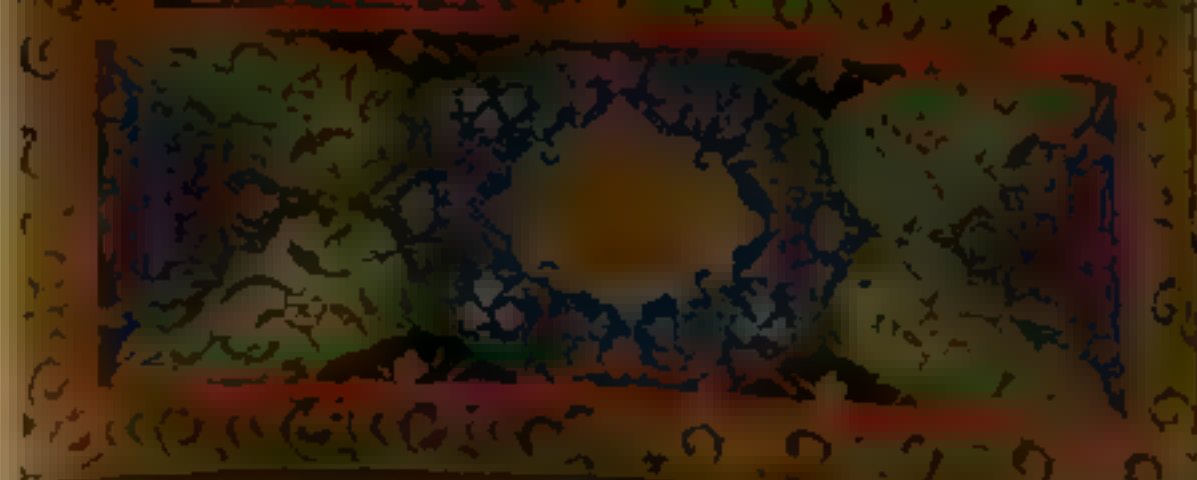
پست آج سر برایت	آسمان مولد و پیکر	یار مرده وی شوال	زنده شود و یار
سزاش در دست	شش اش در میان سوزن	کرش با فرق میاست	تا سیت کوی
جگر و سینه در هم	از خم کمیوش جگر در من	چون یقین و شادی	چرا که یار کیم
نور و باد ماله خرا	نور و سینه سوس	کیمیایت که مرش	که از روز سوس
فوت آج او پند	چو طلعت بیست من	چو سیکل مسیما	در قبول صور چو
جگر و سینه در هم	جگر و سینه در هم	کیمیوش از بار جگر	بروش چون
سم ز باد سوس خرا	سم ز برق سوس	هتیت بر شکر	آفتاب بر
تفت تابان اکون	شرف با پاک این	بر خط استوا کند حرکت	آفتاب بر
کوی زیارتان جگر	ز خانه بفرق خودان	ز کاش بر شکر	دید بهش کوی
دسته اول سوس	نوده اس که در سوس	کای از دانه شکر	سج گیت بر
شم شفت مصیبت سوس	شم ریشته در دهن	شاه درین نهاد در دست	برش سوس
در زبان آوردن	متغینه زری که کون	چون بخت ای سوس	از پر و شاد
سینش روح سوس	صورتش نخل ادی	صیوان دانه شکر	هم با شکر
زیرم نروده در گان	شکست است و شین	چون پیش نریده	زنده کرد و چو
ای و پستان چو	کریه در سوس	چون شکر شین	چو زنده و چو

بهرت و درایت	دانش پوش و آیت	زمن نند آس با	زبان آرد و گیس
چرخ مهر و درایت	شام عاش و بهر و س	مهر یار شوق و پیش	خنده و درایت و نام
زبان خنده از کوه کوه	خنده فرق و کیهان	شاخ کند که خورشید	ایستادن زبانه و زمین
چرخ گشت و چرخ	صد شاعر کنه شاه	چرخش و در حرم نزل	باغش و به چرخ
کریم و خنده اش که این	چرخه ای شاه و شکر	شاه و کریم گشتش	نور و خورشید و زمین
بیل باغ و زمین او	نزد نغمه و خورشید	نوع جاش و بهر و س	ارزش و کریم
کجه زان و جگریت	آسمان و جگریت	عدل او را بعد و شکر	کی سبکی و زمین
این سبکی که گشت	صافی جام و زردی	نظم و شکر و صلب	داده و نغمه و زمین
خداش و جگریت	کریمش و غریب	عید و بهر و س	بر طراز و زمین

هر که لطف او حیات دهد	نوبت حاجت و سپید بکفن
نصب و روی نخت او در است	فرل و نخت خضم او و فن
ای غبار حرم حرمت تو	عطر و بهر و س
شاه و چین و ختن غلام تو آن	دور ازین استپان این
ز ن و شکریت و عید و زمین	به یار تو ملک چین و جستن
تو را و بهر و س	دولت و بهر و س







تخت مرسم کنیبر و سینه افکار	سایکل ز بتابد گوشه دتار
باغی از دور و اح سحر کو تذکر	تا به بند و صد گره برشته زمار
مالب آلوده بهر تو به کشیم لیک	با یک صیان میرزا تا دس استغفار
آتش از وزت عجزیم و هرگز گس	جوش بخال شفاعت لب زمار
مرحبا ای عابدان سکشی کا خلق	ماخن سستینه داری می خد درگاه
ساکس نیجات ما پیش می آید است	جسته نور صفا در پای دیوار

گفت و کردی غم حقیوب بود پش	بوی برپا میست و دهنده نش
اندراش پیشه که ما شرویم آست	زویه از چکری رم کند از پش
کو کس پیشه ما داشت زنی درت	توت بازوی دل مطلبه تیا
در دل غم دنیا غم خود ش	بازو که خام نو به چنگ کشیده
غنی افشا تراشی بخوش خست	سده محمد که آنا دشته از پش

بیرای از خرم صوفی که می برقع کلاه  
از انجا که سحوی سحران بود انجا

نوشدارو نشا علت مند در جان	در خار میخ میس از دژان
آب روی شمع را پیود و شون نقش	صد شب بید است در سر کوش
باخل احسن در صفت مساط	کر نمود کهنه دار و شاه بیان
زمنهار بر داشتیم و شها کر لیک	بهرگز از یخون کسی نکین منیان
جسم کر با زیت اگر پوشیدار کنیم	آدم و رفت نظر در دیده حیران
نی عصمت پاک و انهم کر ناموس	میکند آلودگی پرستیر از دمان

معنی روشن و بوی پشم غزل  
در سینه می کنج خسته حیران

باز نور شراری سپر آغستی	کلی خنجر ز شاخ در آغستی
نیت صمدی در کفر ما کند	اگر کمال پذیرد صمسم رستی
سرخا و کی بهر ش می نماید	کلاه فخر مبنی ربود دتی
زخم مستی زان کر نشد غی باو	که چشم شاه عشقت نیم مستی
دی که عشق تا به نقیب	
بتاح عرش نشسته رستی	

بیرای از خرم صوفی که می برقع کلاه  
از انجا که سحوی سحران بود انجا

سمان کی که انجا در دل اسد سبک	مغنا را نیز بود اما صفی می رود بخا
بیا از مرد و زن است ای که می در	که به تنی میسندانه بخیزد و بود بخا
محبت شمع بزم قدس و بار پود	چه حالت است این تنی نام حرام بخا
بر سویر دم بوی حرام کشت می آید	نکرده تنی نزار کشکان عشق بود بخا

نوی نمونصور عسری نمونیدانه  
ولی تن زن که عاشقانه از باب بخا

کوی عشق همه دار و دست بخا	جلوه مردم آواره در دست بخا
هر که بگذرند درین کوی نید چنان	طایری قفس دام که است بخا
اگر هر کام نغزید درین کوی نیت	صفت را بر روان نعر کس بخا
عشرت بزم تو زانست که محبت	صح آساجیه قنوت که است بخا
بر در عشق محبت سحر که ای شجر حرم	طفل با پیشینم باز چرخه حرم بخا
در حرم زکریای دینش حرم	بیدار که این زمره است بخا
شوق موسی که است جز بکدام	سعدیه طو رکند افکن است بخا
متر تقدیر در آن نشاء بخا	سرایین سید کبک کی است بخا
عرفی به مرد و جهان میرد الا در دو	مرد حاشی از نیت که است بخا

از بس که در معارضه دیدم شمس	با جوشم زکش بکش احاطا
با آنکه هیچ مطلب نمکن نشد	دل جوش میسکیم مکر از حاطا
انجا ست رک عیش که هر سو فضا	پروانه های سوخته پر پا و لبا
سعدی در خویش مبتلا شمس	مرد و نمیشین و عمارت لبا
در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض	رسوای خلق کرد و گویند لبا
مرد و کثود پرده و نشاء عظم	با آنکه آشناسده بود از شفا لبا
اگر که فتنه طاق دل دوستان	خورشید را زیان نرین لبا

عرفی در باغش نهار شست  
کز جام حم شراب کند ریفا لبا

نیش بر سرم مبارک سینه شفا	بداوت با دل من با و زمره آلوده شفا
بیکای کجا زانکی دل محبتی ماند	کو به صحت غم سینه کجا خوش شفا
نی صدمه متابی دل نیز شادام	که حکم نیت ایام محبت کس شفا
نیکو زان دل خود دوستی	ولی در کار دست آخر رفیق شفا
بب اوزخ آستان با سحر کن شفا	مکر در سینه سودگان از شفا
رو عرفی بکوی سفا بر شمرده شفا	که انجا بانگ هم نیت لطف شفا



پراخچل که چشم انگبار مرا	کار روی آل آورد در کت مرا
براهش کمر ز شوق بال پری	کوفی سپاده شمار زنی سوار مرا
غافل نشا. دوش مستی کشیدم	که هیچ کام نیار و بطلب از مرا
ز دام مردم اهرام پیسید شسته	نیشه ام که پیشی کند بشکار مرا
زیم فتنه و شادی که دکان	عجبت گرفته در آغوشش در کنار مرا
میا بکند عدم یا خیال کنی	که پستی نشانه درین دیا مرا

زیر تشبیه با کمر حصار مرا	در ازما بدشتم با حصار مرا
در انشا تا تابش از پشت صلا	بقیست کم پیش تر حصار مرا
بر بهرگاه شال ال در طلب	من و نگاه تو با شتر حصار مرا
مرا زین و نهاله بعینم گوید	زمن زنده شو با اثر حصار مرا
نار شرت کور منچشم آه	با پس دل و دغ بگر حصار مرا
من و شکر افغان بیهوشم	بنوع سنی مرغ حصار مرا

نم لایتم زوق محبت	بصبح عید دهم و ششم
-------------------	--------------------

زلف صبر بسی نایم طعن	مرونی که دست به دستم
بدت ابر از زخم او دلا شمر	که دادی مرا نفعال برسم
هرای باغ محبت بغایی لرز	که نیسج بزمه نیستی
قبول عش غلام گرفت و تی	بخوتی که تصور نبود محرم را

از نوشت و داد دل از سیه را	غماهای شپته صدر و دریه را
شادم که در طلبیدن کاشی ام	مرزه از وجود دل از سیه را
اناس نیزه کس خسته و درویش	کاجا توتیا بنود صبح دیده را
آرد دام کف بر زلفی که بر دم	شب که دوح عافیت نایم را
نی بر ترغ مشو مصطرب است	اجوی و کز شید چون طسید را

ز ناله شبانه اثر برده ایم با	تا پس که بیای سحر برده ایم با
در اکره نو نو دهم چه مانگ	کشی ز صبح خیز بر برده ایم با
کشی خضر پشت ز سر حیدر دود	لب تشکی ز راه و کرب برده ایم با
سودتغ حاذج بود که دایره	رنگان خلک و من تر برده ایم با

سزای غایت نشنیم کز دل	در کبر سیرش سبزه برده ایم
خانی زنت عرفی و شمیم بر جگر	نشین اگر آجوی سفر برده ایم

تایر کرده بیست نگاه را	صدت بر دل عاشکین و در
ای وی غم سیاه کز اثرم گریه	بر پشت پای دو خیمه سیاه
تخی نمیش او ز سانه نال من	از فاقم کجا جز بیاں عید شاه
فردا بخت تا بنایم عطای است	ثابت کنم بخیش و عالم گناه
مرکز هم شاه و بهجای معرفت	با بقی نور سعاد و دیدم گناه
عرفی طبع دارد از زخمی دست	در دل نگاه دارد از سر سیمه آه

مردم زنده پس بجای کز	رسوا کند زنگنه و دایه کز
کو بوی گل بسوزد و ما غم که داغ	از بهر بوی دوست باغ کز
شاق شمع طهرم و هر دم سوخت	آلوده میکند رخ در کز

ای دلبر! عرفی تو محو که خدایان ببیند  
مردم بخشش نغیر باغ و کز در

ز لب سحر و ششام بود متوسل	صد سحر که بر زهر نشیند کس
زان کعبه را بنیم که صد قافله در	مستند را شوب صدای جرس
می نوش و سینه اش درون کوچه	ساز زده با محبت آپس
در عرش نیبادش باز دارد	کاهی شود نرم من در سپر
نشته بدوئی که صد شوق قنایت	زنده ستم او را یک پس
عرفی طلب کام و رویت و کز	در بای رشوح زنده افس

بجا دلو از غایت رفت روی نیاید	کجا بن شرم ماند در استین
خوبان دل آن رچسند در کشید	که سیر دیده ز پیشه متاع نیاید
بیهفت این مس را که هم امروز	زمن کشید علت اشقام فردا
بی حال آبی برون معجز حسن	بکام خلقیم لذت تا شا
بست بچند و مرا می کشد چه بد بخت	که داده خوی اجل بخت من بسی

در اقام زنده این جان طلب فرسوده	بود که از دل کشیده می آه در آلوده
آفتاب حسن او جای که گرد و پرده	از تماشا است ساز و دیه بکشوده



دست یافت سودی ندارد	رو بختی خوشی فروش این قصه بود
جور و بی عدالت نماند کسی	چهره بر آستان نامرادی سود
مانیدیم شیلنیک بر دوش حشمت	خفته از دوده آتش نهادیم در راه
عشقم از شعل منم با اهل ذوق	تا بخ من سوزد در رسم سود
عرفی از آنکه کی غم نیت منم	کار رحمت دوست دارد

همچو نیه بهشت من عیناک	که فرایدمی بر دل صند جاک
در هزار کی منم خسته خواب از دکان	غم و اندوه فاشه بهر کج
جانب صید کنی نیکه منم	مرسو حی حسرم لایق فرک
کی در آن دایره مانده قدم نه چکان	که ز پا شعله شیر ذبح ساک
ای بهشت از منم و کوثر خود	که میا سوده کسی بدل و عیناک
طالبین شهیدان کند از محشر	تبع کین رگش این عمره بی کج
طر فوسمی متعارف شده در حال	که شمارند بهر شیوه اساک
ساقیا و فن کن از بعه با کم جایی	که بود یکا کن بهر من تاک
عرفی میسکه منم بر می که ام	ز هر چشم است نجایت یاک

دل در کعبه رو کرد دوست جوید	که خواهد ماندش انی کعبه در طری
توانا طوطی اندیشه چمن در سن	در آن دای کی جرحیت نه اهل
پار در شرط سعی معلوم دل بسند اکون	که از طغیان طوفان در سبب صفا
بل تخمی غمی میکاند و می چمن خوشی	که در مقابل دل جسیع دور درین
مشال کویت مانی صفت بر او	جبال کعبه شون دید طری مار و
اگر با میر عمل دزدی از سپهر منجاک	بخش کبکاید و نا تو پس بر نه
خرابات منجاست انیکه سواران	خونی چشانی روح القدس بر کعبه
مدار خاتمه کسب راضی	که لایقها برارند و پارسا
تاش دوستی عرفی و لیکن رای برجا	اگر در دار و در پیش نظر تو

رفیع عشق با خشن بر سپاه	وی موج حسین رنجینی رکاه
سرمی آفتاب که از دست نه نیاید	نبی سایه هم کبریز از کلاه
بن برق و وجه قیمت و ناشی	که دست کمر بار بود و کلاه
نشد ویم در بن چایی که تا به	بخت اثری زینم زینت چاه
تا در بهر مصمت و دل در پیکر	از غایت لاله کون شده روی

با نای سحاب که بر دوزخ گرم بخ	باشد ز بام کعبه بروید کجا و
آن تو یا چشم دایک سانه نیت	بس نیت تا حوالی لب دود آید
راه مساجد قیامت کوی برد	کرد غمت اگر نشیند بر او
رفی همان هست که مقام باریا	مهری ببند نفس نذر خواهد

تا خالیت که مشغول هم آغوشی را	باز نسیدار و عفان ز دوق خاوشی
صیدان صیاد مهرم که نایز آید	بیم سبیل دارد از تنع فراموشی را
مسطرا بشق پویش که از دست کرد	سر شکایت بایده صد ساله پویشی
حوض که تریار بازش سالک است	که نصیبی نیست فرد از آن قویشی
در لحد عرفی کفن سازم سایه دار دل	تا با دل حشر نمایم سیه پوشی را

مرکز آتش صورت نموده پند	صد در غمت ز شری طبعی پند
مشق آید و شیران جان شکست	کین با عیت که آتش زده پند
وقت بزدی عشق است که کشد	از کد و رشخ فراموش کشد پند
که مرده و خورشید که شوان پند	بکد و رشخ فراموش کشد پند

بغ غم پیش از آنکه سپید و درنی	فرصت باد که سپید و کنی پند
-------------------------------	----------------------------

با بشارت دل محنت شناس	کا مدغمی کسب ز مهر خویش
ی خوشه لی سوز که دست میبست	ارایش غمت ز دل پر پیش
ای پیش تنگ شو که ز جام قبول عشق	منت چشم لب انگار پیش
از بهر عقل حب که میان دوی که	آن شمع که دشت ازین شمس پیش
از شهر دل بند شد افغان که حیف	این قصرهای پیش سلامت پیش
ای لی بریز باده عشرت که میبند	لب ز کرده اندوهی اندوه پیش
ی بن سوز جای است که میکند	از شعله تار و پود حریری پیش
رفی سپتم دزدی چن که در زال	مهرت بر زبان طاعت پیش

آدم بدل جان در سیرای	که او آدم بدرون وی آشنای
جان دل مکی صرف زده غیر کنم	بجیم تم که جیب زدم نشان پای
ز بن کنم غم و بزم از طرب کنم لرز	که میل نیست به پیک آشنای
ز نر مفسد غم شام و رایی دوست	که نیت حوصله که غم صبی



بگریست مسمم نم لبش واکه	روغنم حکم کرده با جرای
چاره دست که عرفی پاکه باین	روغن کینه تحصیل این دعای

که بود بادل سپهر سپیده کیسوی ترا	از چرمی پوشیده چشم من و تو
مید هر طور توانی بدخو کوی کوشا	چاره پر خون شجر کشته خوی ترا
خاطرم از پریش و ز خرامم منبت	بس که می منبت مردم درین دوی
از نظم من که مردم داد خواه نرا	ز شک صحرای قیمت شمع کوی
وقت مردن چون سر عری کز غمی نرا	کاش منعلطیده وی بسپیده نوتی

از حیات امید دارم بر کن این دای	شربت دیدار بخش این بن آید
خون بخت جو که رقم لطف کمر کش	لذت زنده و فانی ترستم و پرور
باز شمع خوششان که در کجا کوه	چون تن سازم این شیرین دای
که بگویم لذت زحمی بر جانم رود	خون بخش آید ز رفیت صید

و در جریست این بیل عری که زینم ندهد  
 زده کانی باشد زمر حسرت خورده

باکی منجم می نوش باز ایمان	باکی پس روی جیت سیاهان را
این هزار است که صد جوق در اقیانوس	که نوامروز بران طبع کنی ایوان را
چو در کشتی نوح اند و حریفان	وزنه سر کشت بند قضا طوفان را
بخت بار و قبول است ترساکه	وزنه از کف زبونی نبود ایمان را
چون اثر در کف عشق که اعجاز	روده را حال هر آدم کند حیا را

جنس این چه کسار شده عرفی در پیش  
 که بجز نم در رخا فطرت قرار

زین در زیر ایوان این منزل بگویم	که باشد بر سپهرن سایه برون بیا
زین آسمان که ششم باشد غم دارم	که در آفتاب شام از حوادث بیا
که بکا بچ سایه شمرم شد	عجب دارم که افتد تو خورشید و آفتاب
و باشد جان پیش که مرا خشم زیم	کسی خواهم سایه و مرده کایه بیا
جو که مقدم شد پناه نام شود بگویم	که و اما زار شده باز بر طرف بیا
نمای این صفت زین شاه تا خرم	بشیرت صد آردی اهل کناه بیا
چون زلف لطف این نل شود حاصل	که میرود ز فیض لطف شه کلاه بیا
صدای صورتت شد زارم صدا	که سر که در جسم ما باشد سازم بیا

پای نام خلعت برشت ایضا	که یاب صفتی سینه بر دل سایه خا
نما ساز که تهر چسب سطرکی عرفی	نما ساز که تهر چسب سطرکی عرفی
نما ساز که تهر چسب سطرکی عرفی	نما ساز که تهر چسب سطرکی عرفی
کی این شوق ز وصال شمع کرد گدا	بال که از شعله آتش بود پر و دانه
ناله کردم ز جورش گفت حاجی رگش	رنجه کرد و چون پناز کرد کسی پناه
از سباط عشق باز از دل بر پیچم	آن کجا و حسرت و این که گریست ماه
باز در زبانی قدح کیرم لبیک بجامم	ساقی ز حسرت لب لبیک بپایم
عشق از سر شد و در ده سینه آتش	شعله شوقش ای دل من باز چه پروانه
پاره دل مجورم عرفی و قربا که عشق	پاره دل مجورم عرفی و قربا که عشق
پاره دل مجورم عرفی و قربا که عشق	پاره دل مجورم عرفی و قربا که عشق
چون دل مردن نشین ای که عین	در میانه زن کا بجا فرو شدند
عشق خلق و ریب حجم افعاء مرگ	منج اعمال زشت من که حالت
نور بن غم و چون آبی بصبیه انداخت	که در دل ناخوش این خد کبک فرار
سرمه شکی که از آن خیس برکت کرد	کنون در بای سش سینه بکت
خوشم با لکبه ای خدی و با لکبه ای	پریشان ز پشیمانی که در آن مباد

دارم بحشم اول از دوه پیشه را	عاقبت که مست می کنند و دور را
ای معنی کوشش که محکم کرد و دست	عشق همیشه و این چنین میشد
در پیشون صورت شیرین نگاه کن	تا حسن چون لبیک زور برده شد
فرار در راه دوق که او با وجود دل	در کارش کند زخمش تیشه را
عرفی بهین ضرر کی گشت است	شب که در بغل نهادیم تیشه را
کز غم که شب خواب کردم نیش	ادب کی میکند و تا بهیم تیش
صبا از کوی لبی که روز و شب چون	کنده اش صبا چون شمع مغرور شد
برآمد جان تن و آن لف پیچ و عرفی	که از او می شود و از او چه پیشین را
بهرت حج و تاب افاده در برکت	مانا دست امید کسی دارد عشق
نک اس قدم مرکز روی آتش	که ناک شب نهان بوسه بهیم تیش
ناله گشت نهانی جبار فی طلبگاه	بر بنال غم اغم تا گریه نامش
بجو د آب ده سرو و چمن طراز را	آب و هوا ز نایده کن عجب نیاز را
ناله گشت نهانی جبار فی طلبگاه	ناله گشت نهانی جبار فی طلبگاه



آه که طبل حبیب زو آمد بجا دشتی	حاشی ستم دهد لطف الم که از را
تا حرم خوشکان را دل در دین شوی	رضعت جود و بر وجه نشین را ز را
ای که کشته چشم و جان و طلبی	طرف نقاب ربکن پرده کی حجاز را
شربت ناز که تیغ بجام لبین	عرفی اگر پا کسند جاشی نیاز را

عشق کو تا در پیایا بسوزد آرد	تشنه سازد و لب دریا بخن آرد
اگرچه میخواهد که غم تشنه در خاش	که بعشرت خانه از هر شکو آرد
ای می طامات خوش بایقلم طرب	تا بهوش از نعمهای ارغنون آرد
در بستم کن خدایا تا بمانم شرپ	تا که از شرم که از رخ بر بون آرد
میرود اندیشه ام در کعبه از دیر زمان	تیر و دباری نمیند اغم که جوی آرد
که نیام عرفی از عقل حشره و مغرور	من باین دادی نه خود ایام خون آرد

در باغ طبیعت نغمه دیم قدم را	چیدم و که شستم گل شادی غم
نوبت شاد و بکوسید که دور را	آریشی از نو بکشد سپید جم
در بخت و باغ عشق تلافی شو نکرد	در خون کشد این که برهان نکم

الماس بود طلعه شهنواز بکر ما	مهر و ده بند سرب است مد تیغ ستم را
در روضه جویا این دامن تلخ غنیم	بهر غوطه که در زمره دم باغ ارم را
ما سجد و بر سایه دیوار که نشستم	از بی ادبانی رسپ حشمتک صنم را
عرفی غم دل که طلب جان کند از تو	ز نهار بر افشان مر بخار دل غم را

ن در دوست نسیم فی کین دشت را	بیک طور دوست دارم لی مهر را
غم میکشد غنایم ستم شتاب ارم	از مس و عا بکوسید بایان شاد را
بستانه که تبارم عینم کنگر کوشش	پر میدهد بر کب سر سید غنای را
بشنو ترایم عشق ای تبیل غنای	پدار ساز کشت در خواب کوش را
بکشم کوشش تو فیکانی شمر و دوت	تا کی منبراق خمین این سوز تو را
کما مر و تافت کز پا در کشتن	تا آنکه جویبار عینر در خود پای را
آه که سیت و میر در واد محبت	طوفان بودیم در بای سپکر از را
فی غنیش از خلد است که باز کرد	خافل که تازه پرو ز کم سار شاد را

تو فی غنیش با سید مطلوب مرا	بر حمت بایان شد خوی محبوب مرا
-----------------------------	-------------------------------

تجالت کند اندیشه ای طبعش	پیش او در آتش اندیشه کتب را
در حجاب شاه زمین عجز می یابد	دشمنی با خویش تا کی در محب را
کسوف های دل شوریده ام بطلان	بدره از بهوشندی مست محذوب را
کریمه و قیامت کار از تنگتی بست	و نه یوسف در کریمت پیوست
حسن ناز و عشوه خواهد مرد می نرسد	حسن امانت دهد آزار محبوب را
ناصوری که کند عرفی و علم پیش کن	ناصوری شرط امانت است بر

در نو بهار باد نه نشد کسی پله	می در پاله زده فروشد کسی چله
مرفا حین بشو و بهار حین بشوق	همراه بهبان خنده و شد کسی چله
سر رشته معامله در دست قیامت	با دشمنان بهر نحو شد کسی چله
صد دشمن بخون بخت شد و دستم	اس بچاره ناله نه نشد کسی چله
چون دم بدم غایت فزون مکر است	در شکنجای زنجیر نه نشد کسی چله
سم و تیت عرفی و سم زنجیر	حیف نمیم و دوست نه نشد کسی چله

چرخ عشق بکج شود و پس را	بکشت گلشن خود بر چرخ را
-------------------------	-------------------------

دای کس مکن با سپهر محتاجم	که منفعل کند بال جبر را
چگونه باورم آید ز این حسین وفا	که کرده چپ تو لایم بعد لیل را
علاج تشنگیم خون دل کند ورنه	روزوی لب کدو و هر پهل را
نشان جبهه جنت که با سخا و عشق	بیرقاند جان میکیند غیل را
دل ز خویشیاں الم کشد ورنه	میکرد پستم مردم حیل را

کجاست عرفی محبون که ناز ناز دارد  
ز کوی عقل را بر و نه را میس را

ی کس بست شود کن بکس می	میکند و کشند کوشه چشم مست را
آه فوج تازه جلد شاد است آرزو	خیز و شتاب دشنه و عمره پیرو را
باز سماع شوق کن چند حکم نیست	در یکنی بکوش دل نرزد است را
بست شکن فروشن را بدل بر ساع	یا ز ناله ده فایده شکست را
در بخت حرم کشد نه خود می	بایضم است بر زبان عرفی می

نسبت ما سحر کنم غم تا بپسم آسان را	آخر سفارش کن سپهر و سپاه را
نور و شمع آینه بی سود که هر روز	هر چند گفته باشم من دوستم ز ناز را



من بل بستم اما درین کتک  
پروای کشتم نیت اما بوسم کل  
بشو ترانه عشای من عیلت  
مشم بربت و اکتد در پیش به درخت  
عرفی که ده صیدی در معرفت یک

در روز به نهادم چپا داشت یا نرا  
اسب و هوی کلشن اسر کند عازا  
پدر ساز کوشت در خواب کن یا  
سلطان شکار لاسه نخبه ملا را  
نشانده پر بنا و ک پرستیده و نرا

دل جو بستم شاد بربت هر دو قار  
یاد جانم در دوز در بزدان محو  
چون و ش همد کرد و فلک و ارن  
اکه کشد یک شراب و طلب و بیا  
از جردوی نروغ جانب عرفی

غم جو که ادا قیاد برگ و نوا طلب  
با نطلب که خوشی که دعا و طلب  
تشریح بن بخت و نرفقا و طلب  
و اکه خور و نوش و نروغ و طلب  
مطلب که پای و نیت و طلب

صد قول یک زنده ط میکم شب  
مجنون ترا قید جانب زده عازا  
آن خنده که وی در ساهرم و بخت

مستی با به ازه می میکم شب  
نکام و عاروی می میکم شب  
برجام جم محاسن کی میکم شب

کشور ری گفت و شنووم بیا  
ممت نیت میت کو ارب و بیا  
تاکی طلب از دوی راحت کندم دو

این دوتنه با افت و می میکم شب  
این زنده با حاتم ط می میکم شب  
این ناکه درین مرحدی می میکم شب

عرفی لب من در دبا عازا  
این ناکه بغر موده می میکم شب

بر میان فست شوی طرف و اما کی  
یک حسن نشو چالی که بستم حرا  
شرط مع میکم با اکه اریام  
کسیا نیت و کرموری که در معی  
در مع محبت کس ناید در و جو  
ن عرفی شست شوب عالم

رکت ز عمره مر سو فوج ایما کی  
کافر پستانی بهم زده با سمانی  
ناکه مر عازای پیام در کتکی  
مر که دست از بروشت لب  
رکت وی خوش با کرس پتیا  
آن سوری بود نیداری سکیان

نیت که خاموشی از ان  
بست صحابه هم حضور و انواع  
کبر و منفعت حسب ز فای منم

میت علی که فراموشی از ان  
کو صلاحی که قح نوشی از ان  
آن وفا که که خاکوشی از ان

میت یاری اسود و لاقول	انقدر است که پوشی از آن است
کیفیم عیب تو عرفی بجه پوشیم کبو	مر بپیش که تو می پوشی از آن است

ما تشد لب و شبه جوان نفس است	در ویش جانیم و ما در نفس است
آن نمر پستی که بود در شکرستان	یکبار در حایه شکرستان است
آن کعبه روینیم که در بادیه راز	نعمت پوشی حایه بی فاج است
از لذت مهید تا شای قمر	در باغ مشایخ پیش است
مرغان اجابت بر بیان و بنا	در باغ دعای کیش است
حارر و تابان و کعبه روان	رقصان جسم از دوق صد است
عرفی پس ما که شود جلد و رو	در پیکسی آید که بی گفت گری است

ست و بد غیم و صحبت بانه	شبه کز بود پس و نمک است
محتاج شکریم ولی ساقی عدل	نمده ساغر شیار و جوی است
قول را بخت دست کاش صفت	سج و صایه چنان نیست که است
ایده دست و فردی و همی است	صحت و ان طایر و در است

شور عالم همه صفت در آن کس است	مجمع فتنه اسوب بود است
دشمنی و یار و هم جانی است	به با فیض و صحبت دیوانه است

بریا فرخ کشتی باقی معلوم است	وین دزدان با دود که با پای است
ای که لاف مرتبه قرب نیز نهند	پیاوشتی کشته را بیکان که است
که در یس نقل فیض حسد کند	ما دشمن حسد دانه شیه عالم است
مرکز که مست بودی آن شخت	تاوان چهل پند و ان بر حکم است
از خود زکریا که هست ز دیم یک	در ویش معامله با خود نمک است
ز جوشم دوست خادش قبول کرد	نمودم شد که شش عرفی که جرم است

ایش لاله دل صد ورق است	مر ورق بید صد ورق است
شش منجم و یکیم زار	طلعتا و انم و اول تیغ است
مرف مقتودنی و زود زود	خانه طالع ما شک شست
نی غم راکش من پوشد	شیشه دل بش پر عرق است
کتابی که منش خاتم	لوح محفوظ پختن است



عربی از غیب کجاستیم مرغ

مرج در حق تو کوینه سخی

کر نخل وفا بر بند چشم مرستی

تاریخ در استباید مرستی

تر چید رسد است پس از در و دیوار

پیام و در دوست پریشان مرستی

هرگز زدم دست کبشی بر صفا

از بن زمار مقام خط می مرستی

سکر نشوی که بلفظ دم زخم عشق

این بشا و در اگر بنویز باد مرستی

آن که بر پاش شود از مال و بسیل

هر دهنش آویز که با او خبر مرستی

هرگز قدری غم زدم بنویست

شاد نیست که او را سر و برگ مرستی

ما گفت خموشی تو را ز دل غری

دست که از ناصیه غار زمرستی

کفش و شلوار نان و نم مرستی

مزار غم کرده در لب خم مرستی

می که سرور آمد و در کلوی دول

کینه بر عهد ششای دوست مرستی

بغضی ایران کشند خون جگر

نمود این افغان شش مرستی

نمای صور که گویند مرده زنده کند

کفایت و کز دست هم دوست مرستی

ز سوز آتش و ز کفایتی مرستی

دل نباله در آه که نیم دوست مرستی

تمام گفت و شنید غم تو ام حسین

پار باده که وقت سماع مرستی

نم جازه غری بهوش فخر کنم

که ساق غرض محبت روی دوست

نیم شرب که شکر است در دست

بازیم غزلی که سفر است در دست

صد رویت در متن تره روزیم

فیروز شام من که سفر است در دست

در طبع صد کرشمه و تحریک جفا

این نخل خشک چمن که سفر است در دست

صلح پس که راثر مانع میرود

این تا حسین که اثر است در دست

خیزای شال بخت که زرق و زوم

نیز سحر خیر متنه که سفر است در دست

کوه دست مر که نه داغ جگر

واقعیت داغ که جگر است در دست

مرز صیب دوستی از شهر و غم

عینیت دوستی که مر است در دست

دین که خور بر سر کاه مرستی

در دین بادل سودا و دین مرستی

نخل و پیر پاید که زخم دل

مر بر کشته پس بر کف زخم مرستی

یقین کند نیست کمانم بکسی

کمر از راه تو در پای جل غارت مرستی

فدایا شری نیست نیست کما

استخانی کمن انک دل مرستی

محرم خوت عاشق چرخیت	آفتاب از رنده سایه دلواریست
دل آن کا فحاشیت که در گوشه	پر کردید و زلفت که زمارست

که شیشه دل در زیارت گیت	کجا داغ می ناب و نه حکایت
غمان ز غمزد شوخی که وقت نهایی	بها به بخود افتاده کرده و نه حکایت
را که شعل هم آغوشی هست باز آید	اگر بپوشد دم دست دوستی گیت
باین که کعبه نمایان شود پایشین	که نیم کام جدایی هزار گیت
مزار ویر بدل ارم از حسنم مغرور	بپس کعبه به و شتم و نه حکایت
بناجی تو غنی نایب عادت کرد	باشتی مرو اکنون که صبح حکایت

مرو بادیه کی که رزق پست	بر من کی مطرب کا لاس رست
زبان بند و نظر باین که منع کیم	کناست از آفتاب آلودی رست
داغ ریف اگر گشتند کف بجز	ازین شراب که در ساغر تماشا
غالب یکشای دل تمام حه ساه شو	که باز وقت شراب گشته است
چنین که بودم شیشه و دشت معیلم	خود را به سر و کوبیم که گیت

شیشه طفت که شدم کر محضر	تمام عشق زنی شده است
بشوق دوست چه سازم که در فتنه	خیال بی ادبی و نگاه به است
که کفایت که کار تر ز من غرضی	که این حدیث که نمایه لاف گیت

موج ز دل خیال آن لب گیت	آب حیوان پس که از در بایستی
تا دل آوردم دین مشا به دهم	از کربلای چار به خاطر گردون گیت
باین که بیان به ادبی و که تا نزدیک	هر قدم می باید از صد و جلد چون گیت
در درون داغ عشرت عمر با جلد	عمر دیگر از پرستنی هم ابرو گیت
که دوان عمر ماکش نوشته رو با جلد	دوام ارسلیات و زمر و جویا رست
سن بنایت که را کردی کم سینی	که بکده این که به غرضی آید و جوی گیت

موی شستن این که مرغ سر او چنان	خسته ای که آید که تاج غم ربا به سر گیت
عقل دل ادر طبع بر عشق بهر شوق	تر شنی کرد در اول قدم بهر گیت
آه زهر زل عالمی مویش چیده	پوفاد دل در عمان بر آتش گیت
و غشای خویش را بنجید و بادشکی	زان کعبه انجاست و قضا بهر گیت



راحت آید تا کشیقسل و دوزلم	از کلید و دست خود گشت خاکستر
آتش مرغ دلم راسیده بال پر	در کشتانی که جبریل بر سر شپه گدا

مر خنده در چو کشاید غمیت	مر اشعاش تاب و فصل نیست
دل نه ساز قدسیج و مرانج	خافل میباش آن نفس بود و آن نیست
حیثیت حیف سکن کاوش لم	مر ناله با جسته نشی و مر گر نیست
بهنیت کریم در حکرتشام کزن	صده لاله زار سوخته در بر شبنمیت
مر کس دید عرفی و ایش زای می	خافل ز زیر پرده کانش که است

سینه شعلت آن تره تیر است	تشت تمام آن حبه با خیرت
چون ملک در لجه از هر سو دم کرد	کویم اول که بگو ساغر لب بر بخت
شکوه خوش بر ساحل ام لیک در	حیات این حده آشتی میرت
فیرت از بهر جرمها و در چون مرکز	غم نیست که عشته تیر پرست

استخام دید آواز که اینجا است  
که بر پی به فدا و ک خور رتج

و که از دوختن این کبریا نیست	این شگفتی که تا در این نیست
محوالی تن از شرم تیایه فردا	جان انگس که رحبه در آن نیست
لذتی باقیه کام دلم از ناک او	کر کھوی هر سم جانی نیست
دلت ساقی می از بریم ای نوشیا	تا پنی که جبار بر میان نیست
ممت این که لب تشنه پیرو	دور نه صد بار بر سر خیمه حیوان نیست

کسی که دید بحسن تو آشا که نیست	بزار کج نکر صرف تو تیا که هست
اگر چه تشنه لطف مسامحه دلم	که هر چه پس من کرده کیا که هست
بهین آفت جانی که بر که دید	نه از برای تو از بهر خود و عا کرد
کسی روی از قبل گشت در دم که	بدان که در ره دل و بی بر عا کرد
پایزاده و آیداده بنا عیسی	کو شج صوبه یا نفیس خود جازا
شاخت سر و گشت معش	که بدم لب آورده و دریا که هست
کس نخوت جفا کند بر روی	غین شو که تم سایه عا کرد
زور زاده هر چشم و طلعت خورشید	بکوی سر و خوشان را که هست
کس بر جانی تو کرده خستم	ز بهر سوز که بر خوشین جفا کرد

دین جبر عری زمین قیود است  
که اختراع سخنها ی آتش سار است

مرکا که از هر کین میل پوشت	اول ملک سینه با پیشک ریست
نزدان به پیش آن که زده مات	در کشکش صحبت بچانه و پوشت
معشوق در آغوش مرا آینه در کف	از پس که ولم شمع محبت خورست
و انم که شفیق اند طبع سنا لک	مرسم نه که معشوق بند دشمن ریست
با کعبه روان پس کنیه دل عری	دایم قدمی چنه ازین فانه ریست

زبان گفته فرومانه در ازین قیست	ضیاعت سخن حسنه شد سخن
کاهن بر که توجون بکزی جهان	بر ازین کیشبه و ازین قیست
نانه فانه هر که کهن محبت	ولی عداوت پر ویر و کوهن قیست
کسی که محرم با و ضیاعت سید	که با وجود جهان روی قیست
رنگه های ضیاعت او کول پرست	مؤذرت کتاب بلب سحر
کو که میسج تعلق نبود عری را	تعلیمی که نمودن پیش قیست

کروشن و فاطمه شوشن گفت	آورد که مرسم بنویش گفت
بی سحر حسان جان حرج بخت	پکار ستم که کند خوش گفت
آرا که در کج و سعادت کشاید	شوشن شای کم و پیش گفت
در محله عشق سرگشت فروز	کرشید سیر نشو و نش گفت

عری بر بخت به زیر لب نشیند  
مخت زده را و آتش گفت

دم زخم توجان ادولی طپست	که کشته نو نصیب را سید گفت
گشت و سوختم از نظر او بخت	درین دایر که رسم باز گفت
زجر ما بزم نادش کاهن مرکز	تیزه کار مرا ذوق لب کرد گفت
بن بول حاصل مرا همان سیرم	که میوه بر سر شاخت و دست چغت

ولم کباب شد از غصه عری  
مکو مکو که در اوقات نیست

نیکو دلم خورشیدین قیست	مردم ز غیرت این سخن محبت
نیز تو پس ستم او که پیشگاه	آنگه نش که چاشنی تازیانیت
که درت مرا و ایران سینه	حور و ملک شهید وین سیمیت



طوف جرم کبد دل فیض میدهد	ای بر حرم غرض از طوف جاست
نام چنان در دگر و خون چکولی	دل گویم جگر منی است این است
من است غوطه در تنه در پاشی	اگر نیم که شده کدام وز جاست

غریب گشت از تنم بایست  
شرعی اهل در و در این است

نشان محویم بهشتی بخون گشت	صد شرم مست در ساق که نام گشت
از فسون عافیت بر سیر و زم روی	در مزاج من بخار و دوزخ و انکس گشت
بر سر دها در گنجام محبت نچو گشت	سایه شیرین و زخم تیشه و کاک گشت
هر خفاپی که تو آید میکش زوراک گشت	سوزم از غیرت که این تو و کور گشت
دفع بریم پس که پوست شانی گشت	پیش ازین صد دفع بران شرم گشت

کرمج آب و آتش با کی آید  
اگر کویه اشک غریب با در گشت

من ببل آن کل که کلاش نه گشت	مرغابی آن کعبه که آتش نه گشت
خونم بکاو دیز که سوار محبت	آشوب نشان تب و تاب نه گشت
از صید بچون گشته مهر نیز گشت	آتش مراک و رکاب نه گشت

دیوای عشق کاین شاه مست	خس نه رخت و شاه مست
کوثر لب شک و بکر تشنه	در باد عشق که آتش نه گشت
آتش چه و سر شمه که است سپید	صحرای محبت که سرش نه گشت
غریب غم دل ز سپهر سی که دل	مست است که در جام جواب نه گشت

سپهر نایبند تا ساز نه گشت	لایق ذوق حلوه خود بی نیست
آتش چه و دوزخ حواش نه گشت	ز آتش که در کمر که در دست نه گشت
نعل کس اگر کار شکل نه گشت	رسم و دول اگر نشود نه گشت
انم زلفت نایبند نه گشت	این نوم زار آتش و دوزخ نه گشت
سیت خوشی که معیت نه گشت	اندوه معنی که طبعش نایبند

غریب نیز نیک و بد از خود نه گشت  
مر جا و عوی خود از آتش نه گشت

ماده جهان از تو باری نه گشت	ای افت آتش و آسایش نه گشت
بیه مراقبت شد اگر نه گشت	راضی شود عشق با آتش نه گشت
پیش از آن وقت که نه گشت	در حوض عشق و کجایش نه گشت

دلاستی از آفتاب دل عفی  
ای ز دل آری تو از آسوست

ششم نفس و روزم بر آفتاب نیست	غرض که مدت عمرم به سپاس نیست
ز ناله زاری و دایم ولی نیام با	که این معامه با طبع روست نیست
نزار خنده و بزم و تیر اندازد بی	تمام عمر باندیشه بهای نیست
ساقیت عشق در شمع در طلای	اگر چه عقل به نبال روشنی نیست
مقربان یکانه اندر در دوست	عز و بود که نامش با شای نیست
ز شمع صومعه شمع شاعری نیست	بر آستان هم چسپه ساین نیست

من گویم که درین شهر شکام نیست	همه دانند که ما را تو بازاری نیست
حس نیست که در دم از کنای نیست	دو نیت داند که مرا وقت گذشت نیست
کو دب شمع من و مار پیشانج نیست	این کامیت که شایسته دیدنی نیست
نه ناله زاری و دوست بکنم بهیا	در نه با کوشش بهیم سروکاری نیست
ساکر کعبه کجا دولت دید از کجا	امتیق نیست که در سایه دیواری نیست
مردم کار که عشق منم مسندند	میتون که نشکافند در کار نیست

دل عفی کی قطره خون فوگ است  
از تنم سیه مشوگر در راه نیست

منور رنگاری که دوس دل نیست	آلوده نزارش پنچون دل نیست
مرکز نیایش غلبه محلی نیست	پنوده کرد وادی مجنون دل نیست
صد لاله زار ذراع شکفت در غم	بر کجای ز صد صحن از خون دل نیست
مردان ترانه کرده با سنی پشیمان	در مازده فغانه و انوش دل نیست

در اور صبر سینه عرفیت بهام  
در بزم شوق دید و پر خون دل نیست

دل تم قبه اسلام با حق است	صنم تراش من از کفر غافل است
برام معامه با کجاست با هم	که صبح یک بزم بسمل است
بیر میرود ای کعبه جوهری است	که میست خوابی و آتش بمل است
ز طوف کعبه سب و که اشک است	به و کینه که جازه در کل است
من از فریب عارت کدانه است	نزار کج بوریانه دل است
نبار در و بکبار این شهید است	که در محط محبت بسمل است
جگانه که به جوشد که جسم نام	نزار پاره که در ز سایل است



خون زگر مرغی صاف کشیش	کوتخ عریه از دست قائل اعدا
زجر جوگری که تشنه طلب است	بایاب قیامت مقبل است

آب ان محبت شید شو عسری	
ربنمی و بکعبه سبل ایتدا	

لطف که قباب شکست	دل تاب صراط شکست
بست من استین افاق	پیار افاق شکست
این ناله که در جگر شکست	میخت که در کجاست
پیغام وصال در دماغ	صد شیب پر کجاست
صد کوه راز وقت اظها	ارغابیت صراط شکست
زلفت بجهان نکلده است	در دیده فتنه جاست
کفش که دلت شکست	در زیر پاهای جاست

عرفی دل احوال و یار	
در پنجره و تاب شکست	

از شو که این ناله گزاف است	کای شعل دل نام در گشت
در بحر که شوقش که درین	مرکس که بعد شکست

زین با مجبور که سر سیه که چینه	لای یام مکیت و فاعست
سیاه بود قفل در کوشش تو رنه	صد نه مستی طبع است
کوشش شادابی که در بزم تامل	بر نقش لب موجب صد گویا
تاشن بیار و دم سعه فروست	بر چیده اکان دوزخ و ایل

عرفی کی از چپ برادر سستی	
این محل مرست که رود و است	

کوی عشق این که در سر کام قلم	تاقیاست جان اوس ای دل کم
در جبهه است این که در صدر کفایت	اینگه در بزم کاشی می لکم
تغی جان و ادم منکر که در روز	نک قلم در هجوم لذت قائل کم
بیر دل مست کردل نیست جان کو	کعبه در محل بود غم فیت که محل کم
بیز یونیه در هایش در بخت	تا در دل می شنوا امکی دل کم

در محوم جاره اندیش عرفی کشیم	
عقل رهبرم درین اید باطل کم	

که خرسین تازه روی باه او	کله سته قریب است کاه او
ایم و گشت مع محبت که سر	زمراب داده مس طاعت او

رفان قدس که در شش جوش	این شاخ طوبی است نه طوطی است
ویف که مست پر صفتش	انجا که حمله کا زنجیر است
آن مروی که شاد ترک گفت	بت ناک راه و شکست
در سینه بی اجازت او پیش	ای جان ادب جوش است

گفتم که شربت دل عری کوشه  
گفت اگر شمر پس که کوی کما

صدیمه زمر لرب داغ دل	غم پرو عن قحی پیراغ دل
ساقی جوی عشق تنبیر	مرصاف که آمد بیاغ دل
مکر و طعانی که برفتند ز دل	عشت همه بر روی فرغ دل
فریاد که مردل که بویار غم	بر کوفت سری خون دل
آبی که بنوشید نمزده که زمر کا	در بادیه عنسم سر دل
این کریه که برکت بدل از ره	صد دانه الماس بر دل

عری کبرافش ز دانه مردل  
این ربک ز کله شنه باغ دل

ششم نهاییست که خورشید بر او	طوبی حسن پانچنی کن شمشیر
-----------------------------	--------------------------

زنی که حرم و شرف از نسبت او	جارب حرمکا عنسم مال و پرو
که زهر فانی بکس که زنده آتش	زین کوی پسی نقیپها در کراو
نقصان ادب نیست که هیچ شمع	پروانه که آید فادار است
غم مر جان رفت و رفیق منبش	با دوی باریل آید و دم سر
عشر اطلب صحبت رضوان بود	زهدت که دنت هوش در کراو
مرکز که از خاک شهیدان جویید	صد قافله در دایه بر است

از طعن کس آرزو مکر و دل عری  
داغی که سوزد ملک چکر است

زنی که تو کنم با در و سپاسی	از فغان در شهر مکر و کرم
دو بود که عشق او در و صد روی	پرو در دانه اسبابی
مردم صد کاف ارف کر نشتم	ای اگر بودی بیت غم کرم
فرزندم که بود ساکن ششم	عیب باشد سفر در وین
صد شش از خام باشد سحر	میت در خان محترم
کنت که از آوره ایما سر	مرکز در ایام غمت است
بانی خنکی خند زانان چمن	عند پس که زنده ناکاه و ستانی



خدیجه عری بشد فرمان خود بشد کسی

بندگی رسد کنیم نسب بکارت

امید علم از آن بکسب است

که دشمن شش سر و دست است

مبین عطیه بهال خوشدل است

که مرچه رقت بفرمان خیر است

تقی ساطی این مسد پس که مین تو

زمانه نازکش و اسباب محبت

نیم پریش هوش سپه دوری

برو نیل کفن دو کام است

خبر نیا شده عری رطع نازک است

زبان بگویم آنچه جای است

بدل ز تن جانم چه شیا است

نکرده بخشش صد است

مرا حشمت تو مر عیبه که بایست

بین منفته کنایه است

خوشنمای چال تو مر که بود رسید

کنون میبده جنت است

دلی که چشم تو پایشش اگر شد کرد

بنار مالش هم تیره نشد

نما ده مرهم لطفی دل که در ده چنان

بغیرت از دل که مین است

پس از پاک در آمد بینه بخت

که نم جان تو عری ج شد است

جنگ آتش آتش را آتش است

خوش سرود کاری از آن حور است

آب چون نسیم در جام تو سر حرم

با به باشا به می نایب است

با دره خواهی باش تا زخم بروی هم که

آب در جام و سودا هم بیا است

با که گویم سر نفعی که نور حسن است

با دماغ من کل با چشم موی است

هم سحر باش و هم می که در عشق

روی در پاسبیل و نذر ریاست

دست را بجا گویم ویران و بخت

ورنه در جان لیا شرم سودا است

حسن جنبی نیست که نسیم در بهار

عاری مان کار وانی راد کجا است

عری از اندیشه مهوده باز جا است

سر زشت با بخت جا و دل است

بانی که تا زو پرسم دل داده است

از مزاج دل تفاوت یک جا است

بدن خرام شد عشق کو تا بگوید

پو فایه های بخت و شوخی جا است

چاه و آبر ضرورت از پی بکین در

مین بدام هر که نید از بگوید جا است

بس که خورم بنده قتی تمام در چنان

جلوه روی کو هر چه و نظارت

کینه روزگارت نام مرهم از لب

کی شناسد کز زخم غزه حوارة

که چسب سپهر را بر آب رسد

چون باد آفتابک سینه صد جا است

عرفی اینها که کوی غشی بار تو	زود خواستی گفت کاین سپوده لقا
------------------------------	-------------------------------

دو عالم سخن بر یک است	شهادت ابتدای جنک است
بکار پرده که در غنچه شوق	که کیر آب عشق در کاس است
ترا که دلا که در حسیزه	دلیل شوخی نیک است
دماغ آینه دایم و نام	که سر تا پای جنک و صلح است
مکن رخت پروا نمی خست	و که مقل فی جنک است

کرد محنت بطوف سرک است	زمر غم تشنه لب است
برق دانش فروز جوهر کل	دود اندیشه های بطل است
در مسجده بزرخ رضوان	که زعمه الست سیل است
مرجه رویدر گشت زار حال	ریشه آن دوید و رگل است
تاقی است غبار ناکامی	چند ماه و فتنه در چرخ است
مفسد پند سیه روی	شکل سیه قابل است
عرفی از موج غم تراجم است	موج خیز مال ساحل است

تاری لسان لوتیان است	دل مرغ نمه سنج کشت است
یرب جاشی نو که جندین هزار داغ	از شعاع خال تو در جان است
کرست حیرتم ز روی بود است	اکس ریست واد و جراح است
افزود رانصیب نباشد لب	آب پیاپی نه که در جان است
ای طایر پشت ز داغ دلم خذر	کاس لاله زار داغ و کشت است
خن شبیه عشق جان برافرو گرفت	کشتی شب ز نوح که طوفان است
هسته بختی که در و آتش حیم	تو جریه ز ساحل دست است

اشاد و دهن دل فی پیش
یعنی که رست شعله به امان است

باز دها تیغ ز بون داغ است	تیکم شش و طپه سلاخ است
خگاه دیز و حرم مر کجا است	درین گشته و دل چرخ کما است
صنوع ناز و عشق و سپه ان طلب است	جک تیز و تو و عجز شجاع است
براحت بیت سلام ای فتیله	اعوش کبکی که وقت و داغ است
ای مرغی مرغ تو در میسج است	
	این مرغ خاچه بس خضاع است



خبر خرم از آن کی که حسد از دست	از روی غنای زرد و زیت
کا که ای با کید و باطل می باز	مشق اسب شین ضرورت و مای
های ای نسی میل فرشته	در نصبت که دم مرغ خوش اوستی
بیش مال پریم و در بار قفس	که بمانم که مرا رخت پرواز می
چنی بد و هوای خوش و پرواز	کبک میکنی حسد زشت که شهابی

عرفی از لطف بکست کند امیرش

مانده چس بر سر من در غم اوستی

تا خط بگردان لب شیرین است	شب در میان سی و خورشید خال
از کل بگونه پای بندیش بر کشم	کا نه نشیند در دره او پای در کش
از آن عشق باز دارم که در حشر	آموزد کار که نیست اگر شالیت
در ملک عشق کس نشناخته غم ش	سنگ و سفال که در او پای و ش

اگر بر او که جود عرفی شتاب کند

فرستدش کعبه ز نال محال

عشق او که ریز و بکوم تنی از دست	با وزم نماید که هر سوی زیاده است
بر من دست زار غم که نیست	کاینان در کار خستار غنا

تیرا و می جام و جام می میب	نیت باکی که بزم شش و شش
شرمساز زنت عشق که در مسکام	مطراب جاسپه در شمع و شست
با سر هر سوی تو صیف را صد بوی	که یک بوی که کسی طبع نیت و شست
امطار نو بهار شک چشمه پای	نصد قاشق است در کفن که در شست
سوزن می پیکر شده مریم نبو	صوت دل است آن آلود کار
بار عشق است و کج رفتن که در شست	چرم را آنجا عقوبت است و شست
بر سر یوم کیمی لن ترانی شست	مار که کشای لب کا نچا و شست

میردی با نیر و میکوی عرفی تو

لطف و نمودی و کاین بار شست

نشت برین با فرین حال شست	کش بنابر یکبک سکت شال شست
نشیار می ای دوستان سپا	که در ده زفون کار با ز شال شست
در حال و مسدوم در کشت	نم که مدت عمر یک حال شست
بر رست دلیل بقای عالم شست	که کیمیب غم او در هزار سال شست

باغ طبع تو عرفی که حله تباری

نشینم که گذشت بر نهال شست

نغمه ری در لبش شمع محبتی	خشم و ناز آتش بر پرتابم هستی
کر بنی در من ظاهر شود کاین صفا	عمر از وی متاع طاق ایوبی
از موس از آدم اما آنچه در سینه	اشیاق یوسفی و گریه یعقوبی
سدره در آب و کلم بر پرده کبریا	در نهادم شعله را نشو و نما می آید

شرح درد ما باشد کفشی فی خوش  
زخمت قاصد هکس و تپان کشتی

ماهر و محبت و مادر دوستی	با کسی چگونه توان جفت و جفتی
برنگ ز پاله خراگه نوش کرد	خوایز شراب نای سبوی
ای که درین کینه هم که پیر	انیک ز در کعبه می گویی
نخ سح و سحی ایل سود نیست	ایم و صد شام سپیدی
ساده و پرک لاله بدل که این	تشویش این کجا سپا دهوی

عفی شکایت از تم بی سبب کن  
چندی خوش است خستنی هم بجوی

قاج زگر بودش نشاند بر جوت	شاین است که در زیر کاه است
منی تربیش نه در تکریم	قادیانی که را ظلم و عدالت است

در سیاحت و کوسرم اندیشه است	نیک وی مرده نموده دام امروستی
کر شود جامه بدل شخص مبدل شود	مرکب چشم اند زبان بکشد
تخته ارادی سر و دم بکشد	این در اویت که بر تخته است

رقم سدره عرفی منه شعرا را  
مرجه زین باغ بر وی کل روی است

آن شود که غار گز صد قافله است	در سلسله پس تو اشن نام و نشان
بی اطمینت از ترک تنم کفایت	این قلمی جان ادم از زمره گشت
در روز جزا دست شهید محبت	دستیت که گیرنده دانا و عاقل
آن صاحب در دیت که در حاشی	با آه خراشیده دل امتیاز است
نارنج کر مره شبی نغز شده	آن که ز نایاب که در سجده است

نویسد شعری و گفت فانی شمس  
مرچند که از کعبه مقصود نیست

نوکس زنده هر دو فاسد است	بلکه کوشش تو هم این زنده است
بهرم نیست که همایون است	صیت دل در آن غره حیا است
نیم و نیم تو را نیست	وزنه کسوی تو را با صواب است



مخمس آتش دل سوختگانتان	که طرب آید و آوازه ناشیست
غرم چو که رازنده حاجت بود	از بیم نام تو شکام دعا گشته
به کاک شه و به شمشیر کس	هر بان شوح بستمکار نمانیست

روان و دیر معالج برفی  
که در آن وضع کسی بی رسیا

صومعه دیدم بخت بخت و داد	جز عصای آهوس و شایسته
بی نفس ارباب مضی نه کانی بکنده	لیک بگویند این رقم بی فریاد
وصف حبت کم کن ای ضلالت	بهره سوسن پیارست و کی آید
تنیت بخت بخت بخت	عید را در کشتار رسم ساز گشته
وادی طای و پس که چین که در کشت	غیر بیل سیده دام و دانیست
در جهان دوستی و از زبان دان	آن لغت کز وی پای معنیست
پستون از فیض نورش بخت	تیشه باز چو انچه در کف بخت

حافیت سوز آتش عرفی به روح حقیقت  
که وجود اهل خاک بر روی نهیست

کشت و برقع و طوطا جان منم سوخت	شعاع شادی و غم منم سوخت
--------------------------------	-------------------------

کوز دماغ دلم دلم که بشم که پا	بینم شعاع همه خار ماں دلم
فروغ خن که در کفن بخت اش	که بر ک لاله و گل و نیل شمشیر
بالعقل کثابت که خضر و اودیش	کلوی شایه باب حیات نرم سوخت
خوابتانی عشق که جانم و خبر نه	کلیه را کف دست و سحر را دلم
دلم بکوشه نشینان قدس سبزه	که حسن او گل شوخی بجه و حاکم
جوش شمشیر و آتش و آتش و آتش	که آتش که مرا سوت خویش را دلم
خوشم که سوخت و دو کون آتش	که کس دماغ دل عرفی از غمت لم سوخت

دل عیان فضا از آقا میرفت	کام اید بر طالع ما ساز میرفت
کریایه های سعادت میگفت	کجک در ی و بخت شهاب میرفت
از بین و سوسن شیار میرفت	جاسوس طبع خانه بر آید میرفت
کوز فریب کا د سلامت عین	صد در و خاک می در بار میرفت
بند و غرور لبالب نمی کشید	کرتا عرفی زرد دم طاهر میرفت
کریه است غرور ساقی صبر	از دست او پالعه صبر میرفت
کجایی تبسم اکنون منیه	منی که ز چشم زس باز میرفت

عرفی را پا قیاد و بین بود در جفا

برخی کجا در خوش ز پرور نیست

زخم کاوید رخ بوماس شکر گشت

رسم مخواری کجاست بیدار

شتری بودن نه خدایت باز است

جسمت من از شناع احدین مایه

این صبا لاج و دان در لطف و زور

نستم ز دیده لیک از کیه گشت

خفته بر پیش دست ساین مان

جویند که که تا تو پس که وز ماست

لب بر زبان دست در زور و رخ

کشته ای من شکر که پاک این گشت

از شهید کج جای تدبیر می آید

زهره داری کجاست که در خوش گشت

تا چشم خسته ساز تو در میان

شیرین تبت جنگ خوش گشت

یارب جنت که بعد تو دور کا

در کجاست نشسته و حیران گشت

ناراحت و کشته غلامه و کفر گشت

یاران خدر کین که طوالت گشت

ازت بغیر که ما هم چون نام

دیوانه چمن در احوال گشت

کل کل قیاد ز پروردیت در این

این هم عیش نیست کجاست

اسباب لبری چشمش بقیه داد

در عهد حسن او که با من گشت

چون باز رفتش کرد که جسم

در خواب هم بر شکر نیست

عرفی کجاست در خط دل خود که کجاست

چشم کجاست ساز تو در است

برویج که فکر تو راغ من غلط است

نه کن که علاج راغ من غلط است

نشان پای من او را کی محبت است

بدشت کم شد کیهام سر غ من غلط است

از شوق ماغ و دشت محمود است

تراز کله آلود راغ من غلط است

زنده بخت چمن زادم بهشت کجاست

ز کجاست آید ام گشت باغ من غلط است

که که نکندت الماس از ناک رفت

کرشمه سنجی من در هم دماغ من غلط است

در دلی که توان پستن چون

گشتن به پیش در دماغ من غلط است

مناز بر اثر نور و غط من غلط است

که شب وی بغیر حراع من غلط است

در پرورش امور نهان گشت

در بهارت بنام که سر پا گشت

در سینه من کفیس آید گشت

در دل خویش از کرد و بکار گشت

در بادیش تو در هر کام

فستی شیر و نو عمر از بر است

در دلی ناک زخم زدی گشت

که دل چشم من آب شده نیست



کرد باز چو عشق کبردم کرد  
عافیت سینه فروشت و کلاه

عشق سینه شک دل کرم تهر نور

حسن نفیست که لوح دل زان به دور

در غایت درو اگر چه دو است

کر ز لطمه مهیدم امید دارم

شش لوح که دستور ابر است

ای طیب است آسمانی که در

در من معنی پاک کن اوراق کس در

معنی زار بهین که مقید است

نیت غم که یاسین و سبیم در

در من صفت کم ده ای خدای که

کردم شک است خنم غم غمی است

دید زمره شاد و گریه است

از پس که دور کرد بل غم که است

تاملی کننده بی ادبانه ادبی غم

داغ غم هشت صحت رسم است

پیکانی منوره برسم که است

ریشکامیت که مقیشت

زیر که دل رسید از چکانان بو

زخت کس طیب که چار عشق را

زیر ز زخمهاست در سینه اصل

بنایکی زبرد دم عالم که است

پیکانه وار سینه دامن است

دار و ندانند عیسی بریم که است

رو تا به بجان بزد غم که است

عرفی تو آتشهای طبعی

حکیم مکرده من تمام که است

بسته ز اصطلاح من گفتنیت

شکست تو به یونم به است

ای غم صال غم دور بماند کان

در غم حقیقت رسید یک

استم از دهن بر بون بر سینه

بیک کسی صپ خود از دوست

باز کباب کان لب علم کجاست

ما زاهدان هر روزی برین گفتنیت

این که در مسایه صحاب گفتنیت

شکو که حال تشنه بریر گفتنیت

افشار ز کوه نایاب گفتنیت

این حرف در مسایه و نایاب گفتنیت

با دوستی حکایت ازین گفتنیت

کرواقع است و کز غدا مرگ گفتنیت

عرفی که به تیره شب بحر حرف من

در غمت یکن در شب گفتنیت

نم که ز غم محسوسم جدا نیست	سایین و اسیه شش نیست
من و بهشت محبت که است کو راو	بغیر خون دل ز سر سپیدی نیست
از آن مرد که در زمان گرفتارم	که یثوبای ترا با هم است نیست
پاکه عشق بطور دست شد فرو	مرد و دیوین که روشنی نیست
غبار شدی بر جان نشسته چنان	که سج کوشه از بهر دگر نیست
سوال شک و بد از یکدسته	کنا دهل محبت محسوسه نیست

دعش حالت عرفی سوال که گفت و  
منزسی است کسی که پوفاست

صباح ریش نیم اندازد نیست	اجزای مرز نیست شیر که نیست
سلی طبعی چشم و قدم شو که درین است	غماز جرسین مرد جاده نیست
تا شویان نقشه ندانیم که ما را	کوشش که بر شوبه و در نیست
بیم و کن یک و بر با غم عشق	چشم و دل را بر تازده نیست
زرد مرد و از و طلب اندیش	ز سوی طلب راندم و در نیست
مرحبا که چاری الی کز نیست	بر و دشمن افکن که با نیست
دنی و از میله در صومعه	کس را غم بخوری و حیا نیست

مر که که کعبه ز تحانه خوش است	مر جا که مست جان باز است
با حسن حدیث محبت رو نیست	در دهم طایر حسد من نیست
چرخ و زهر خوش بود اما درین است	جوش کل است شیشه و پیا نیست
که در بهشت باوه کسی مشک کل کند	سازگشتی که بشه بخیا نیست
که شرط دوستی شناسی سخن شمع	اول محبت تو چو دانه خوش است
در صحبتی که شرم و ادب نیست نصرت	باز و مرا صحبت بکا نیست
بیش و بیش مردم قائل که سمها	نصحتی فرودم دیوانه خوش است
کدام نعمت که مسندان بی اد	در کیش من ز شکر که با نیست

عرفی سال سپیده احوال دل کج  
کرنای بی اثر نیست خوش است

آتش که با حق زنده دل شربت است	در بنوا می تی که در دهم نیست
ز کوی باغ غم حوی عکین و بی	عم زنی که ندادم در دهم نیست
که زنی درم صیلت از دستم کن	در دل عاشق نزاران مطلب نیست
نجات مرشم بام و در دل است	ماه که طالع شود در کوی نیست
دست پر دکانه کشید که این است	عافیت با مردن و اسودکی نیست



سنت ده نظر دایه یه برین کج  
در سفال به سک کو بر غلظت است

دل می کن عرفی یعم را بدل توان است

دوتا را کر نباشد دشمنار است

ال صبه میرود اما مرد دل کست

شوق یار است که سر دل بجای کشت

کر تعلق نیست اسباب جهان برود

عالی در محو و عاشق زنده عمر است

راه کرب یه باشد باش که کست

عالی در گفت و گوی جانش کست

صده هزاران بزد پیش و پست

کر ز مجنون پرستی در کاروان کست

دوست دشمن را بخون غلط کیم عری

دوست دارم دشمنی کو را با دل کست

میکنان من کوش و آینه نیست

آینه است جاست که شب بسم

بر صحرایش که در چه نقیصه نیست

مردم از انجمن میشود بوی تول

سلطان بی اراد طبع و فاد نیست

پش مرفی ده از دست عاقلان

وین کدیت که از بام فلک نیست

میکنه جام و کیفیت می نیست

کین زمان اهل به دراکد ری نیست

مرغی که بر روی بند نیست

کر تو دس شش است کسی نیست

خویش را بد نمود دست و نیست

حیرت دارم کل چن کدیت

از جامه کنیم جور و دست خوشی

غیر نیست که بود غمگین

از خاک کشکان سر کل کدیت

فازغ زخیر کی که در روی آفتاب

دیو کی منچر کف کدیت

یابو از خوش که سر کدیت

بچاره آن که مشط چار کدیت

معلوم میشد که دل پر کدیت

این دیو آرموده نظر کدیت

عرفی در آب و آتش که میرود است

باز شمشیر و پیر که کدیت

دشمن من نفس مناجا عیش است

پیدا دل من که در دست زنجیر است

خود به شل از من عیش امین حاکم

صده بنده خور و عقل که خاری کدیت

زلف من و کست کشاید در مقصود

مرغی که در انجمن در برافروخت

دشمن که از دشمن صحنه نیست

افسانه من که یستایه عیش است

بختیت که آتش و ریاض است

این زلف پرست شده و سایل است

اینما کل است که دیو آرموده است

اینما همه آتش افروز است

کر آتش طور است که پرو عیش است

عرفی دل امش و دام از کعبه بی

منم که عاقبت لارم نیست	اگر کعبه عبادت کنم گشت نیست
اگر چمن گل نیست اجرایم نیست	که چشم اهل مروت بقبل نیست
روم در رخ و سگر نیست میگویم	که این نیر و مکار فاش نیست
که گشت لب جو نعم زان درو	سیان دایر منم کن گشت نیست
بگیر آینه عینی بن سرانجام	که هر چه صورت حال تو سر نیست

که دل از رخ آنکس بن شست	هر که خود را دوست سید را نیست
در حصار عاقبت بی صبر را نیست	اگره ذوق مست در یاد نیست
کوشش مغرور است در خور کار نیست	و دو شمع خلوت ایشان روشن نیست
بس که دیدم حور دشمن دشمن با خود	اگره در آتش بود با نار نیست
بس که در کام ارگردست ذوق	ما درم نایب که راه ما بر نیست
دو تن با دشمنی بی زهد اندر نیست	دو تنی را دوست در در نیست
بس که لذت نهم از دشمنی نیست	پنجو حاش دوست در در نیست
در پذیرم صدمه و کشایم از نایب	دل با تم دوست این نیست
در دشمنی ای طایفه در در نیست	هر که این غارش خند در در نیست

در بیکار و صحت عینی بشع معصوم	که بزرگ دشمن عینی بود نیست
-------------------------------	----------------------------

صدگر که تجا زنده خراب است	با قوس و تیش در گرد و باد نیست
با قمت خود که تو پستی جم و دار است	محتجی مردم همه زانوی است
در دایره عالم تسلیم خست نیست	نی ز و بسوی لطف و ریشم نیست
سیرابی و لب تشنگی از نم نسیم	اینست که آسایش امین نیست
فرمان عاشق و هفت استقصو	بش نشد که او در و دشت نیست
که سبک دل من زنده قنقار شوق	معدود نمی دار که در حبک نیست
نوشته با بر است اگر عازم رازی	جویای روز است بی سپهر نیست

دی پر مغن گفت و لم خست که عینی
بش تاب که سرای دوستی نیست

بزرگ پناه وصل دل استوار است	کس عاقبت کماں نبرد در دیار نیست
دلی چنین خوش است که پر شاد	از التماس دشمن و از زهار نیست
صد تن شهید شوق و کین شهید	آهنم بسی عسکر مردم سکار نیست
هر که بهر لطف خزان تنم سوزد	در بخت مان حسن همیشه بهار نیست



بر سر کار و غرت چشم حرام باد  
که وقت محبتش نم بر کنار است

عرفی جل جلاله رسیدی به یمن

شرست نیاید ز دل رسید و بار است

کر یک کج کج اگر سپند جم است

مانا زین می نام نمی کشیم

صدیل فتنه در گردی حاجو است

اسلام نمی در و مسلمانی سنج است

جز در کنار و دوش و دست میاید

رویم برویم محبت و لب بر لب است

زندی حریف است که به نام است

قصر مراد است که موقوف یک است

باز یک عبادت طفلانه حکم است

این تفرار دل که جگر کشته است

عرفی تمام لاف مسالیک

ناب کشور رویم بعد ریت

ای دل پا که کیر که وقت صبح است

آینه که صورت معنی نماید

اسباب غم و راجه میاید

اهل قبول را بکلیت زنجیر واد

این زنده و زنده در صبح است

که زنده جگر فتح و محل شوق است

دست اگر نوحه در چوب است

تا تو به ششم و ستم زنجیر است

این که نیست ز طوفان است

عرفی تو جام زهر کشش کین است

زده بچر پیش رو شادی است

زود که تو تا شاد این سپتون عمر

تا خنده دام که هیچ که دلی کس است

خضرم عجب خانه و ترسم خجل شود

بازی بجام شناسای کسیت

طغیان شوق من که باز یک ششم

میں سرشت را غزل شوق با تو است

جویای اقامت شب هادی است

زیبان که زیر پیش و هادی است

تخی فروش عجب تو قناری است

زین خاک جبهه حینه که در وادی است

نشو و نمای بندگی آزاد است

آه زده یا که محبت نهاده است

عرفی تو کوششش که این هادی است

شانه دلم با به پیش همه است

و به شکسته و ز دل سن یا دنیا است

ز شور دل بکن این تو که است

دست کشیم ز با به دران بزم که است

مفرق من بکبش همه است

طوبن بکشد این چشم که زهر است

این می که چنین کرده و خراب است

در کاسه طبع و نور و با ستم است

عرفی کنتی که دل ریش کین

این سیه طوطی که سر است

دوش و می اینم در چاک است

ز کل روی بکشم یک شمشیر

بس که میشد انما پس دل بود	از شای شهادت گشت
در خیال مگر بود و گوی بود	نوام یارب که ام گشت
مشق کی جان من دشمن بود	شعله با جاشاک دایم گشت

نفس سبب حسن عرفی را بود

کو دل ز یاد نفس پاک گشت

خوش می طعم بخون که تیرم گشت	با راج ناهک است که عس گشت
شکل که مرک روی میدان بهانه	از بر که منت صفت پیر گشت
شوری مانند در سر پروان گشت	تانتی شمع دلم آتین گشت
نیشی است زمره داده مشغول گشت	مهری که عس لب با ج گشت
ناقص عشق میزیم در نفس میکنم	بوی که ام منجبه بر مغزین گشت

عرفی مانند هیچ بر پیش سری

از بس که با دهن صفت گشت

مکر زانه پیر گشته است	که جاد باشد سپید گشت
زودین تو موس پاک پس شو گشت	دی که چسپ تو آلوده گشت
میخند که کرده باب رحمت پاک	کمان هم که سپید گشت

دو عالم از اشرفه حالت گشت	بخت مع محبت که در پناه گشت
---------------------------	----------------------------

بغیر از شرفیت ما ز عرقی

درین سخن که گفتیم خدا گشت

با رابط بخت نوبت حرام گشت	براهل محبت دل خور سپند گشت
در نوبت نشسته نیا شربت کوثر	بی چاشنی آن لب چون قد حرام گشت
ناصح کشایب که گشته بگری	در شمع طاعت ز دکان محرم گشت
از وصل محبوب کام که در باغ محبت	چمن شکر بل رو بسند حرام گشت
دارم هو پس دین باسی که بر شیر	غزل نظر لطف خداوند حرام گشت
مخروغی یعقوب از است که گیرند	شیرینی که در دین فرزند حرام گشت
یارب چه بلایت که در نیت حرام	و شام حال است و شکر خدای حرام گشت
زنی غم نایب که در شمع محبت	صیدی که نشسته درین حرام گشت

عرفی بود از سیکه در دقح گشت

آباد نه نوشد که بگویند حرام

از شربت صبحم سوا می پیر گشت	که آتش بت شوقم ز آتش گشت
نیست که این اندامی شکینا	بخاک مجر فاشم که آتشین حرام گشت



جزلف بارگش ناله حسیر و زلفها	که دام امدان طسره دلاوت
زطره مشک جهان کوکاش	اگر چه کتیه شیرین و شیرین
سمنه سحر چو پوده رانی ای غریب	که همغانی کلک و نصیب است
بکوزانغ لطف ردام شوی که	ز شوق زوی تو سرافنده ناکه

تیره دماخت پیدان آسمانی

عنان کشیده به داری محلی

زوجه بخوشی لاکر نار استغناست	پوفاسیت و از نوکر بخش نیست
ای که گویی اسیران شیوه های است	نازمت و عشوه است و مراد است
این که آتین دفاوری نه ایست	نیرقد که میستغنی بی پرواست
خون منور می عالمی با و ده کم دانی	خبره نه پاستاری قامت است
در داور در سینه سپارد غم کوک	انچه مارا باعث میسر و آست

عرفی از زنت اگر پیر و ن کند بپوشد

ناله بی حشمتی رو کر بخوشت

آنی که پاتی بشیر محبط است	شب زنده داریت بهر خوب است
خوای کعبه روکن و خدای بنوا	دل بکمر شش حبت زبانت

پروان بود جلالت و تخی روح نو	ز دوتون مسر زوی است
اجاب با سلام و دوفای صرور	ای شیوه رسید بهر محبت
خاف بر و که تا در پست الحرامش	صد منزل است و منزل اول است
عرفی بخون عیسوی فضل خویش	ز د حکیم هر چه زهر است حکمت

صد زخم تازه بر دلم از طعن مردم	بستی ملک با شمع جایی است
ناصح بر و که نیست مدتی در	ای شیوه خاص آلب شربت
از یار التماس جانی و کر گنم	دستم به پیش ز زوی عظم است
ای شهاب که حسن تو کجاست در جان	صد دماغ شک به دل افلاک و هم است
نفاق که لاله کون شود خسته	زنج نابوده که درین نیکیون است
بخت وصال بود چشم نیما	عشاق را چه ذوق عیش و هم است

بزم خرم کارم جانی رسم است	بزم خرم کارم جانی رسم است
بزم و کر که کار و روزن از هم است	بزم و کر که کار و روزن از هم است

یغمانه کار و روز و شور و شربت	بختبندی مطهره که افسر است
دام نهر ز سر جوشن غم پیریزد	نوع در سینه شیشای صفا

ب صورت اگر وار کون گم کند	که خروشم جبه طلا برفت
خیال منجم می زیم که غنیمت	طای صومعه داران قاف نیست
کرشم اندک بهشم و سبب بی طا	قبول کردن و فتنه شرط نیست

اگر صحبت عرفی سهو نشینی  
بکوش منزه فروزه که سر بر نیست

نار آتش غم است در آغوش صفت	و شام طبعش کسای نفس است
جازه ما تبار کعبه روست	رقصان جسم از دوق نوازی است
آن چشم شهیدم که ازین حلاوت	مرغ حسد و طایر قدسی است
دانی که امان خواهد از وسینه و رخ	در باغ محبت شریک رس است
رفغان احابت همه بریان و کجا	در باغ دعای که نمیشد نیست
در نیست که در زیر کله مرده نفس	در خاطر جامع همان در نیست

زلفت نندار ساسد بر پای نیست	استوده شود و در زغون نیست
کر جاده ندای قدیم بی حصار	این سی بزدی عن آرای نیست
فروا که رود جانب محشر و بکشد	مکان آشوب پای نیست

این فتنه آشوب نه آساید	در پس تو جمع آمده اجرای نیست
فروا که فتنه ز بکر نیست پابند	صد خرمن الما پس بجزای نیست

جوش غم در دست و در دل نیست  
ای دستنه روبرو آتاشای نیست

دای که پستان باز جگر پستان	نبا غلب یز کفر بر بران نیست
چون کل خوار و دست بر می خفت	شمع شبتان که اخت بر نیست
چون نازل حسن دوست جان کشته	از دمن زخم ماعش مکه است
بیک جام مانده عافیت از غشوت	قیمت اسودگان قدر شهید است
راستی در دود و زری هر گام نیست	ورنه لب نان شکر و شکست

حمت عرفی بزم خواب نیست  
ذوق نعیم بهشت درین است

کرده صد سال محرم از قول روی نیست	دیدم کشایم مروتی که ایم سوی نیست
تینت سر سر میوم جدا در خون	کر بار آرم نیاید رخصت از مر سوی نیست
شود با دای دل که بهر ناوکی جان	شیر با روت جوید غمزه جاوی نیست
شش نشینهای کجده نجار	ای ادب که از رسم بستانا کی قسم نیست



ای سحر زانوی از لطفم بر سر

عبدی شوریده سرش غنچه کوی

کس نبرد ز عرض عری دار منع یار

من ز اول دیده ام او می شناخته ای

دوش دل ناکش سیر زول او پهلوت

لیک شدم کرفغان در محض کشت

مردم از این غم که ناکه نشینا در می

دوش دل جان یا خاشاک دست کشت

انکه دوش دست او سجاد و ش

جام می بر کف برون آید برون کشت

جان دل بیدار که بی کشت

ای قلمی چشم کردید آن سر کشت

من یک ماه شب روز از دل

عافان کینه عری از فغان کشت

ای آل صبر شنیدن بر صفت

زهر است در پایش صفت

ای نه شمشیر تو ترشکی فرود

زین نیش عمره در خنده صفت

ای نیش غم که مردم آتش منی

در زخم سپیده زخم خفته صفت

کشت دقایق غم ترست از نیم غم

جنین بشوره زار و بید صفت

تو حسن لایزای و من مش تر وال

مرد و آتشم زمین صفت

این دشت را سوخته شمع است

ای سبز رسیده و بید صفت

عری حمار عشق غنچه است بلیلم

جامی کشت غنچه کشتین بر صفت

نفره زده عشق و دی بخت

کفر نیز از کین و بخت

بس کشته ابر که آتش بار

تخم غیش از زمین بخت

در دیم نفع مایه غم کردیم

نفس و اسپن بخت

باز کردیم دیده و بر رخ سوت

نکه سر کین و بخت

زانش دل سپردم بر کردیم

سایه از غمش و بخت

شوق دیدار حمده آرد

ادب از آستین بخت

رتنی از آستین برون کردیم

نام زار از کین و بخت

دست عری نقاب از کشت

حرد و درین و بخت

ای ماه را در بر کشت کیستی

لا اله الا الله کشت

کوی تنی که در میان جن عشق

و مندم در عشق غنچه کشت

سعدی که تنش از فغان آید

آتش عجز بر سر عمره جادوی

ای که نجاسه آید بایک

در گمان ناکسی شرمه بید کشت

شعله سوزنده که خیرت تاثیر او	اکس و فوخ که پان پاره سازد
عرفی از وصفت ز باطنش که گوشتی	
بس که مردم را حواسش که گسستی	
ای صیفت این نفس چگونه است	شده شست دو در حرمش که گسستی
کو صبح کن زمانه و کو یار شو فلک	با اهل دل عداوت خوب و بد
ریزد و غای راحت چشمش شاد	فیض عای من ارشاد و گویا
بفضلم کوفتی و زنگ سگست	من دام ای سحر که خونی نرسد
بیار خن مخور که در انصاف اهل	کوین را حلاوت کشت در کس
عرفی بر می لب العطش زنان	
دارا کاوی نشانه و جام کون است	
لب فرستین ناصح که در بستان	صدر دین است که در بستان
کلی چن تو بود در همه فضلی	میل ناصح تو از نشو و جان
آدمی از همه سپه من تنجست	وز نفس شجب است که در بستان
ای از تو نه زنی که زمانه بویار	

این شتابت زنجی که در بستان	این و شارت نه با داره راز
این مشک در مشک محمود و امار	عشق است سلطان بود از این
کاین منجی مست و در صحنه است	یارب تو که دار دل خلوتیان را
چشم که خداوند بسی بنده سوخت	خواب حسرت چکه از مرثیه گام
باور توان کرد که در حشمت است	ین تفتنه محبتی که مالیک است
مرحبه که عرفی ره نویسی شامه	
مشاب به بنال که او پیده ببار	
هر کس این لایحه بسیار ز جانی است	شب عشاق روز دیگران در بستان
که فراموشیم از دست عیان است	من حان روز که جلاش دیدم گفتم
که ز یاد حق نام و نشان در بستان	چشم از پرده از پیاختیست
که در آن غمناکی فلان در بستان	برای عقل و نه منطق گفتم
رفت عرفی ز پی عقل و پیاپی سید	
که در صدمه حذر از کون و مکان در بستان	
ای جان شرم ز خجالتی که در بستان	کونی خورده از دست انفعال است
مقصود اگر می هست تصور نفس است	کی نیست با به کشین ز بزم



حسرت مکر که ست نجا چشم

اگر نیم که شرم جز و انفعال است

برویم عرفی از بر آن طفل خرد دل

سعدونم شد که بر این نعل است

هم صومعه را فیض پستور ماست

هم گوشه اشک که را نور ماست

با آنکه زین چشم و نه او پرده کشید

تاب نظم بر رخ پستور ماست

بی نشاء ذوقی نبود خفته و پید

در سیکه و صومعه مشور ماست

پیار ز کوشش و نه کی از شدت دردت

امید با کاش بر هم صور ماست

با و زخمی که نه فانی زده کر عشق

صد را کرده در دل منصور ماست

نام تو چه هست و چه بلند این چه ترا

پس شده آفاق که مشور ماست

عرفی زنی نشود این است پالا

در سیت که این قاعده از خود ماست

کسی که بر آید مایه شومین است

کشته و مع ستم در جانی است

کسی که مایه امکان و شان طلبی

اگر مایل نشیند بجای است

نه زبانه نبودش عفت و جل

هنو است اندیشه ای نوی است

من فیض شامت نفس شغولم

که نفس کام طلب در غرای سس

فدیل فطرت عرقیت مرستی

که حاتم و کرا و کدای شوست

که بدیم صلبه مغنوی حور مرشت

هم و وزخ بر هم از یاد جوش است

نسبت سحر و زمار و دود صدر ماست

در نه این رشادت کرامت

عشرت شد مجبار که و هفتای ملک

نظم هر شسته که بر و در کمر است

ساعی و بی بوز لب پیچید

تا به است کسم و نه بریدم هست

تر این در ره عشق کنا هست

از کنا هست که در نامه بود است

انقدر که بر پستی که تو داری عرفی

از نو آید که کسی منع من از طوشت

کندین دل و زکار باز و میت

هلاک این فاجعه نبوت است

عیب جوی محزون بر دم دلی کویا

خوشا و لی که تکی چشم است

بکانه رحم بازوی چاره کسند

سری که هم در دست و یار است

نصیب من چه از شومین است  
بر زبانه کرا و کدای شوست

راحت آلود بان سینه امی رست	نوش در شربت آن باد که سار است
نزد و وصل تو با آنکه گنج بدو	ناپسیدی به دو عالم که طلبگار است
زاهد از پست و آلود گیم منع چا	این کلی نیست که بر کوثر رست
ای برین چه زنی طبع که در معبد	بجز نیست که آن غیرت رست
آه ازین حوصله شک اما حسن	که دلم را که از حسرت دیدار است

عزنی از درد که میری که بختی  
نهانی نیست که در مردن سوار است

ای کوشش از روی دل عاشق گشتار	ای آیه نشاط ابد در راحت
هرگز ندیده ام کل مقصود در کار	ای تخم عیش خنده این بخت
ای مطلب بنده دلم در هوای تو	در مابخت بال و پر بختی است
من شمر رقیب بگردم تو بخت	که یکخواه یار منی دوست است
دشنام ناکان به دای می شرم	تا تنهم بشیوه انصاف رست

عزنی را معالیه بایستمان بود  
من نیستیم که هر چه کنی واکدار

ای دل طبع به ار که پنم که رست	وین هم قبول کن که بجان رست
-------------------------------	----------------------------

تاریخ عاقبت نبوده که رود پستان	وین هم ز دوستیت که دشمن رست
صدر پست دلم از جور و بچکا	کشوده نقاب که معذور رست

عزنی باه و ناله خموشی در کسب  
تا زخمهای سینه زان رست

مرا چرخ عبادت نه ز رشتی عمل است	متاع من ال معذوبت رست
کمیت نقد حکیمان و حسن نادان	مرا بخت در کتب حکمت رست
بخت زاهد و مودنی بختن رو	بیان ببل و راع حسن بهین رست

قصیده نظم موسی چکان کو بونی  
تو از قید عشق و طغیان رست

نور قدام آن باعث کفایت	نوکی چیدام آن که شربت رست
بسی بومی به رصومعه ارم که کو	می فروشان شبنامه که بخت
من کس و دود دنیا بجوی که بخت	اکه دانه که سر که به خار بخت
عشق رست که لاتی بر بخت	ورنه در کون و مکان لایتی رست
ممنوع رست بهم طعنه رست	که با نام که کثینه زار رست
عزنی ز پرده ربون که جبار رست	این تا شاسب بر پرده رست



رسید مرده و قاصدیم حرکت	که بگزیده و مسیح جان آگه است
کسی که چاه بلاست بر آب بکشد	رسانا خدایان شاد و در دست
نخ شمر شود در سن علم ما	که هر چه در دست بود بوجاست
خروش و لوله عالمان شهر است	بکاه حوصله شک و طرف بی است
ز طوف در که دارا نتواند طلب	که آتیا جانان از دست
نقیم هر عاقبت محض عاق	ازین جا که صد گوشت در دست

سپاس غمزه عافی که زلف و قاصت  
جزای همت عالی و دست آویز است

ستادم بمعرفه اسیر کاه است	دشمن که نام و مطلب از یک کار است
چون خاک و گل شاخه مد سبزه	آن عین تازه رویی از دست
سم زهر ششم و هم مکر زماست	پس دم زدن که از رخسار است
غم غمخت خور دنی از خوشی	ای ابل زور کار غم و در کار است
اندیشه در حیرت وصال شطرنج	موش و جوش ناشسته و طار است
تور از خود به نقشه نشی از زار	امید پرده پوشی از دست
ظلم جهان بوقامت و ریور	پس عیب زاهدان شصت

اشاده در میان گرداب کشی ام	من سپاسم بگوی غم ابل است
مغشوق در میان جان و جان	کل از دماغ سید و سبب است
کر کار در استناخته دست از دست	در کار اسبابش که انجاست
در حیرت که با نسکست ازل	مشق فضول با طمع خست
ای دل زب غم غم و پایش	محرورم اسگ با زار دست

عافی همیشه شمشیر باز  
تا مطلبش ز زمره خست

ز جوی در ده دیس و در دست	عشق اگر رخ نهفت جان است
مردمت نیم اما نعت شادم	کاخچه محصول منیت و زان است
باغبان اگر از عشو کل و لفت	ورنه بر پردگی حمندان است
اگر از شعبه و لیکر شود بعد با	دل قوی دار که دست چنان است
صفتی بزیانیت مکر زاهد	ورنه چون با در بوت و گران است
نزهت صبح میان تور از دست	ورنه از دین تو کاشی معان است
ناراه تا شا که جانش	ورنه از آتش کزار جهان است
کس که شش از دل پاک است	ورنه در مجلس ماند زبان است

حضرت توفیق کر رهبر است شد غنی  
دوره خود رسیده بی نام و سانس

انست که از تو را اقامت	یا نیست یا بیکم لم شست
که خلق پاسبان است	محت متاع است که می شست
با کشف در سار که کفار پرست	مرنگه که گشته شود بی پرست
نزل شناس غمی بود	نزل جویت قمت جوهر شست

عفی بکرم غم کوتهی کن  
کرد و نت دشمنی بر زاپاست

مراد و خفه عنان گیر باید ز چپ است	کج روی کنم و در غم را دست
عجب که باورم اید راحت ازین	گیا آفتاب قیامت ز سایه است
بیک صدق که را بفضو هستی است	خواجه سرم درین حد که است
بسی که رسیده است ایام و ارم کن	که دست کوته و شاخ بلند است
زین که از جانش نپرده منوچش	یا نیم که نقاش جریب است
از سن که وینه طایران سرم	که نو که شیندم شام است
خود و خود از زمره نیال است	غرق در سیه روزگار است

بی شرم دروایه دل ناپاست  
که این متاع زبون باز ناپاست

بر دل از یوسف غمی در کج زان	که ز پشانی لغان از پر کنای است
و که تالهای آلوده از آفتاب	نکشی از طرف جوی آب خوی است
بغیان عشق با رضوان بجوی کف	تا در مرغ کبک بشایم رضوان است
عشق نازم که شاه چین در برم	بیر دل تعلیم کرد از پیر ایمان است
کوشش پروانه بر کابل شان شش	شمع را تا بقدر خشن از گرگ است
تال غمت اثری از کشان عشق	لیک دودی از شهادت کادایان است

شده با دغم بس و بر دل غمی نهاد  
کاین محیط از موح سلم و دو کوهان

سنگ از اقبال غم و شکر است	در مملکت عشق ششم بجاست
بند که در خورده جانست نظری	میست است که پنهان بود است
با خرد و دست در آغوش نصیه	کو محبت شهر کن ترک خدمت
سویکاهی که خرد مشط است	داویم نه یانه بیدار طرقت
و غایت خرد و طلی توان کرد	انچا قدم در دکنه طی مسافت



شده بود یک شب ز منت یالیت	چون به خط سالی از آن است
مرا دیدم ای سوخته قوت سا	عالمی است که این عالم از آن است
طلب ویت خورشید کند از حقا	هر که با راه نیست به قیاس است
شیخ تدریس کند در علم و تقصیر	که او ظلماتی گشت من جالیت
آب در نی که بصد کمر و چیل بر جود	طی کن از شاخه کشتی و چن نیست
دیده ام فال به کرم که جی می	هر پیش آیدم از حادثه فرج است

تا کیفیت طاعت بکرم عرفی  
روشم گشت که به طاعت من است

کر عشق ز قیمت رخ آبی نیست	خواری بحیث بکشم فی بافت
زال فلک انعام شبها روزی پیدا	هر که کند قوت زنی نقص نیست
روزی که نوشته لب ناگوین	ارایم عشق بکرده انداخت
شادیت کو افاده ولی حیف که کرز	رجوان غم خود نشینی نیست
به چیده شمشیر بکینه به آیه	بر جود عشق کشتن نیست

الودکی از دامن دل دور نرود  
کر شمشیر که کمرش در ف نیست

در ایانت ز سپردی اقبال	وزیر مقصود من انا و ده نیست
بصا سینه صاف نکرد در جند	یکوه من همه از جانب اقبال
هرگز ز محنت ایام نبودم آرا	فقه مراد من ز حادثه هم نیست
آینگی که دوعالم بت و رمار است	کر بعضی کمری ناله عمل نیست

عرفی اصباح پرست نیم ز یاد بر  
کاخچه او از پیش اقبال

تا که به رحمت جاوید ملید است	عجبت طلب و طالع نه نیست
آواز دهنده ی جهان است مکرر	تا زمره جام زحمید مکرر
با کفیان بهش که به نای حیرت	از نایه نشینان کل و پید مکرر
چون شویان همه می اگر گشتند	از محفل انعمه ماسید مکرر

عرفی خیر از جلد معشوق ندارد  
ماید به گوید که حیرت

بت جم و کا پسینا نیست	پس این از غلبه شش از طرف نیست
وضع بود کاشف ذات تو کرد	خزیده کی شاه جهان کاشف نیست
بسا روز تو باش و بین تا چه سرود	ای اگر سپیدی تو ز نوره نیست

شکست مدد نامه شمع تو کو شستم	اولت جزم داد که شمع او طفت
در خواب شب آلوده بچون دیدم	تعبیر خرابی نیست که در من نیست
از خواب نه که نسبت و کجا دیدم	این بنده که پروردگار است

عرفی چه گفت که این شمع  
دانه که در پیش بل نیست

منزله دلها همه کاشای عشق است	هر جا که ولی کم شد در خانه است
ویرانه جاویه بماند دل معشوق	آن دل شود آباد که در باریه است
فرزانه در آید بر پی خانه مقصود	هر کس که درین بادیه دور است
هر کس پیش کم شود چشم تنبیه	با او نشیند که بچایه عشق است
دل خانه عشق است بزدیم کس لیک	معشوق شناسد که کجا جایست

عرفی دل و دین باخت بر دین تو خوشتر  
انها شکر کاشن دانه عشق است

از نور آفرین بچشم خازر روشن است	مرون برید شمع که کاشایه روشن است
فازم بغض عشق که در خانه یاد	چشم چراغ و شمع بر دین است
از حسن دوستی و بدست است	مرجه وصف کو هر کجا است

صد شمع سوختم که خرد پیش ما نید	نید اشکم که دیدم فرزند روشن است
ای شمع شمرده دلا را چراغ باش	دلهای از گریه پست مانده روشن است
محرم که اگر از عالم بی نصیبی است	اهمیت اینکه بر دل بکارد روشن است
کشتی ز عشق است لب و دهنش می	آتش بخار مان روزه را خانه روشن است

عرفی خطای ما و محبت حق حد نیست  
خدا خطای مردم دیوایه روشن است

دینش زور کار دست برد است	صاف این حسن او خورشید درو است
ندانم عالمی از آتش عشق چیست	در محاربه میوزی زور برد است
سخن عشق کی دل بر دایه است	این شمع آاده بر دست برد است

عرفی اندر عشق اگر قص بود پیوسته  
صید عشق از خام باشد نیم حور است

غالب آتش برین گذشت	وین آتش از کبرین گذشت
رخ هوی خلدیم و تبار کسودام	صدیر غم زبال برین گذشت
تا دوا هم بغض تو دل بر زبان خلق	ایم حکایت از خضرین گذشت
دل صید بر سر کون کار است	کار از خزان و از خضرین گذشت



برعیش تخم برای مدعی حید	سیلاب زمر بر بکن که شست
بر که دایه زنده ام کل دخی خیل	در رنگ دمن از نظر من که شست

از من کی نصیحت عرفی سر زد که او  
عیش ز پادشاه من که شست

ما بزم روزاغ سوخته حانه روشن است	اشب چرخم از دل بر سر است
باید ز کفر و دین کس را ز دیده زد	از نور فیض کعبه و بی سرت

پر کنعان چمن کوشه پست اگران	بر کجا نوی کلی با در چمن است
هر که از بندگی خویش در باز خود	منده اویم اگر راه اگر چمن است
حد حسن تو با دراک نشایه است	این سخن منیر ما دانه اوران
هر کسی را قدم ما بود در ره عشق	هر که در حایه جان بود و گشت
عشق را دم و حواشوله شده است	ما زده بر خواسته این گشت

سده شعر بفرنی شکر آرد حوطی  
خبر من نیست که او طوطی گشت

صد نوع عشوه از نظر من شست	تا شهسوار عشوه کرم که شست
چون کبوتر و بچو که از راه محبت به	بر نهامی بی دشمن که شست
پیاده عافیت که زوی تا بریدم	عمرش عین خبر من که شست

عرفی بزم قدس این نظم کوهری  
کافی حکایت از کرم که شست

ورم از کوی تو جا در زیر خاکم شست	زنده کی تخت باجران هام شست
من که بجنح خارم مرهم صحت به	حای مرهم رجاست برک نام شست
بش از فراقم سوختی مرهم نه	من که در دو رخ زین نام هام شست

رو با سیدم - د عرفی کی با کم بسی  
من صلاح خویش نام ترس نام شست

چین من شو محبت و الکه شست	تا باغ دوق خار و زار محبت
سند دوق طرب محبت به	از خلوت ضمیر محبت به
سنان از حسن حال را فز	کز روی خاشی نشود شر محبت
هر هم اگر چه سزاوار بر سر است	گشتی شبه را بر در بر محبت
پیرفته خانه دین با خراب کرد	از پس که بر عقیده بودانته محبت

هم است که نساخه عامی شودیم	از بس که شبه می شدش بر کجاست
سعی غرورین که بنزد نساخان	مطلب تمام گشت همان جرات
بگذر کسب علم که آلوده کرده	مر مطلب تمام بجهتین هر عیش

عرفی غریب تر ز میت باشد  
تبان سالی و کن در خاک است

منصور و انانجی زان و دادر	مایم و لایب شدن از یاد و در
کراد بر مکه و عشق سی بی	المان سینه بر دل افکار و در
بر لوح بزم بنویسد پس از کج	کای ای ز محسوس می دید و در
از کعبه کراین با بریم بگذارد	ناقص پس به بت است و در
پیش نظر و فکر دل و در ز با هم	بایست و همان یار و در

عرفی غلبه شده بر قنط پیچند  
صد کل زده بر گوشه دستار و در

مایم و دنی سر بر افکار و در	کر خیزد کز نیت هم و در
عمر به راحت جا به من نشیند	در د تو و جاندار و در
صد سیه و جانور بود بر بنی	مایم و بین سبت زان و در

نایم محبت که عشق که دروی  
کر بار هر ممکن عشق درایم  
مردیم و ندیدیم ز صد کام ملک  
آن جوی مس جید و این چشمه کوش

یاس است و پریشانی سپارد  
المان پس نیم بر دل افکار و در  
برویم بر دل حسرت بیا و در

زایب اب رسا شکستیم جام  
نزد صبح نمودی و این سر است  
برست کز یارت ما بهره نیست  
که کج حسن و عشق موافق حشا  
شوق میطپد زدم تو عرا  
ی دور باش غم زدم ده که بر

در ج که زلفت غم یار و در  
دشمن میسر بود بر دیدم نام  
آرا که استناد کند بر دوام  
تجانه عدوت و میت الحرام  
بر جنگ و نزل نهادند نام  
مرغ دل رسیده نیکش نام  
گیرم ز اشقات نهانش نام

عرفی تمام سترتم و در  
مرکز ندید مرغ قنای و در

چنان چشم تو بر جان پاک	که باخ تو کنای استنا کج
تجای ز جوش حبه زدن آت	که نیک و کس نه این قبا کج



ناله زار شک ساخت کل کسم	شاخ کل نوز و بعد از صبح کسم
بش سادده رسد محرمی غفلت	کجا ست قربان و بپسند کسم
ادب زین طلبه شوق است	که از دستم او میشود حیا کسم
ازین سبب در چکا که گفت حسن	کویا کرشمه دوست است کسم
عطا می دوست شرابی هرگز	کن از پیشه سبک که جز کسم

نایب ره مجربیم کجای عری  
که شمشاد ب بود در کشتی

در ازل تم کسیر پیر یاری نو	آدم در دیر و هب بود و نو
کفر و دین در کسب و دیر	صلح و جنگی بر پست و نو
از سبک روحی شل بود و عی	از نصای یار و دشمنی
سیر کوی زاهدان دم جها	بج سری کوشش کی و نو
باز که دم دیده زادر دیده	شت زانی بود و ستانی
در تماشاگاه حسین اهل نظر	دیدها کشوده و محرم و نو
بر سر حم و دم و اهل خرابات	اولین حبش خم می و نو
از لب مرز دام خون ناله می	طعن نامحرم و نیت و نو

مش بود مادی خود سیکرید خوش	بود سپیدی بی نمون تیار نو
عش کر غم وادوب سید کس	پس اول بود و اسوب خیر نو
پهلو نت در شدم در رتبه و نو	راست کوم حرم دل من شای نو

داستان سستی عری و دعویای نو  
این زمان کویا رآید در ازل نو

مش اگر دست مرد تاب بیا	دیده خون نوشی بی و نو
نزدید با ما استماع روی نو	آسمان مش از یوسف را بیا نو
بن خشم غم و خور و هم پشیم	خمس خمیر بجای نو و نو
وال عش را گرفت سر و نو	کردن روح القدس در نو
از دار الشفا می عش که بر صبح	بر نفس آید سیح انجا و نو
دوست شد ترسم که عشق	یک اناجی کوی و نو

ای که عری سپه خاذه اورا کجا  
تا زلف نابد دل تبا ی سپه نو

خاک طپید که از ازل نو	تا آب کشد ناز و نو
بوی که بر سپری ای ل کجا	که پرم من حان از نو

بحر عشق است و در کام هر آید	ان بحر است که کشته بجلد
کو میرم سنا چه پس و روان	حسرت روی جویست که ازل
جاده کار ز پیر نیاید بهیات	کو رسولی که بر جا دوی بابل رود
آه کشت کران روز جزا و حشر	اکه ابله جهان آید و بدست
خوش آنکه اگر می شایم رو بوز	هر جا بخت که غلظت داغ می نهاده
میا در داغ مار صول که غلظت را می	هر جا بخت که اگر دشمنش رو بوز
بیم که با ترنم هشنا که در دینستی	خدا نشانه از یک نفره یا سوز
نه باغی عافیت زانو زنجاری که اگر	بهر شوریده من عشق را زانو سوز
اگر یکدم نفس در دل نکند ارم	حبیب برقی که جنبین خانه از سر سوز

چنان بایک و بد عرقی بر کن کر نشین  
 نیت زبزم شود و سنده و نبوز

زبزم کریا لیم سچا دیر می آید	که میدانه بر پا را زین سیری آید
خزیده و شش عشق آید چه ان آید	که رو باه زور و محنت سیری آید
شش ای ملک لبری کت در آید	که قهر نور حش در دوز آید

نمای کن ای عشق از برای رخسار	که زخم ما نکند از دم شیر می آید
منم است عرقی که کشتیون	
ترنم زود میرد بختیم دیری آید	
بند دل شوم که او خون فراغ میخورد	خدمت در دیکه نعمت داغ میخورد
طوبی خلد عافیت می نخرم چش	زاکه تزد این جسم طوبی ز میخورد
زخمی نمید و منوید بر کردید	اکه و طیفه شر از میس باغ میخورد
ان جیس محبت اندر ای بشین	نوی کل بخت ما سوز داغ میخورد
بی دست میوم رویش بطور خود	که لب شعله میگذر سمع و جوع میخورد
عرقی تشنه را زین مرده که کر است	
آب حیات از کف سراج میخورد	

حرم جویان در یار می پستند	فقیهان و پستریا می پستند
کروی شیت خوینه اهل	کزیب و زیوریا می پستند
عجب ارم ز دین اهل عصیا	که دامان تری را می پستند
ازان عوی شمع و یزین	که یک داوریا می پستند
بافکن برده مهسلم کرد	که یاربان دیکریا می پستند



زابل در شعر غنی که بین جمع	کرامی که برای می پرستند
<p>مرا در دست کردار وی چسبید به بین کرشمه گان او چشم چسبید بنوعی دیده ام از گریه پیاپی دل کم گشتدم کویا که در سینه باز فلک چنان شکایت با این کرم</p>	<p>فلک پیوده بر کردار وی چسبید که بوی تیرسختی برین چسبید که کردار لاله و ریختن هم چسبید که چون صفحهای غم در چسبید که کجوا فیت کر خشم در چسبید</p>
<p>نه نام عرفی این غم دوستی از کجا آرد که از دنیا له غمهای پیش چسبید</p>	
<p>غم بچش که بچون تو با کوش کند در جسم هر که گردان سرویت بدو بر دانهش زن که از نامت بر تو که دم جایی عشاق از سر است در میان شعر غنی که شکست</p>	<p>تو به کز بی شرابی کرده ام چسبید که خجالت باغبان صفت چسبید تو که جام جسم رفیق چسبید بوی سیلی که بر زبانت چسبید</p>
لفظ زابل بر لب ریخته است	

<p>در کیش من شوپ کیش گیرند صبح تا شام کدای هم شب بجه دست این جمع پرست که کار می زبان صورت نشاند با شرم که در دین با سیه زبانه گان شکست</p>	<p>غم کپار سم و ناسور کن شمشیر شکر در بویزه گذار دل در شمشیر تو که بکار خویشند ولی چسبند که بخود تو معنی مد در شمشیر در بدست سوزنی مصلحت امیر</p>
<p>عرفی این نکته مجموع احباب که محبان و فاتره کن شمشیر</p>	
<p>تو زدم رحم دران کوی که مرهم باشد تو زان کشته که چون تنگ کشته عرو کشت و کوهای صیای عشق تو زدم دام از غلطه خاشاک تو زدی و کس ندانم و نیم سرت</p>	<p>نشوم کشته دران شهر که نام باشد اختیاجش بهم عسی مرهم باشد و اگر آید که این مکتب علم باشد صد فدی ادب است که مرهم باشد و خوشی پس بخت که از پیش علم باشد</p>
<p>عرفی اگر که نیاید و طوفان جم و کی عزیت که از غم عالم باشد</p>	
نشام رطل که از خام کزید	آتش شمشیران خرم کزید

تو بگرییم گنبد از من  
جنت از عرض شایع خود  
که چون خورون میسندم  
لفس اگر یوسف شود زینگو  
در وجود آرد دل بگریه ام  
گفته بودم چون بنیاد شوم  
این نیستم که از بخت زین

اشعش ابهجان سحر کرده  
آبجست نام از خاتم کرده  
خون کج شایخ ام کرده  
کرک ریف مایه خاتم کرده  
در عدم آتیم جان خود کرده  
بر تراز ملک کیا خاتم کرده  
آنچه عرفی خواهد حج آسم کرده

کر در عشق زنی تاب ماست بایه  
در قبول نظر عشق نزاران سرطانی  
تا کی شایه معنی کبده نه بجا  
حسن سلیقه تا شایه برون پست  
طاقت سایه نداریم جواب کسینم  
عرفی از زمره ثابت نشود و عین

دل آوده آشوب قیامت  
اول از مافیت رفته بر سر  
عمر ما بر درانه نشاید  
جستی از دیدن حسرتی ست  
نچه در نچه خورشید نیاید  
مه صاحب نظر ایم نیست

بحران شب مار مانده دارد  
ما جان بوی کل فثیم  
کر غم معنه کند خوشش  
در اوس شرب دارد و ما  
کس که پس حرف دوست  
ساقی می ناب دور و ما  
زبس که رسیده دم وین  
عرفی نه ز دوست و یمن

غم غمت و کار مانده دارد  
کل میل کن مانده دارد  
جان طاقت مانده دارد  
پایه کار مانده دارد  
مقام بکار مانده دارد  
در حوزد صفت مانده دارد  
غم ذوق بکار مانده دارد  
اعظم کار مانده دارد

کون ما زخمها شمشیر بر مردم نهند  
تست که تست و لغوی نهند  
کرم در دوری بر دل اسود  
سب زبان ترانم کرخت جگر  
شش کفیل دارد و حایر اند  
نور عرفی که یابنده فرمان

سجودی و شمشیری سپری نهند  
سک خیار را بگو تا برک فیرت نهند  
تست پدردی صدور بر نام نهند  
یکجمن کل در کت رفته هم نهند  
رخهارا تا بجا کجا ما هم نهند  
نصرتی ما هم درین هم نهند



زنده دل جانم سپارد در دستینه	که باز و عشو ز تاشه صحرستنه
بکونه می پس آن دورم درین محبس	که با دود حوصله سوز هست و چو بختنه
که ام بزم چیدم که تنگ حوصله	بوی می که بچند نشینه شکسته
بگو تجربه جانی به که شنیدم	که شیشه که شکسته باز پخته
هوا که صحبت زندان شیر و شورم	که بوی می نشینه نه و با پخته
زند لطف تجربه هست جوی را	که این که دور عایای می پخته

پایه یرمغان آبرو بسد عرفی  
که از درون درون در بروی

پاک در حین شرف رایت مانند	حال شاه سپیدی نقاب نه
ز بس که چشمه سپیدم نداد و بن	فریب تشنه لبان نیر و بر
که ام مسدود شرح تو دور میان	که عقل معرفت افزا
هوا تی که ز تیر هستن عباد	امید معرفت آسوزی زبانه
عنایت تو چنان ز وصلای معوی	که دور و باری محبت در زبانه
تا پا چسبن تراه کفن	چنان کشیده که شخی تپان
به به است عنایت فان عرفی	سپین که نیم قدم در راه تپان

در حین حور و شان انجمن ساخته اند	چشم به دور شبی حسی خسته اند
زنده دل این طایفه در نصرت	که معموری لهما وطنی خسته اند
چون بچند بفرهاد و غرابا محزون	که باز چو هر یک سخی خسته اند
ای بر من مگر معبد صوفی پا	کین طاف یزیت و بر خسته اند
علما سوخته اند اهل بیت ارتقا	تا شهیدان تو کلکون کفنی خسته اند
تیران غمزه حالات ولی جمعی را	که ز دل عایه و از جان بدلی خسته اند
دل شهید غنم او بود که از شهر جو	آمد او از ده که جانی وشی خسته اند

دل با بغض و دوی بایل میزد	هر که از پیر و فاجان نه در دل میزد
که کسی رنگ جانی شکسته در	دست ما از روی دامن قاتل میزد
چو دوی راه نماید تو محبتون ترا	هر که از بانگ جوی راه بجل میزد
بحر غم جوی گنا رست گوناگون میزد	کشتی اهل فاسدت ساحل میزد
مرکز نشسته او چشمه که ز رشود	پی نشینی او شکل شایل میزد
در غم نشسته بود هر که در عشق ولی	هر که این راه نرو و پی بدر دل میزد
سبز خالی کن از دور که در عشق	که سبک نشود بار نیرل میزد

مازم مسج غم تابو کمر دو غم دوست

که مراد است در آغوش جلیل نزد  
مرد عدلست بخارین و فعل در

عرفی از شمع در او بر محفل نور

محدث جن خورشید نر

ما کسی نشایم که غم نشناسد

من و آن حسنه که خون ریخ در زبان

یارب اگر کند تمت شادی برین

یکجهان حوصد خواهم پی در پیش

ما شهیدان شهادت که عشق از لیم

شرم باد از حسنه رحیمی که اگر

است پکار ما که نام نشناسد

طایر سگده و مرغ حسنه نام

تا به کام به شلالت غم نشناسد

تا که در چایان کسی لذت غم نشناسد

زخم ارم و الماس نام نشناسد

در حسنه و ده گشاید حسنه

دل غمی بود اسوده زمر بود و نر

دو جهانگی و چو دوست و دشمن نام

مجنون تو در دم روشن تازه نشاند

اجزای مرا درم همی جویج ایست

است تانک صدمت قی

به نهایت آتش آید نشاند

کش از تو بی بهره نشاید نشاند

در باد زنده جامه و زنده نشاند

در بزم دی نغان کمرای که کس

ازم بصفای کفان که دلچا

هرم بازن رخ که در حالت بهیو

عرفی کبر این جام و پاسا که عیب است

کرتش ای حق تعالی محبت زنده نشاند

برین پل بنا ز عشو و غل پند

کشان حسنه معشوق در روز

کسی از کاروان کعبه در کشت

که به باب قلع و قنف طایفه

و شمعیت روشن کنند برین

نیمت حجاج در کعبه حیان برین

برو جان کن پیرش که چون بی

باغی بی شمس و آواز زنده نشاند

کرت غیر حورست که بی قار زنده نشاند

مسایکی دایغ و نش زنده نشاند

میکنند عاشقان صد رخ آید

جد غیرت بر لب و کافال پند

میکنند لذت نجاک بخور و محل پند

رخت اگر گشته بود کشتی باطل پند

شمع جان هر که روشن زنده نشاند

رو بسی می میشود و تابی باطل پند

با غم برده و شل دل نزل نزل پند

قدشو بر بال و عرفی که آخرین پند

مرد و را جاسید هند و زنده نشاند

صمت از لعل لب که دهویس کرد

قدش و شش که یزید بکس کرد



از یکدم از دور تو کا می کن	تا ب میر پدا رضعف نفس گیر
در بهاران هم کس هم دست	دل من بچسب من نفس گیر
سه عشقم و آیم و مارش کایا	در بند شعله و بنا ز نفس گیر
از قبول است نه خجسته که عرقی	میکشد باده و مراد عس گیر

تا بوی نعیم از پشم خوان بویا	حاجای شهیدان همه بویا
همان خوشبوی و مرا غم که بباد	شور دل رشیم ز مکدان بویا
سازند بجزر زفت تیر فانت	آن است که گیرند نو دان بویا
آبی که بودش کی از ای سپیا	ز سر نیست که در کام شهیدان بویا
جان و جوار و دم شمر بویا	یک یک ز سر شمر جان بویا
معراج تا یک بخوابی است که در عشق	بر دانی شمع شبتان بویا
می شه میرانی و زنده ز کشتن	هستند که او را که پا بویا

عرفی چه بود باز نفیتم تو که دایم

آزادگان را همه همان بویا

این صفا حسن و محبت زیم او	این دو شمع است که از یکدگر خفته
---------------------------	---------------------------------

شوه و تاز و قافل نماید بیا	شویا را همه بوی زیم آخسته
از درگاه عیسای بی پایا	چایه نامه ماند از دما و خسته
رفع لب تشنگی از شعله کمر و دست کسی	بر آن خجسته که راست دل خسته
بندگان تو که در غش خداوند	دو جهان را بختی تو بفر خسته

عرفی آما که بختیست بختیست

خون خود جز در دوزخ چه را خسته

شادگان سرخ و دریا بجا کجاست	بجای خنده شهادت که بختیست
نه اکو است که در خرم بایست	کنا که کسب و دستان بخرم بختیست
خسبش بخیر نه توان کرد	در آن دایره که چار را شایسته
بجا و معکونه از پی عایت	جزای خوش و منت ز سرم بختیست
نزدیک بزد و دکه ای که پیش	از آن ستیج که در سایه بختیست
بویا بگر و بت کینم اگر فردا	خطای بزر و دستی خط بختیست
زنده ز جشم که جزا بود ترسم	که عذر ما می پذیرد و جرم بختیست
بذل زینش در جرم کشتن	که کریم صبا خوش کنی بختیست
دلی بی ز دارم و نه از جرم	که مراد بختی دستی و عا بختیست

بدنمای ای فلک از اهل دل سبزه	عطیها که پذیرفته اند و احشانه
غمت که سرخوش آید شکر بکبار	یکصد کج که آید پادشاه بخشند
بضاعتی کف او که برسمت فردا	بخوی فشان مشای حیثیتند
ایست که پیکانی عرفی	
بدون تنی نهنمای سبزه	
عشرت گیتی اگر صحبت یوسف باشد	سینه بختی سیل بافت باشد
حسرت بر سر فروز و دین سینا	که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف باشد
در عشق قف پسندی چند	تا ابد غرق عشق های زلف باشد
عالم شود و بعد آفت و رخ چرخ	عطا آید شیر که طبعش بقرق باشد
این عالم و آدم که شنیده یوسف است	که بچشم فشان نام تکلف باشد
کج خنده گویم حقیقت عرفی	
لیک وقتی که راز و توفی شود	
خواب هم که می یازد فروشدند	با هم بنشینند و خیره در بختند
انامه فاصد شایم و سپهر	از باب نظر دید و دیدار بختند
میران شد کاف جزای قیامت	استو کی سایه دید در بختند

هفت کشته نهایی خوشم	این کعبه روزی که در بختند
شک قفس که در دوزخ کج	پیر و پادشاهان که در بختند
روشن کن ای شب که چرخ	آید و دل خود شب در بختند
با ابرقین است که در کشتن بود	صند کل تنی رستی در بختند
زین است تنی در غلط افسانه	تقل در و خار سرد پادشاهند
عرفی تو کس جرج کن اموزگار این جن	
بباز خنده است و بیاز و بختند	
در جاش حسن تو بخت و بختند	که جوشان سر زوی در بختند
نمرد با ده عشق و کبر در طلب است	نغان خوش حسنه و چرخ بختند
پس بخت زینجا مصاف عشق است	که کز دشت زینجا در بختند
بر زخم کعبه روان که نشین کن جمع	نمیشد در دم پیوده که بختند
اگر فدا شمارم و کبر ترا در زخم	تو کوش دار که از روی در بختند
نمده خطری خاک شوگر بخت	که بی سیم زده تو که بختند
سپید بختی سپید بختی	



منور خسته و کم بخت	که با کوی خراشید بکس خمر
نصا هنوز نمانده و بود طرح	که بوسه بی ادبی در چشم میزد
منور حسن کجاری نه تیره بود	که ترک عمره بدین دوک شمر
بود سایه آفتاب حسن بر	که فتنه دست بزن نفخ خمر
بجان دوست که نصا و عمر	که اس از رک چار دل خمر

بکعبه آه عرقی که بر توبه نمود  
 باین نشانه که تا تو پس در خمر

ز ذوق درخیزد و دم در و در	بزم پای خودم در محبت جان
فغان از جلوه چینی که دلهای شهید	ز سنگ آرمیده نهایی حیرانی بخند
کل ایستاد آفت پروردگی نمود	که باغ آرزوی ماهوی معتمد
معبد چمن او کاشی نیم پیشی از بها	که کوی مرده صدال برسیان

یکی مه شد غدا بابل عصیان کرد  
 ز خون کرم دل سینه بی وصل داد

که باد شوم بر تو وزیدن کند از نه	که پس شوم روی تو دیدن
تا مرده و شاد نمی دم سوخت	این سبزه ازین خاک دیده کند

این همه قیامت که در کشت مقصود	بر خاک بریزد گل چیدن کند از نه
بمکتف کعبه انیس که در وی	چو دود سبزه که بود و دیدن کند از نه
که شربت و کر زمره بجن ساجد	باید همه نوشیده چیدن کند از نه
از ریت آب و هوا در جبین عشق	نخی که شود خشک برین کند از نه
در سینه خلی دم و از کر می صحبت	بمناهی تو در اسطیپ چیدن کند از نه

سپست از این پس نظر باری  
 کاین پس از این مرغ پر کانی

آزین دل که در میان سنی سر زرد	فد صفت رفت و دشتی بوی
بود و اگر زمره چمنی نوشد دم	زمره خدی بر فراج عافیت پرورد
چنین نوخاک در این بزم سوگیر	شیشه شکست و سپکی بر سر غرور
چنین بوی یک پروانه ارده جاف	باید پروا یکی کرد سپه افی پر زرد
آزین پنم که جبهه کوزه صفت بچا	نشری شکست بر جاسین سر زرد

دست خوش غنی که چون در برش  
 بر در کشوده ساکت شد در دیگرش

از راهم دل از غمت بنون بکشی	که از رشته سحر و فتن بکشی
-----------------------------	---------------------------

اگر سبقت نهم کار فرزند کیشی	انیک آورده ام این صفت که خوش گشاید
چشم بر ناک آم که با سوجی سرم	یکجا آید و بر حسیه زبون کشاید
سینه بر تن زن یک که از دود طلب	که زهر بوی تو صد حسیه خوش گشاید
جای است که که صبر کنم با این در	که سبغم لب را بایک کون کشاید
نوحه در سینه نمیکند و لهب است	لبان طایفه را ز زهره چون کشاید
آتش را اگر تمیخ ز عفت عشق	از روی رخسار بنه زهره کشاید
نمایم بود لهای یک در بند	مرکز اسلحه را غایب کون کشاید

عفی الله عنی که ای صفت نکرتم در  
بر دل را آشوب و حسود کشاید

آن دل که حبه تو را آرام بر آید	زود شریعت زدگی بر آید
پرزده ساغر و شیرین گشته لب	آن صدام که که باین جام بر آید
انسی بغیر جان فست که از تن	تا جگر اصل کرگشته ایام بر آید
کر زلف تو در صوم زنا نشاند	او از زلف از راه ساد بر آید
شکل که شود غیر مرا در سیمین	در تنی که پیشه مردکی دام بر آید
ما که بزدام سبزم تو که از ما	در مجمع آتش زکات نام بر آید

سن سوخته نیم که کراش دوزخ	سجده بیخ دل غام بر آید
زان با تو نموم عیسوی که مبادا	
پیش رخ پادشاه بر شام بر آید	
چند بی سبزه بود دید که گریختی	زلف جمع بر که تبعد پریشانی
کلر خان محنت نامایت نیانم	کیمین خاک ز سپینه کربانی
که آواره گشته پرده ناکر گشت	کی در در پرده از کرده پشانی
برای تو بر نم که نیار و خطبه	شتی آلوده و الایش و مانی

عفی الله عنی اف نه غم کوشش کن عافه  
خون یاری کی جسع آید همانی

برای مایه دلم آب در دست میگرد	زبانم تو بام آینه زنگ میگرد
نستب کن اندیشه زود مایه پیا	که او کلاه بر بال در گشت میگرد
هم روی خرابات زهر کرد و سوز	خبر ز کوه ناموس و ملک میگرد
بیک پشمار و نهاده سلفانی	که با بصل و هم او بخت میگرد
در جبهه شمشیر ناز و با نم	که تاز زخم جگه زنگ میگرد
عجم مشوه دناست بر دل عفی	پاه کیت که شد زنگ میگرد



این ملک خند بریش دل درم ریزد	تا کی از لب کهر آن ست حکم ریزد
حرفه لطف که در جام ترسم ریزد	طوفان حالیت که دار و بار رستم
مشی خاکی که صبا بر سپهر دم ریزد	همه تر دکانیم و برین ست کلاه
که گرش دست و پا خون تسم ریزد	وی برین که عسیر وی نکم دل ریزد
که من این حسره بیکدمه ریزد	مردم از دور و صاف نشه کورتی

عنی آن غمزه بلامیت که در روز

نشر بر دل از باب نظم ریزد

خون حم از دم شمشیر جبهه	است مست ناز و گمشتی در جبهه
ده قطره اشک اگر زنی شست	و از دم کمان که ماهه عصیان بسوزد
خونم زده چو شد و بر طرف خود	احباب کلفتان لب جو پار من
این شربت از دماغ مراد کوه	من نمی از حالت و من نکیشم
بها نه از تر د که سر تار مو جبهه	که به دیمم که به به منی که اشک
این بانیست که دل مری در جبهه	میش و چمن شین چون خور کایا

از کلام است که در این

از کلام است که در این

افغان که سبزه تیره میشود	نارسته از کند بر چسپه میشود
خوابی ندیده اند که سیون باز شود	آنان که پانی سبزه بغیر میشود
برک ز بوستان خاکی بچسپه اند	مجمعی که بایک ستر تغیر میشود
این ناوک از کمان که آید که هر طرف	صید افگنتان نشاءین میشود
این فتنه از یکاست که مشاکل	کردن نهاد دست به زنجیر میشود
این بهار گیت که در یک کاه	مرغان بال سبزه هوا کی میشود

عنی چالکت که در شهر بخت

ناراده که در کان حم سپه میشود

این معنی سر صبحی حسوم داده	جلوه شیرینشان در چشمم داده
این درامش از غم و من در طال	و ده چه دوقی از دقایق از غم داده
ز ناشای درون بزم را نیم بی	ز خصیت بطاره کانی از بزم داده
نه صد زخمه از این تنه جسیم	خشی از میت انتم به شکوه داده
آب زخم ناوک صیقل کلام غنیت	کر شکارستان دل صذر بوم داده
زاده افنون بار و دم ریش کس	مرک باطن ناله محسه و فتنم داده
که شوم است حیوان صیبر گیرنده	من که در طفلی بجا شوی خنم داده

جاودان اندک بآب طاعت رقم

این بیارت عرفی از حجت زود نام

دوشال آستینم تنه کنه دبو

جان شرم ناکسی دجل منشد

وصی لیلی مطلب نبون داوران

ای طیب اراهن کون کلان است

حسن را آستین پاک می بوی

دیده منهدر است تبا شکر

در خیم سینه کراول غمت جا کرد

لذت آوا کپها پشت پر کرد

کرد و آید است در دس سی کرد

ورنه موسی بی طلب صد ره کرد

در طاعت صبر کن عرفی که هست عشق

زین سخن کلمه بدمان لیا کرده بود

و خدوت بفرختن خا رینا

جان بشرت دور و زه بیل

خزان چند و چون او در آرا

نماند کیفیس در دستان شوم دل

کسی ز طاعت نماند از کعبه میت

تمام غم با سلام در دست بود

زوجه صوفی صد تبار

که پنداری در بر کشت

ببین گویم کزین کشت

ولی از دوست کز خاری

اگر داند حساب طلب زنده

کون میهم و ازین سب

زبت زک حرفی بر بایک ارد

بپتان نفاق آلود سست

کرتم قطره می زده مان سبو جکه

ایمیدار کس محبتی که تا آید

بعد از هلاک اگر بنهارند خاک من

آتش کی بعشق فروشم که تا آید

بال فرشته فرس کنم مار و جکه

است مصیبت از شره آید و جکه

سم خون دل ترا دود هم بر و جکه

آب حیات از دم شیره آید و جکه

عرفی در اینو که بپار پی

باشد ز دیده قطره دلی جکه

جنتنه در دل آتش میسکند

زین غم که ساد انگر و شش مضیر

بپشتی که عمر پاکه شست

بش نمانم که ساکن نشد

غیر از تغییر زکمی یابند

خوبی دل و لبا پس که آن سنده

سازین و دل ایاز کف رود

که گرم روی بر ابل نما میسکند

جو حرف ابل دل آید میسکند

منور دل بر جان من میسکند

تمام غم بجز ویت میسکند

کسی که در دلم آن و تو میسکند

بعد حسن جوانی ز نما میسکند

کوان گزشته باین گزشت میسکند



چاک در حسن و حسن میکنی	بناغ عشق کیه مو پس میکنی
رزخ نازک در دونه تی کیرم	کوان جو صده دوز پس میکنی
ازان لم همه برنگان کرم جو	که در حوالی آتش کس میکنی
در اینیه وضه کوه عشقم در دل	پس که در دل کم نفس میکنی
کو بناغ بهشت آبی و گشتی من	که به بلبل دل من در نفس میکنی

صباح و شام زودان که چه میکند عرفی

که تر شمع و نیم عین پس میکنی

ای که یزید شکی با کم نمیشود	پس که کرد جور و جفا کم نمیشود
نجات در آرزوی عالم مردود	از لطف او امید و کم نمیشود
تا زدم بحسن عشق که از جاتم	مستند و در میا جیب کم نمیشود
حاجت نیست نیاز کن که در دست	عالم گرفت و فقر کم نمیشود
خواهی بگشتم بر تو خوشی غمناک	در دم نقل است و چه کم نمیشود

خون پاکه ز جانت عرفی نمیشود

که در دهنش غبار ریای کم نمیشود

که در مظه دلم کردم نمیکرد	تا که در دونه تی کم نمیکرد
---------------------------	----------------------------

که در زهر جا در مغال میدنرم	کتاب در دهن جام کم نمیکرد
فغان که از خنده و عشق که دایم بود	او که از خانه که تمام کم نمیکرد
هوی صومعه بهیت نشا کردی	کسی بزی دستی علم نمیکرد
در جلوه دروغ اردم که حسن	نخوشی پینه کم نمیکرد

جوارق شهیدان نمیشود عرفی

که در راه ششم کم نمیکرد

از دی دل برآید و خون جوشش	خون چکه رقص و جنون جوشش
ای ساری زیاده کن انون و دم کن	در دم برغم سحر و فنون جوشش
پشت در کشته بود کس و انهای دل	در لاله زار صند و کنون جوشش
تا خیم لعل برآید بهشت را	اندوه در برون و درون جوشش
در دی کم که زدهای تشنگان	خند بر از شربت خون جوشش
از نال کشوده و در خون شدم	در آسم درون و برون جوشش

عرفی کجاست غمزه بقیه او که باز

در صید کاه صید بر بوشش

که در گشتم تا بوی خیر از می خوش	عجب که از آبروی سر دهن کید خوش
---------------------------------	--------------------------------

میدان شهادت نیز از نیک نصیبم  
ازین عهد شباب تر و آسایش  
دل شوریده دارم که هر که بکشیش  
فدایان کشکان عشق کج عالم  
ندانم سپیدم ادیا که در همین نام

بشارتها که از خاک شهیدم بپوش  
که شب بپای می آمد اگر شهیدم  
صحت راحت مادم پریشان خوش  
که اینک در قیامت زخم بپوش  
که ساقی ریخت آب در دلم غم

و کز سسکا آتش صده چیده بپیم  
مکر از باد و خست دل عرفی بخوش آید

کسی که روح بپریم رضای او  
کسی بر زنده از باب دل دارد او  
باب عشق بازم که اگر کسی دل  
زنی شکیب که دست کرشمه بست  
کسی که ز که جو بیکس که مرا  
عجب می کند آفتاب قد کباب  
دل اصل گنده در ز که دمی که دست  
ازان بکیده بر شتم از حرم کباب

نویز وصل بسوی صبری  
که تحفه ز نفیس بلای می  
بر بختیله اولی صفت  
منور چس بر روی حیاتی  
که در تب غر و تبول عانی  
که کس ناپه بطل هم نمی  
مهر قافله جات سببی  
کسی که شمه زرق میانی

که سحر و سحر فی نشو و تقیم

که بگو که رسم شهیدان بجای آید

بکر از کبر و حصول می کرد  
که بر خنده بی ثبات فی اقامیم  
نزد شربت کبریا نیت  
خداوند غرضی بغم صاحب  
بود غصه دین ناهید می  
به شهادت بید و کعبه مرفوع

و عجب چس و قبول می کرد  
که در ربا و به عرض طول می کرد  
که در مدینه ماصد رسول می کرد  
که غایت پسیمی دل می کرد  
حواله که مکر و حصول می کرد  
که در فراز شهیدان قبول می کرد

خراب معرفت عرفیم که بخشش  
بند قدس ادیب حصول می کرد

بهر کجا که نسیم پای نیر شه  
آفتاب طب کشت تحت نام  
نیست نیت زمر دنت و تقیم  
مال خیرت زری بکشت عشق  
و به نیت سوزی که مرغ مت

بهر کجا که نسیم پای نیر شه  
نیافت سایه خلی که بار و ر باشد  
که هر کجا که سودگی در باشد  
درین چمن قفس مرغ مال و پر باشد  
بران درخت نشینه که بی مر باشد



باز شکرشکان بجز خورشید  
ز آب دهه ماد منی که تر باشد

تمام ششم و نماند بی اثر عرفی

فغان و زخیا ز کجی اثر باشد

از مرگ من آن شود فنا که خبر کرد	آن فتنه ما زد و را که خبر کرد
افسانه غمهای تو کو سینه بدو	از درد دلم اهل غم را که خبر کرد
کوئید که استغنی هست در الف	زین غم که فروز با دست خبر کرد
نوبه بهم کرم گناه من و سق	سپکا کی آموز حیا را که خبر کرد
خلد از تو نمیزند شریکان محبت	از جود تو این شست که را که خبر کرد
در صومعه زما و نهان کبابه	از شیوه ما اهل بیاد خبر کرد

عرفی توبه زان که خم لطف نموده

از یرکیت به سبب که خبر کرد

دل نشد وزانه و قفل از فنون دگر	بر جنون افزوشتن دگر
باقیم تنیر زنی چون بنیامین	کرد به استغنی حسن دگر
در دل شین ثناء از شیر سولی	است جسم که کهن دگر
کز تر کیم استم شود مقصودم	سرد در خویش شین دگر

بک تا بوم کرب با ز دل پر شسته  
فغانی از هراسی تا بوم کرب شسته

با وجود که سببم از عارفی نبوده

بی بانی پس که چون نامل بصدقه شسته

کز کاکوش شکان و دلم خوش	خوشم که بهر سبب که به خوش
دم انا که بروی تو بس که حیران بود	دلم یافت که کی جان بهر پر شد
که به نظر و خوی سی از چپس شانه	که کاه که به بهر و زخم خوش
ای من محبت زیاده چون نشو	که به دوش که کس از اسکا و کلا خوش
زبت ز کوشه ششی به من اری	بختیم که دل بر من زلف خوش

فغان طبع غمسته فی کوب و کوبه

شقیقت سبب شرت بهما بود

ز دل و مع از شوق سرگشته	به شرم به نیند و خوابم بکشته
در نزع اگر تو به زنی جوایم کرد	به رست که زندان بهر اتم بکشته
در پیر و خنوم شدن او و سخی	جای است که در عهد شب بکشته
چون به سپش چرخ شوم چار	و بهر هم سپید که نازده خود بکشته
سخن در دلم آمد که اگر گشته شود	اهل محبت با نیت تو بکشته

بازیدم که انا الله بر زبان می آیم  
که در میان که همین دم بشکشم

عرفی از صوفیه گذار که سر و نیم

کرپیدی که ز شوق می بکشم

خوش اگر حیرتم از جلوه جلال تو باشد	حجوم گریه ام از باوه وصال تو باشد
چنین که حسن ترافقه دوست کرده	برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
بوصل غن کند از حضرت تو سیری	که مانع کنشیم افعال تو باشد
ز ضعف خوش بجا کم امیداری	که زنده مانم و این مابست تو باشد

دم و ذراع ندیدم کسی کجای تو

مگر کسی که دل از جان کنه بجای تو

باز شاهین سپیدم از پر و آری کند	بگشاید شوقم در هوای صولت تو کند
تا شانی ست در راه از دم کله تو کند	تا بگشاید بیهوشی جان تو کند
با نوبت کانی منتهی دارم تنی	عند لب قدس باز تو کند
دین اگر نیست کس جمع پرست تو	برین بر این دل باید که گشت تو کند
راز مشیت از آتش سیکند تو کند	که بود روح الهی محرم تو کند
صبرت چنانچه دست شوم تو کند	مشق در پرده بر تو تو کند

فدای تو بخون کشته بگردان تو

بکافورین دست دهن عرفی کار تو

جورج سده که در آستینان پایا	پیش نعل و زلف تو جان پایا
بدم از دیار ایوب که گشتی	ز رنگ نوبه ام از آستان پایا
ز رنگ حوصدام آستان نو در پیش	گر سر که دل آستان پایا
کنن که باز بچشم زین زحمی	که خون چکان ایم الا ان پایا
بهر بلای رسوی گلشنم کا بجا	ز بوی سوختگی مغر جان پایا
ز بس که مانده شوه آستان را زدم	مزار سال پس از مرگ جان پایا
نمایم دل در غمت کنم شیون	که گشتان غمت را روان پایا
بندی ریت نام در میان سخن	که از خلا و بستان آستان پایا
بجوشه بر آتشک آتش	دل غنوده روحانیان پایا
جسد کا و تو و قوی در گشتم	مزار عمره آتش نشان پایا

بفغان کنی سر شد بکرم عرفی

نشان که زانوی ازین استخوان پایا

پاکبایی که در حسیه زانده	تو زانوی که در شش سیر زانده
--------------------------	-----------------------------



چشم از اسلام خراب است کهنه	پروانه سپهری حرم و دیز دارند
زندان رسکا وید دلم کان سحر	آمین شرف قاعده حسنه خانه

جز مایل غری ز غم نه منته	
کیفیت از غم را غیر نه	

پاک نعلت یان نفس بی تنه	پار را لب شیشه ای می ستند
دل که مایه آرا کسیت نپردان	بدون سلطنت روم و ملک می ستند
فنا نه که باز چرخ روزگار سرود	کنان منبه همیشه و تاج می ستند
پای ملک وقت که در دگرشی	ز قصه که بهجت فروش می ستند
دم بفضل خنده او دور بهار	بین که کی درستی شود و ناله
جو یا سمن خودی مانع چهل خنده	که به بیان تو دست خن دلی ستند
کعبه تو به حسنه یم بجای هشت	ولی چه سود که دستم بجای می ستند

بکوز غری محبوب می می	
که بر کسیر تور دلم نه می	

دشمن که نشو تو دل می ستند	ناکوارانی عم که در صفا می ستند
عاقبت ای غم و سوز نه می	این کشت که عمری می ستند

دشمن که یل آتش می نشن	تابل من که تاش می می ستند
ایکه تو قش را رک و غمت می	کاش من در دلم بود و می ستند
که مقصود دلم رخ را رخسار	کی عادت در آغوش آماج می ستند
که ز دوشینه من سبزه تویم و چرا	کش خلق باز تو وصیت می ستند
کیسوی حور و پشانی نام حشت	ورنه کی بنی کفن حبت می ستند

بخدمت من بجهان شد و ز غری مانع	
کاش در حین خات اینده بهر می ستند	

بخش عشق تاز و طرب می ستند	جو سیه حسنه شود شاح سیه می ستند
بکس بهمان کس از شیه نیست	که در عبادت است روی هر می ستند
زخم کفر محبت پیر لبت	همان بهجت که زان بهر و می ستند
بسیار به مردم که حست عم می ستند	دور و پیش از روز و می ستند
بر غل حسنه شمع المی دل	که از حسنه انون ان می ستند
چه سوز حورش عبادت می ستند	کسی که در دلم دوست بر می ستند
ز غم عیس شعر من عری	که شمع طبع من از باد و می ستند

حکم عشق جزای صدق کینه	کنا که بخشد و کین گیرند
محو تخلصی که در ولایت عشق	که ایتحت شانه و دیا کینه
به ظلمت است که پند کانه	که شجر استمانه بایستد کینه
خیر پایاست است لای ش	بگو که صاف گشان جود کینه
کنند کوه و بازوی رست و بام	بحال و نوسیدم کینه گیرند

در محامل کش کشور عسری  
که حوزده بر کراک کینه

عیدی چنین که راه اند و زین اند	ناید زول که اما اند و کین اند
مردم ز عید قربان عشق و من تجر	کاح حیات شهادت عیدی
صورت رستبر و ماد کار و کار	کو کفین که کلکون در زین اند
کافرت است ز راه از بر من بسکن	اورایت است در سر است
در خلوت ارجا است این طالع	بر دوست کیت کانی سرور
این دیر عشق و در وی حور و کمال	باور کنم که راه خود را برین اند
آنها که دانی این راه اند	خیال کن بر فی کوه کینه

کرم و قدرت اندازد کم میکرد	محو و منت شیرزه کم میکرد
کرمن وقت داول بهشت سوسود	هم دایمی کمن را کم میکرد
نارنج خرم سیکشت ساقی آگاه	در زمر خد اکرب جیاب میکرد
در مان در و مجنون ناید زو	و زمره پایان جاب میکرد

دل در حصار محسنی در رفته بود  
کر جسم خوابا کشت در واره کم

نجا که بخت به بقا ضمت کند	کاری کی یاس هم کند کینه
باج نهال مهر نماند و شکند	تاریش در زین که محکم و کینه
صاحب کجام میرسد از محبت	در شهادت اگر بلفظ خست کینه
روی عسوی بقیع و شمشیر	مشق و اشکم که برادر کینه
نسل شهید عشق با شمر و است	چون شعله را با آب گشت کینه

ان شعری که مادل عرفی سرشته اند  
پر صبر بایست که بدرد کینه

نادر و چون علم سیر و شمشیر	نارنگ و غان بصف موسی
نارنگ و کوشش در برین نشین	تا نغمه صفت بهر کوشش کینه



من در نفس گذازی و این شکر	خفتم هنوز بر لب خاشاک
ای خاک مست شو که ز غیرت آیم	نکی بجایم رند قدح نوش نیر
در صیقل عمره او تا جوشید	ایمید در میان خون جوش نیر

عرفی بابل موش است جام در  
عشق این صبا بر دم بهوش نیر

در ره سودای او فرجانه در خون	آتش بر برگ گل بکانه در خون
ساقی اسودگان غلط بختان سر	یکشان عشق امپ در خون
بس که خون آلوده خیزد و دایم	در موی محکم پروانه در خون
از برون لب ندانم خوش و کیم	کز نه دل تا بدم همت در خون
گریه در خواب و بگریش در صبح	ناله مستور و نفس مسافر در خون

از کجای کرم عرفی بیه الا مال بود  
گریه زدم و جوی آتشخانه در خونیر

بجای جگر سازم که جستن نیر	بکدام ملک تازم که جستن نیر
زمناع مراد عالم چشمم بپایم	که پایشن نشاید شبه فتن نیر
تا تو در دلت نوازی به دل آید	که گرازا نواشده بختن نیر

در قاف زاده سوزی که در سیم قبی	که برای سیم حاصل که جستن نیر
بگرش تو عرفی ل و دین جلیگیر	
نرخان بی دینی که جستن نیر	

کفکوبین صد استار چه سر کوشی	بعد صرحت بایه آرام خاشوشی
باده حکمت کشیدم تا جلیگیر	در مزاج من جگر و دایره دوشی
بایش من سیجا بود و زخمی	هر که او با آفتابش میل بدوشی
که در دست میداد نقوی رهنمایی	ای بسا نقوی که در زمین قدح دوشی

تا بندی لب نکرد و صاف عرفی نیر  
ما به بالای شراب را در خاشوشی

کسی که قهر جوید کام دل درویشی	دلی که ز ریش ما به سویی شکی
خویش بخشد بپس تن در و دل آبی	تنی که در دل بشکند ریشی
بک که درم ناله و نیش قطره	کسی که صینه ما و کس کشی
تاشای معانی اگر جستی درستی	فصولیهای عمل اصطلاح شکی
زاسان غم احرار سر میوم تو که شد	کسی که غم و نغمت بود در و شکی
زبوح خنده می عرفی و از پس بکاشی	کسی که نوشش ناله و گریه شکی

لبه فشا گفت و دل سوخته کرد

بهانه با قات قدر ساخته بودم

عناک نشین ز می مرو از راه کویا

با دختر ز عیب و عقد حرام است

صوفی کرامات و کرمشده ام

مرسد که علم و ادب طرح نمود

که کوزون فاخته سرور آغوش

اگر فدا شوی مرا دشمن کرد

این عقل فضول آمد و تحقیق کرد

تاراج کرد عمرش عیش و لعب کرد

اوراک مرا حیرت این نکته بود

این طرح فسادیت که در پرده بود

بسم بخوابم سخن از اصل نوبت

در خانه معشوق مرا گرم طلب کرد

در فصل تو دایم دل غریب شدم

آه کفایت کلام از شرم ادب کرد

مست عشق که میدان طلب از شد

جشم شایسته دیدار فرو می نمود

مردم این تراناکشده نمی شنید

شیرینیت که در پیشه شمر شود

ربسم نیت آره سر شود

تا بود باز چراکشده شمر شود

که در غیبت غفلت غفلت بود

میتوان کرد نکاحی که ز جانی سپرد

در دلم رمی تازه است میکرد

ز میت سستیم از سر میکرد

نکته یکبار با من و سپید که من

خراش مغرور می کمان سپید که من

بنان سرش که کفیم که از پشم

که در قافله غم و دایر حسن نمود

ازین شراب که مجنون فساد کرد

نیکم که با ناز دست میکرد

ز جام شعله واداره میکرد

خارج خود حیا زده مست میکرد

که فتنه زور در واداره میکرد

منور محل و حازه فساد میکرد

خواب زنده تازه توام عرفی

که عقل ازین نفس تار و پود

در روز حادثه بایر جفا شد

لحان و نه در قدیم تا بکرم

در ترک تاز جابه پوشند و بیک

جوشند چون کس نهم گاه کوشند

در بند چه که نشسته یوسف که خرا

ای آسمان تبارزه بر کینه شد

آب و نم ای خبازده بران و بر تیر برید

لیلی با پس کعبه بدو شمر و بیک

چون از پشه ز ماه همه بربان شود

چون با بیک بر بزم اسراف شود

نکیریم از حادثه دیده و شنیده

چون تخی رسیده همه صفای شد

چون شد خلاص بر اثر کار و دشت

تا دوستان به نیت دشمنان شد

تا دشمنان بر همیشه کاران شد

تا از ران بیکه و بیک خوان شود



ایک یفت بلال صلا ربه	تا معده روپان مکی میهان شود
ای خدای محال غور کس	تا آتش بطلبان نفسم کار شود
اسک دند منده جایی خال	در سایه مله بر آسمان شود
مردم کلیم صورت و فرعون	عرنی لو کرک شو اگر انیاں شود

بغایر کشته دایم آه بی شیر	صبح عیدم از دل نه شیر
جبار شوم نام که سلطان کرد	بسی است و میرد ولی دیگر نمر
طلب کن دایکش نمر پروان	که طفلان مو پس اسکی نمر
مصیبت من که قافل مردم قانع	که مخبون بلکه لیلی است نمر

به تن و بد و پیشه بود از ره مردی  
که از تقوی پادشیه تو دور می آید

چه مهربان سفر شد چه قدر آید	فرشته شد دست شهر است
کرشمه که در محسنی رساند که با	کشد کریه تیغ و نزار نمر است
قیاس کن که چه آیم رود بگوشت	که کاه که کیه شادی زاید اندر است
شومی ال از عاقبت رسیدن	ز کوه و باره آید که نمر است

کو که چهره آید به سر عرنی قوت	مرا که از عدم آید چسپن بر آید
-------------------------------	-------------------------------

ستان عشق حاره در آتش گرفته ام	دایم قدح زخوی تو سرش گرفته
این هم غایت که عنهای دور کا	دنبال یکبار شوش گرفته
ایک ره که زجه سودا از کجختن	مرا سر زمانه در آتش گرفته
چون خم تبه رسد چاه در دست	آمان که خوباره مغش گرفته

عرنی برید خلیقا فی ساده شو  
کای قوم زین جلوه را بر سر

کوی دل بگای تو عشق کیشینا	نزار داغ نیت سی خوشینا
کسی را تو از زده که باز دیده کند	که کل بزیر قدم دید و پایشینا
شخص خود را زده کون در دستم	کسی پای طلب در ره دوشینا
کرمه بهر امید عمر جاویدم	که مرگ بهر شکن تیر کوشینا
نکارم نهسان مرا که آتش زده	که کتب سوختن من بدین شینا
زخوری را خوش نسیم حبکه	که دشت کل عم بر داغ ریشینا

زلفانی شوق تو بجزار کجاست	خود نفس این مرغ کز کجاست
در دست ریا با دستان کعبه	نابت میانی که ز بار کجاست
مردزه ز شایسته طوف حرم است	خوششید درین نایب کجاست
فریاد که غمهای تو در سینه شکم	اندک بود لایق و بیار کجاست

ای عافیت آسود شو مدام غم  
در محبت احبند دل بکجاست

کجاست شکسته این شوق را سوار	زمانه را کل آسوب در کجاست
کنا و کارم و در ادا کفایت است	که انفعال بعبود سپید کجاست
برای آنکه دلیرش کند بخیریزی	زمانه شوخ را درین شکار کجاست
بناله نرم سازم دلت از این تنم	که ناله دگری در دل بکجاست

خوش اگر پیش تو رسید دل عرفی  
شکایتی بکناست ز روزگار کجاست

آیا که غمت بیا فسانه سازند	با همه می محسوم و پند سازند
افسانه بخوانید که پستان خرد سوز	با مصیحت مردم مندر سازند
زمانه نمودم همه صومعه داران	تا دام رجم بسجده سازند

تشر سز سید هببر کوه در آید	کر خاک مرخشت صحنه سازند
آتش بدو عالم زده از نار و مرغم	کز چمن تو بازی و افین سازند

این میل که منم می از جمع کوفی  
ظلم است که از خاک تو سنا سازند

بکیش اهل وفا نه کجاست	انسیه در دل در سر و کجاست
میا حسن و محبت یکجا کجاست	که در میان بغیر از یکجاست
زیر کرمک شد بر تنی کز شاد	بر کشش که آتش کجاست
فغان که میگویی در دیار دعا	نجاتی که اثر در دعا کجاست
چنان بوده سیرم راههای درستی	که در سعادت بال کجاست
خراب و ضعیفم که باقی کجاست	توز و فاشش در کجاست
حال دوست و رفیقم ده کجاست	چراغ کس بستان کجاست
ام سچ کشاید کل را در دست	که در بهشت و صالت کجاست
چنان بعد تو پیکانی رو بچ کجاست	که در حسیم وصال کجاست

در ساجده اسلام سیره و عرفی  
که در صحنه که همیشه در یکجاست



کو که غمزه بر پای من می خاشند	که بغمزه باز که و صاحب من می خاشند
شکت شیشه دور یا خسته و آشفته	هنوز سیکه و آشفته و آشفته
اگر زدی بر زنت بطوفان	ایسید و یاس زین کوه و درخت
کن بصومعه نزل نیا که طاعت	تراشه چمن خراباتیان
نزار شیشه شکت و شک و شک	هنوز پخته از تیر سال و دوش
چه محنت آورد آن حلق را بناله	زینش و نشان میخی و خاشاک

فغان عادت عرفی که ما خود شن جان  
پوشش زدی ز دلش دوستان

تا محبت کمر بجز و نیاز باشد	حسن حسد و درود من باشد
میباشند به بان دلم نغمه مراد	که بر و طعنه زده است و نیست
اگر در آغوش اهل صفا جلوه کند	دست مرده بر و کوه و نیست
شاه حسن از آن خون سپیدان	کان کلا میست که بر جاده نیست
عشق سوزنده جامیت که مر مرده	شاونست که در آن نیست
از نفس و در دل رشیم عرفی	نظر بآن نغمه را ب نیست

میست که دست میباید آن بویا	ز غان هو پس را کس آن بویا
ای کل میباید راه بگردان که میباید	مرغان پیمیش و تبار بویا
باید که رسد جان غیب به صحرای	تا جود از خسته حیوان بویا
ترسد از آن شک نیم که مردم	دست و لب آلوده ز همان بویا
ای میباید و دلا میباید	در کام دلم لذت بچکان بویا
آن شد که از خون گشته است و بویا	در سلب زلف و زلف بویا

چون شعر تو بخوانی که خسته که نیست  
مریت که در صحنه دیوان بویا

از یادم که ام نفیس خون میرود	سی قیام ز هر بختون مستیر و د
یوسف برم بشادی عام که سچکا	از خلوت وصال تو پر و مستیر و د
ببین عشق من که باین حد طلب	صد کام رفت محل و محبوس میر و د
مع غرقت سر کو که بی	با در کمن که ظلم بکلون میر و د
ایستادن من است که هست در عالم	استی که از غم تو کمر و د
معمود دلی اگر است صفت بازگو	کامیاجن ز یک فرید و د
خیزد کوی عشق ز تو یار و د	تکای ای دیده که از تو و د

عرفی رخ و رخ که پیدا شود	زین پیش همیشه از دولت کون نرو
--------------------------	-------------------------------

سرم ز وصل بنای لبه خواسته	زمانه از کل چسپ غل نه خواسته
کسی که نوچه کردی بایم دل شک	حریص نه زه و زهر حننه خواسته
مرا در بار غیر کو مران شتاب	که با طالع ما را محبت خواسته
بخرتم ز غران و منسید نه مقصود	که صید این دل که گشت خواسته
کلوی غیر نماید و دواعی شربت کام	که ناگو از تراب زهر حننه خواسته
بیم و بهر کسان اسید را زده	که زهر خنده ما و شمش خواسته
پیا کلیم که ان آتشی که میطبلدی	ز طور سینه عرفی منده خواسته

ز عود قافیه غم نیست در میان غل  
که یار چون بسپد و پند خواسته

در ملک عشق هر که شهید گشت	گفت و شنید ماقم و عیال گشت
یوسف و شاکر ناک و دود بر رخسار	محتاج انصاف کلیه گشت
ایوب کجا بریم و قار که این باشد	ز کسب و وجود غم پیش گشت
هر کس که ای و بهر کشید این کار	کوشش رضا بخت و پیش گشت

فون پیش من حکم که خیل	آید بر رخ و سیش میکنند
-----------------------	------------------------

از تو چه مرد عرفی و محبوبی اهل شو  
کوشی شعبای تشدید گشت

هر کس که بر روز نیک را غفلت شد	از روز کار بد بدیم روز کار شد
ساقی قوی و ساقی دلی بن کج شد	باور نیکند که پاک می کار شد
سنای رخ که چهره بیدار شد	جبری که مست کردی لی خست شد
ن ذوق در طسری عمل کامل شد	ز دگر برفضایت و امید وار شد
بعد از زار جام قح نوش و قح	عادت در دمر شد و دغ جاز شد
حسن عمل نشانه شربت گشت	بی هر که جوی چکاند رخ سر شد
به خجسته و باز دوم شهت تر شد	ساکل شدم میانه دریا کنار شد
خوارستین مره در جهان بود	آهیم خسته من بدین ناکوار شد

عرفی سی طاف که بر رخ خستم  
مردی که تیار که نخت سوار شد

صد غم می برای کار نسیب شد	زبانای از پیش غم را نسیب شد
خوش مالی در روی کس که در بود	در کام دوست باشد و در طلب شد



از عادت طریقیان تبار بر خدایا	کنند نهاد ایشان ذوق ادبش
در ملک عشق کار بر شبها نهاده	آقا روز روز سوز اینی شبش
صوفی نشسته ذوق اری بود	در خلوتی که انجا العجبش
کو پس در رضوان می باشد	در مجلس شری که آن شورش

روزی بر قیل فی کریمت فصل  
کو دوستدار معذرتی سببش

هر چه بگردیم امان کیش برین بود	هر که دیدیم بدستیکه ازین بود
نار بیدم آفت بجزر کشید	ورنه از طرف جن یک شکر بود
بزم داود و یحیی در یعقوب بود	کز نای شکرین قحی شیون بود
دوش در مجلس حبیب ششم بود	ترجمه شنیدم امان طبعش بود
عمر در عجب و زیارت زید بود	که ترا بگویم از پاک دامن بود
کنز عشق و انوار دیا شکوه سم	این قدر بود که در وادی بین بود

عرفی اصفاف بدو تحب که وی بود

کریم طاعت حق و بکردن به بود

کشور دین خبر شالاجه کند	بفت پره ز شمشیر خال
-------------------------	---------------------

یک دوروزه صبا شرم خرم بود	همیشه شمس ماه و یال پاکت
بجمال و فاکشه جفا بهیاست	بوالهوس و لم این حمال کینه
بعد کرشمه مرا سوخت حطرس	هنوز کس کس خط و خال کینه
ناله تازه از باغ حشمت عبود	جبار بر پرورش این ناله کینه
رو صد تراز بر آسرا حکمت افزود	بابل در زبان قیل و قال کینه
مرا ناله ارباب قال آتش بود	سریت نفس اهل حال کینه
شراب حاضر و شیرین عمر بود	پس از دو جام و در این طاق کینه
بمال حرف بیارش شود و میل بود	کنو که باقیه عمر فی مجال کینه

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک بود	شهادت محبت را کیا از خاک بود
چاک سینه ام شعله سحر و هیبت	کیا می گزینم سینه صاعک بود
با کرد و نهان خور و زنی حکایت	که دستی کرد که دارد سر قرک بود
چه سود از باغ حشمت عبود که در دوام	که انجا جان فشانده و دل عساک بود
زان استوی معنی سپرد و در آوازی	که گشت زمر ناک از وادی دراک بود
پس بر برق زاهد خنده کلهامی	مپن کر گوشه دستار و ساک بود

هر جا غمزا تو منع کف میرود	شیرین کاید شاد
----------------------------	----------------

جان شو لبست شکر چای	دل بر زبان غنم مگر خای
طن سیری سب که نقشه کام	بخت پرست و دیر تر خای
دل آشفته بخت من تا چند	جای نشست شیر خای
اکه گیسو مزاج پروانه	شعد چون سیوهای تر خای
بس که باید دل و دست از پناه	طایر شوق بل پر خای

لب شادی که میخندی	
عزنی اکنون لب در کجا	

بر سر و بگده عشق سر پان خود	دامن دل کشد از پی ایمان خود
شهر دل خاصه سلطان محبت کرده	بعد ازین حال چه پرده بیان خود
برده دار تو اگر مرده ویدار ده	خدا قیامت شود و کشتن برضایت خود
بهرم نیست که آن غمزه سحر کا خود	تبع بر کف بر خاک شهیدان خود
پاینده بر سر بالین اسیران کای	میچ سپرد نیاید که پریشان خود
بردم بر دم محبت که بان کی کای	سیر مرغ هوا بر کل و بچین خود

چو بکند زین غم و دم از سبید	که می چنان بر کم جوتوی کرد
از رنگ جو باید و دم از شراب	که کجاست قطره می لبش چوید
چو رود دل کسیر ز دم کما سوختم	که بشوی من آید به سخن شنیده
برودل غنورم ز حد یک پارت	که بام دل به پیش خفید
چو رسد رفتی زین نگر و کبر دیدم	که نیاز کی زمانی رخ بودید

زده کسی چو برنی رکنند از سبک	
که ز غمزه تو در خون نفسی کشید	

بزم نیست سبکده احرام ماره	آوتم بوبه های لب جام ماره
نشته بیکش در باب شیدا	ایس طعن و شیوه دشنام ماره
آتم السنه و تراوش نهادن	اردی که صبح بود در شام ماره
صد زخم ساقزده که دوق آزار	که دید باز تازه چو پیغام ماره
آوتم نازده بود ز خوانا بهای	ایک حلاوت حمد در کام ماره
زور نیابت تسبیح سیدم	ای اهل شرع مرده که اسلام ماره
پنجوشد ز شور دم چشمه شبنم	طوفان نوح را در ایام ماره
بزم زنده و روضه که بر سر ره می	بر واز دل بکوشه آن بام ماره



عزنی بسی تشنه لبی غریبم

که در دو صف بایم از هم

مر جا که است و غمزه زدن آن

دل میگوید جان بسید به سر پر دگر

اندوه که وصل او شرم تا غم

اگر در خون میطبد هیچ بگریز

کو یاریش آید وصل آید نسیم

که خون دل کل بسید به ز روی

کو یار شاد و نیست دل هر که گه

به جرم غم را بر زبان صد که نگر

چیز و عای ز بیم که بعد بس

تا خجسته حسن قبول آشت

عزنی به جانها بگویند شش صدم

کین نیست نهان کتاب در جگر

تشنگی لب رخم محبت چشمه کوثر

شعله ساقش هم به وزج خاکستر

از بهشت افانها برفت کاوی

رفت دیده آنگاه که دانه می رود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان

بود با شش به آخری نصیب

شش مت و در دیدیم عینت

که در دل بایکشم مطلب

مینماید بر لب و بر شعله عری

میگوید غم ز با غم بخورد

کویش ملک پیکر پستی

سیح میروند اینجا خست می آید

شیه نایک آنم که چون رود بشک

غزال ندیش نظر کز بهتری

زاکش عیش کز باغارت

که کل این است به دست می آید

بریش بیدار سکت ز دنیا

که از بکجه اسلام رسته می آید

خجسته در دستان کینست به نفس

که بر لبم زور و حبت حبت می آید

هو سست عزنی بگرش چو زود

که زخم دارد و تخلص شده می آید

کوثر به دیریم با غمناکم شد

شکت توبه شراب از یا غمناکم

بانی نه کان صد جراح حاضر

مرا و نام ز با به حبس غمناکم شد

شش سنی زلفی زلم نشین کرد

که زیند نایه بر کیش غمناکم شد

بزرگ سن ای شمع آفتاب

که در سیاهی وزم جراح غمناکم شد

رسید بکل عزنی بهشت

ز عیش خایخت فرغناکم

بنام خودم از خور و غم می

که حسرت بعین غم غم

بنام خودم از خور و غم می

که اندیشه غم دمانم بخورد

دو صد شیشه خون و اعظم	که درم شرابی ز داغش بخورد
بعدم چنان عافیت نبرد	که نو با و نه نخل با جسم بخورد
شب غم جان بخیر است	که پروانه دود حر از جسم بخورد
شدم شاخ گل مع سوسوم	شدم با شخوان مع زخم بخورد
که خورده غری شرب سفال	که گوشه رسیدن با نم بخورد

جو باس در سخن آید شاکه است	بجا نم نبرد ز سرست ایشین است
بهم عاشقان در کوی او فرو نام	که برین پس در هلاک دست است
جهنم کرد این بکت بخنم کرد	که فرو از هم تاب دیدن با است
بنم سید اگر دستم بود کوه زده است	جو سیدانم که در چو لک و فاک است
ز دست اندام در مسجد ای پادشاه	که سخن مسجدت فردا این است
جو چاک برین سید و زنی ای پادشاه	که تا به این کرمان همه چاه است

شاد سودای پیوسته افزون در سر  
درین دودی هماناست درک حوا

تا چند بجز حسد و نه توان بود	بیستی و آشوب خون چند بود
------------------------------	--------------------------

جای کشته باکی از این حسد است	شرنده ز شکستن سوگند است
نریکی و یوکی پیش کبریم	تا چند خود آرای و خردمند توان بود
وزنک ز درختم ازین راحت و آرام	در وی نه با یی جیسن حد بود
یعقوب به دل کلر که کشته بر دم	تا چند اسیر غم فرو نه توان بود
که زده الماس با دم بر ناست	صدال یک زخم تو خورنده توان بود

عزیز بش این سرستی گزینی نام  
تا کی بکس بر آید توان بود

ز پی سیدی که تا بجهان می رسد	نفع بهایی یافت آسوی مرده
در پیشی جا بدست کای است	جان سلامت روی نازدانی کرد
اگر سید بکینست بر من آرام بود	دل که فر ایش مباد سینه که با داره
از صیب اجل عاخر و حیرت	بمنفس ساده لوح که که سیر است
دوست بکند جمع بیکانه بود	رضیت جای نداد محبت ناله
تا به نام قرب باقیه کیفیت	یک چار نیست با رعیت
تا به حال منفس غری است	

خون لیش سحکه عافیت مرده



خوش کسی که دمی آب لی شرب بخورد	دمی جام شرابی شربت آبخورد
نقص تشنه بی آن فصل خیس	دلت در پ کردار حلوه سراب بخورد
کسی ازاده حوالت غایت ننمود	که زخم تیر جاپی در رکاب بخورد
رو و چشمه سیوان و تشنه باز آید	کسی که از دم شیر عشق آب بخورد
چو روستایی بی شربت این عرفی	که توبه کرد دمی از دست آبخورد

کسی بدیده ناموس خواری آید	که تلخی بخشش ناکواری آید
زانه اهل دل نشین میدانم	که بوی دل ز که این دیاری آید
دل بر دوشی آفتاب چرخه زند	که از زیارت شبهای تاری آید
نزار جان گرامی به نیم چرخه زند	نعلابی که دره دل بکار آید
کر زلیقت خود شح لکمی ماه	ز صدر صومعه تپای آید

که نشست مدت سخن کی جان غری  
ز غیر خانه تکی کن که یار سے آید

تبی که در قدم و سبب بیکدزد	به دوق کردی بی جنب بیکدزد
کسی که محرم در محنت میداند	که دیده بی نم داشت بیکدزد

ناب در دل شهابه فیض فاش  
بر که خد کنم در خویش می منم  
صدی فرصت و برهان نسبی  
شکین طب نفس پای کسبید  
نشان مطلب و نون بون بر ست  
دل بگوی تو با صد دلیل منتیدی  
دم جایی دشمن در وقت غرق

که ز لکس که شبهای بیکدزد  
که خرد ام من و او بر کس بیکدزد  
پله در کف و حرف بر کس بیکدزد  
توست خدایی و مردم بیکدزد  
که فرستم بهین خابر جاب بیکدزد  
باین خوش است که سید و بیکدزد  
چنان نمود که ناری زیار بیکدزد

در ان مقام که عرفی ز دل گذشت هنوز  
کسی که بیکدزد اسب بیکدزد

داشت به زبان عیب روی در  
سجود برای خضر که از باب بیخ  
روا به بخت بفرست  
باز آن تی فرصت کش زده  
باز خمرست به نام شادی محرم  
به طاعت طبعی نیست ترا زاده

کریم کرد نشان و شب تاری آید  
چشم امید تهرک سواری دارند  
شورنی در کف و در پا دوشه دارند  
باده و شیشه با نیت خاری دارند  
تو بین کوی اجاب شاری آید  
نوریا و در که این طایفه کاری آید

بند و خوتی نالیم کاشان	بشیدان غمت قریب یاری از
مرکز کنیم خست یا میسور	شمع و پروانه ازین زهر کنری از

عرفی از سب که اهل نظر شود  
 که کسی که شش جیگر ری از

کی لم شاد ز می باب نوی فی شود	اگر از غم شاگرد و شاگردین شود
از نگاه کرم و دشت م کب کوی	نوش لب زهر که در زهر در شود
مرکز اسما غفلت رحمت آسین شود	کی و شش را حشمت بار از غم دین شود
که دور سر و متفق گردند در راه خیر	بکار دانی جمع کرد چون می شود
جایل سپیده کو را نفع ندهد یا ش	کوش کن تا برسد دست و دست شود
اگر جوید سر بسندی از نصیب شادی	مشت خاکی بر سرش زهر می شود

زین که خواهد محو شد عرفی دستمان بکشد  
 میشود محو از تنها ولی تا بکشد شود

کسی که ز غم عشق پدید شود	عجب که سرده جا بکشد شود
جوانی بحسن طو را کرد و پیر	ز خاک بادی بر زده شود
من زده شدم بر خشت و گداز	نقاب را بکشد با ششم شود

بی غمت کی سودا دم در اندازی	که آتش از غم آب حیات دشت شود
تیز و فاخته از بس نفاق و زبیر	یا آن سید که میل اینی نشود
زین که داده لغزنی غمت متاع دوا	خوار داده که سوداگر سرش شود

اگر بر کبک می باشد در شش غم دارد	اگر پسین بن کل در نظر کلزار دارد
که او در پرده اسپند و دین دارد	این عصمت زاهد مذنی بهد و لغو دارد
و گرنه او رهنما تا لغت و دار دارد	منازعت بر منصور دم را کیشی شستن دارد
تیز روان جسم را بر سر دیوار دارد	من در کوشش وادک صیقلی غما دارد
ازین معلوم میگردد که این کار دارد	کربان از زهر چرخ بر سرش دارد

تسلی از غم و تکلیف خوشحالی در آرد  
 زبایان شکره عرفی از چشمن آرد دارد

معلوم رخ بشکوه کم شود	آن آس که ز دل چسبم علم شود
کرم شود که بشید از عشق	دور و صید بخت ز سر میراث علم شود
و از غم در دم اسودد خوانم	بازیب که چند که بوقا ششم شود
ز خاک بادی بر زده شود	ازین نزار شریه سپهر شود



باشد غافل مسکده آینه مراد  
بی بهره اگر در طلب جام حم شود

صد کام در دم که ز دجون رستم  
نماند زنده که دو چادر کرم شود

این تبار کس لطیف عری کان شیت

که سونات خیزد و مرغ حسد شود

مر زمان در دست خوش ناهربانی  
این همه غوغا برای نیم جانی میشود

عش باغ بنشیند دارد که دل در  
گر نشیند بر کیسی شانی میشود

مر که بنشیند بطرف خواب و همای  
که عاید یک نواله سینه بانی میشود

کمیا کرت و دارم که دار و سیج  
که بدست او شده در درانی میشود

دزد غم که بدید آید تبلیش سپاه  
که بدست خیره بیری جانی میشود

که بدست مرز و قاتونی فرو چینه  
در میان مردم عالم زاری میشود

حان فدای مت عری که در جانی

که زمین کرد عشق آسمانی میشود

کو عشق ز شای قلم بنویسد  
از کیه نوش زنده در دانه شود

بستگی زنده چشم که بر  
آن قطره ای خون که ز شای شود

دل نیت اینکه در دست و جگر  
در دی در دجسته و خونی جگر

خوشن به از چکه خون دل چشم

دل خون جگرش میخورد اندر دیده جگر

عری کویت محکا خون دل چشم

کرنک صبریت میل تار جگر

ز غم که درین در کوه و بازاری

دکتهای شیاران سجد هم

باطل که در طرح دو عالم متیون

که در عشق مظلوم مستغنی جوم

که بدست درخش زدی سحر کوا

محاسن است و زاپا که تپا میوم

نجات سجده در کف برین زاری

دلیکس کمت متا ز راسیاری

به دست آورده ام اندازه و پرک

و که در عافیت بادی دزد غماری

سینم با ده دانه آتش در میاید

شمار سجده و رایت و زاری

محبت آفتاب محشر و شکل که عری

بجهرای قیامت سایه دیواری

کشم انداز خون جگر و خاوند

بم کپاشی در دشتان جگر

که در زنده خود کاه در آینه

شیوه ناز و بیز خود و ما برده زاری

مهدل در گن زلف پرشان خود

بیهیمان بخود و است پان خود

دید در صورت خود و در خیر خود

میل باغ خود و نوکل است جود

نیک دستی همان کس را آید	مرد صوامی مراد و کس خواجه داند
لب سرین بکند و دل مردم بکشد	تیر بار کسان و شکرست خواجه داند
عالمی کشد ز پهری با خوشی مهر	مهر سر مایه سپردی دوران خویش
جا را با بخت خاک شده است	بس که سرگرم نواز شکر خواجه داند

کی بمان کیشان نظاره عمر  
مرد آینه کف و شمس ایمان خواند

بجاست نینیم کان بکشد	فغان شمن جان داده ایم بکشد
به تان نظرم نیست مهر کس	کسی که دشمن مهرت دوست بکشد
شکست زهرم آشوب سازای	ز بد مسیکه این کرد با بکشد
پیشم تو که ناسوز را بود برسم	بینه شش ز دشمن غمزد بکشد
نزار که مراد محال بنظری	تو خود بگو که اجابت بدین بکشد
مجموعه دلت طالع دمی که در دست	جوهر بریده شود سایه بکشد

کو دف کند و دست به شرمی  
نیشود نوا آتشا و ناله کینه

انگس که مراد دل فغان بر آورد	شودم از تو به نغمه بآورد
------------------------------	--------------------------

سخت شوخی که بر آورد کل شرح	چون لاله مراد بگر جاک بر آورد
دوردم از چشم بد اندیش نیست	با آنگاه سر زدن افندک بر آورد
دلش نه خود را است از این معشوق	در بر رخ نظاره درک بر آورد

آن کج که کم شد از یک دل غری  
از عرش فرود آمد و از خاک بر آورد

موشم بچای برده جانم چسپن	یکجور خرامم کرد چای چسپن باید
از در عشقت فضا به بجران را	در خواب زرقم فضا به چسپن باید
از در کینه غم ز سینه نشد رفته	تا از نای دل کرد دست از چسپن باید
یک نایه در زمین خسا کند نهان	در بخشش توان کردن سکا چسپن باید
نایه در جاس او مهرش زدلم نرود	تا کاشکسته میروید این چسپن باید
لی نایه در چویم سچینم و میریزم	میچندم و میگردم دیو چسپن باید

در خون جگر غری میباید میبوزد  
در اسخ خود در قصد رو چسپن باید

جبری است که در سر شراب میبوزد	چه است است که در دیدن خواب میبوزد
کسی بجز محبت در روزنه است	ز تاب سایه او آفتاب میبوزد



کنون که اس من جمع شد بسین	پیشو محسره به ناله شایسته
مرا به جرم که اس قد بر به وصل	که این متاع ز بر شو شایسته
یکست آتش و آب حیات قح	که گرمی جگر است آب میوه
ز روی کرم و فاما بر میجد برقی	که در غیاں صوری شایسته

خدا یز عشایند آتش عرفی  
که توبه کرد و زشتی سزایست

اگر در راه طلب ناله و پای کشه	که بر رشته رها کن که بی کشه
من خود از تربیت دل کشم سپه	زسم این سینه کارش بکش
آخر انصاف به پای این سستی	نکشاید گرمی سبب بی کشه
کند عشق کجا حوصله عقل کج	شخص شاه کسی پیش که بی کشه
سر که روی نشان ز رخ سمن	سعی او در ره مقصود بی کشه
سرکش ذات مانیت بگوید که	لشکر برق تیغ کبکی است

عرفی از غم ناله سینه ارمانه  
ناله هست مراد نوبی کشه

عاقبت ناله است آموزند و رسوا	در این جمعی است آری کشه
------------------------------	-------------------------

بخت عشق که زنده از جانتی	پرو کشتا ز ناله نانی شایسته
باغ گل پرده کردی ز کس در کش	من هم از غیرت که نشم کوشسته
بس نمویی جود کن بر پستخان زنها	آدعای بر چسب عالم ار کشه
در زارانی قدم زردادی ابل خرد	صد پادان خار خدایان محله کشه

طریقه سببی که پر ی و اند	که آویخته بین شیوه و بری اند
کسی که بن مرغان صبح که شمشیر	سبز و که مرمر و میش و نبری اند
ز جاع جمع بسیرایا بل غش شده	کسی که عادت آن ترک شگری اند
دوب چشمه لب تشنگی و به اتم	که ام خضر بن شب و سهری اند
خدا زنده به و نیک بهو حرم	به فریبی نکرد و یاز لاله سهری اند
کسی که به حس و همنه بی است	که شمشیر حساب پستگری اند
کرم که مرشد حبل مکنه	که فروش گر انصاف جبری اند
ناله از غم و برخواستن محال شود	کسی که رهروی عشق سر سری اند
بر جان و ناله اقلاب خرد	که رقم که کسی کمپ کبری اند
بخت عاقبت زنده است عرفی	که دل بکا آواز و در سخاوری اند

مرکز نشاء فیت بسیار است	در مصاف غم دل تابان است
مردانه و ده شدن بایه اگر مردی	نه دغای غم و نرسدین دایه
بکر تشه و فرسودگی پاری سب	کرگنی طری و عشقین در عیت

تا نظر کنی خود کند دوست	تا تویدارشوی صورت میت
-------------------------	-----------------------

خرد داری چهل محنت خانه میبازد	خواب ستم کین مردور ویریزد
ضیانتیه چشم که بعد از خون کردن	ز خاکم پس از خاکستر مریزد
دور روزی پارسا کسم نه اقم بی عا	مرا جام شراب کریهت میبازد
جوشا کردم از غمهای او صد شرم	میان معیان شهایم دو میبازد

حور در میت لولام آبی مکن تبعیت	که او در کعبه سباب ر و تجا میبازد
--------------------------------	-----------------------------------

حدیث عشق جان فرسا	بزدید این سخن آه
تنوع من نمی ارزد و تباراج	حکایت باهن از یعا
بطور کجند منع دیدار	ولی این راز با موسی
جوابه جان نانی عقی	در بیت و استین

به باش جان نشانی این سحر	در بیت و استین
چون احوشکان او شانه	بجز غم او کرنا کوسید

نشان از دل عرفی میت	در غم راجان پها کوسید
---------------------	-----------------------

در محبت لب خشک لب تر میخیزد	ست و محذور درین غم سگر میخیزد
ال دل خنده زمانه و غنی میگیرد	لبان جبع باهنی و کرم میخیزد
نیم شش این کل مقصود است	تبنای محال تو خبیر میخیزد
بیهوشانه سپید فروخته و بین	کلب شام مصدق و عجم میخیزد
کم سبب آب و هوای چمن که در	کل پرده به از لاله ر میخیزد

دل عرفی بود آن مرغ حسن پرورده	که بحس قفس و بستر میچیند
-------------------------------	--------------------------

دل نشاء پیش تیر میگیرند	چون شعله بر کشد و پر میگیرند
نی چون حذر که غزال است	قراک غره عاقبت او میگیرند
نمیشه و کله شد آسک قلن	کین تیغ ز بجان و بکر میگیرند
بخت ش تو لامک زند دوش	این شده به این کمر میگیرند



معمور باد سینه عرفی که اندام

تقریرین نیست با حسنه میکنند

که دست از خم می زند که خون جگر

که رفروخت که در چشم ما جاشود

نزارد آینه مر قفس برون ریزد

چنین که از تله دل تا بهم در جوشید

براد عشق کسی کرم رو بود که اگر

قدم نهاد با لاس پس جایی جوشید

ترا که بمن و بخون کرم گرفت

که ناکه شست بر دسینه جاشود

کرشده که بر اصحاب در دی نازد

که خون کرم شده ان نزارد جاشود

چنان است عرفی در ارشاد کرد

که قدر معصیتیم رقبضا جوشید

کرشده دست در اغوش شمشیر

مبارفتنه سر سیمت تبار

و می که آتش چش تو شعله خیر شود

نزارد مرد یک دیده ام سینه تو

سری که حلقه فزاک دوست می یابد

رویت که گویند در کسند تو با

بدی دعا های بر نکر دم لیک

و لم نه که گویم اسیر بند تو

اش در دیر بندن دیم کشتا بنو

رو کردیم از حرم کیمیا در آتش کده

سده قدم رفیقم او را کوی ابر حیا

غمت فردوس بار بختینه نشاء

طایر خدیوم نشستم از شایع

کرمی دل و صد دایم قفس

گفت و کوه رفت و بسوی عشق

که حرمش من خاک جبین نام

اصطراب یک نگاه بارس بنو

کام لذت تاب عین و فکس نام

کرمی دل و صد دایم قفس

عادت در آینه نم لکین

تا با سینه عکس نام بنو

روی بر می که داغ نام بوی جگر

سودد ما سخم را داده بهتر شمر

کرده در بخت نام را در دلی بنو

چون بب فرما و بوسه جگر

من خود را داده بودم زخمک

و در بند کشتایت یکدل بنو

چون عرک جگر خود در کشتن بنو

این عادت ز مشرب ان از مشرب

مر می کند در دو خون نام برون ده

مست لذت پیدای کور ازین بنو

ناقه را سر در حسیم سینه بنو

نیم بوسی لب که بر جگر کلاکون

لذتی کین زخم را در صید و جان

ناله اتم نشان از شعله بنو

حاشی از زمر بنده رویش از

زاکه او یک نشا شونزه دیگر بنو

کی شود عرفی دم از گیاهی که شود  
مرده صد چشم و صد چشم

عرض کردیم زیاده که ریا بشود	کفر اندوده با سلام با نروشد
کوچه بر سر دل سنت و بیدر نه	اکه چپاری در لبها نروشد
عاشق است که اگر جان و دین	کرمی سینه و تاشیرد عالم نروشد
که فروشنده بهای که کفایت	بتیغ دو جانش بجز نروشد
مرد سودای محبت بود که عرفی	که در عیش ایهفت و جاده نروشد

دارم ز زخم غمزد او لدتی که بُو	امانده جان مرا طقتی که بُو
اکنون که میتوان طلب نیم کرد	در دم بین که میت مر جونی
حزن زده کشت ولی حبه نیا	دارد باستان جرم نمی که بود
از دیدنت مردم و نادیده گشت	برده که دارم از تو همتان که بُو

عرفی مسجد صنم افرو در عیشم	
یعنی نایده گشت مرا طقتی که بُو	

رستم که اسلام از چم ستم کرد	بیل تاسوی دیر آید اجابت ستم کرد
-----------------------------	---------------------------------

لطف کعبه دارد دل ترش و ترسم  
که ناکه مشقه در بال رحمت ستم کرد

اگر آزاد کرد و دل سوز آتش و دوح	ز صد دریای شس اوت یک شمع کرد
راه سر زاده تیرد کشت آینه این	دلا نکی منفکن تا فراغ جرم کرد

خیال چشم او چون با خود را عالم برد	
مزاران فتنه آسوب در شهر عدم کرد	

کردن این حقیقت در راز اقا	زاده از دهن دل کرد مجاز فشان
من نیست که با این مردم سلیم	آستین بر اثر عجز و نیاز فشان
فیرت ششم خلدت بران خوی	که سمند تو بجا به تکت تو فشان
جعب کز دل محمود فروز روز چون	که صبا سبزه زلف آید فشان
که غم ز شمع میکند اکی صید	خون مرغان ز چرخ چرخ فشان

جای رحمت بعرفی که بسی بی شش	
اشک کرمی که شبهای در شش	

آنجان آتش سپاه مرا میوز	که تسم سیکر دشت و بای میوز
آنجان آتش سپاه مرا میوز	شعله زن کشت که امید شعله میوز
تا رسیدی تو ام کرد و بجز پاد	که ز ما یزدوم کرم دعا میوز



دل که میت را ز آتش عشقی که اگر	آه سردی بکشم مرد و سپهر بپزند
از شعله ناکاه نینی که نای	که بر و سایه کند بال سما میبندد
کی باغ تو معطر کند از بوی نفا	نغمه زده که در و غودر میبندد
رو بر سو که کنم حلو و کند شاد	آن کایم هست که از شوق بکشد
آتش شوق محیط دل من گشته	مر مر سوخته و دانی و جدا بپزند

ایم که تخیم ز غم افروخته شده اند	راز دلم سینه مجنون نشسته
چون کم شود خون که میجلایان	خز که شمه بلب افروخته شده
طرح خرابی و جهان گشته اند	باز بچهای ناز تو پروان شسته
بر لوح راز نام شهید خیال تو	لذت شناسن خم شمع شسته
ایم که ذوق در دشسان غم	سرخش لذت غم مجنون شسته

عرفی صلاح بخ دهان شسته  
بر نوش خنده لبش شسته

که شمع آتشی بر این خار	بره تو دیر مردم دلم بنفشه
به بهانه زخم کشتی مرا و کر	سرخ که شمع من بیدار بکشد

دل یک پیش ما که شمار د از صبور	که مر از زخم دندان بکشد
ختم از ان باشد بر لبش روشن	که چو باد کوچه غم نفسم قبار دارد
زینع شود جنت نودان کرخت	که مر از زخم دندان بکشد

ز شیشه غمزه او دین شاد غری  
که مر از شمع حسرت بره مر دارد

مرا جو در شب بجز اضطراب	مرا دور دل و در دیده جدا
برای شربت بارش آورده	کل هست نغمه کلاب دارد
عطای او مگر حلو بکشد	که رسکا ز رنگ شو بکشد
دی که شمع من آید بچمن پرو	ز نور شعله حسن آفتاب بکشد

را اضطراب بک نظر ره شو غری  
که حیرت رخ یار اضطراب بکشد

هم نون بین و هم صورت زانم	خارجیم بچراست کل چشم بکشد
من که راسته در کوئی تو کم کردم	مخفی مردم تعویب سرانم بکشد
دو دو مد میزنم که در دلم بی	دسبدم اندیشه باطل و مسم بکشد
دوستی هم که در زندان محب دلم	مینهد مردم ولی در سخن بکشد

تقییم که عیب شرخا کینه	بین ماه حدیث می نمکینه
دل چو نه ناز و نصیب کسی	که شوق ناوک او کار کینه
تم فروش در روز یک بار	که خوش معالکی مشه ز کینه
سکوه عشق که کن که سوی محبوبا	لعل شعله آفتاب کینه
کسی که خاک در دست را کشد چشم	بین جوی او پیا ت کینه

بحیم با همه اسباب ختن عرفی

ز برق عشق تو در روز کینه

بنیم صبح جبرک من فرویزد	بکمر ناله مرغ جمن و سر ویزد
فلک نظر مبدد که پیش غره ام	نراز ماوک جاد و سکن فرویزد
اجل مصیبه که ناز او شود پال	ز بس که بر سر او جان وین فرویزد
شعله بلب شرین اگر زلی گشت	فانای غم که کهن فرویزد
اگر گشت دم استین بر شانه	جهان جهان عشق بر شانه فرویزد
بکاهه کردیم زار کهن ای سیر	که خوشه خوشه رخسار من فرویزد
کلاف حصار که یار می کلام	

حدیث عرفی خوین کهن فرویزد

بچ کوهن از عشق پریشان نشیند	بپسند تو فتنه سیه ان نشیند
این خفته گشتی بویست ز مدخیر	کین تکی از خشمه حیوان نشیند
ای نوح مرغان نفس بشیر گشت	این آتش عشق است بطمان نشیند
با که مغاز مکی مایه شهید است	مرکز کسی برب همان نشیند

عرفی برو از عکمه ماکه کس انجا

پر خم دل خاک کربان نشیند

کسی می طسیرم دریاغ میریزد	که ز غم بجوی فراغ میریزد
کس فان لم سگشته بجوی مرا	که خافت نه باده سراغ میریزد
کسی غنبت مقصود بر وین نیم	که استخوان به پیش راغ میریزد
کدام نور بود آفتاب در برقی	که عشق حن جگر در جبین میریزد
در صبح بود در مزاج مرده دلا	حدیث عشق که خون فراغ میریزد
بخوش شنبازم که در شکاف لم	بجای قطره در دوداغ میریزد

صنیر روشن پین که ظلمت عرفی

شید جی که تشنه لب اسرار

هوای تنخ بود در سر جان که پردازد

مرویت بعین جهان که پردازد



چنین که غمزه پیک بر خیم سینه	بجا و کجا و دل و چرخ که پرورد
اگر لب تونه در دل نکشاند پند	نیاز ده گردن داغ همان که پرورد
حسن یاریم آلوده سوز و دلم	بقیعت کهر این دامن که پرورد
کرشمه گشت جهانی خاک و دل است	بجو بسوزن گشت کمان که پرورد
همان جهان بر شمس نیم سبب امان	بچاره سازی بین نیم جان که پرورد
چنین که اول و دیده است و حیران	اگر غم تون باشد بجان که پرورد

اگر محرم در دی طلب کنی  
حسبت و جوی من بکشاکش کردی

دم مردن ز شوق اگر یار دلوار آید	رو و صد بار جانم بفیض بخت آید
نهان ز نامه عجزی که بشویم لطیف	زوان گشت محرم صد جواب آید
زنده بر که در صحنه فردا عرض میسر	اگر نازت بآن سگ یار آید
ملایک باغ و رنگ رخسار آید	بسوی دشت که با صدای آید
ز غرض حاجت از مانع کبر و مستم	نیاز را نوید صد قبول از بی نیاز آید
دل مشوق با دوستی از غم آید	اگر غمخوارا کوی پا اول نیاز آید
گذشت و عالمی از تنغ نازش سبب	دل سکین بر شمس آید

بنابر نعمت حبت مناز کشیدن  
که عرفی از بهشت در دبان بر کشیدن

کرنج بجام دیده جان کرشم	جان لاصیت که شب صبح کرشم
اگر که بهر یک خیانت آید	تر گذشت که چنانش زبان کرشم
مردن کرد مبار و زایل بود	خزیدل دیده مادر و دو جهان کرشم
آزین شرم که پند آید	آه از دل زانم که زبان کرشم
اگر که نیست درین غم شکر شرم	شمع و پروانه هم صبحش از کرشم
مردن شب عشق که صد دور	گشت خالی و در اقام و زبان کرشم

کرم خویز می عرفی فدا گشت علی  
سبب است مانی بهای کرشم

نمک و تاشیر بشون بکشد	بهاش دل از تیره من بکشد
دست قتل من نیست که در دور	بریم دست با یان و این بکشد
صدای هر تو این دزد بمانم لای	آه و عکده سینه روزن بکشد
عجب اردو همی است که در بیا	دل برغان و این دیده بکشد

کوششی که صحبت شادی هم	عم خول بریزد و دل خون غم خورد
زهر غم تو را بجایم بجایم	آب حیات ریزد و خاک عدم خورد
نارم جان کرشمه که جای کبابی	هون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخم رنج و دست تار و زاری	کوشش دلی که بر یار غم خورد
کرشمه کا و کا و غم او رقم کنم	او و از رقم بر آید و سفر قدم خورد
پنج ششم زهر سر شمشیر خون	مر که کوس و بوق شهادت قسم خورد
ناشن ز لوح مست عرفی بدین	آن تشنه کاش خضر ز جگر خورد

بیادم سرگزشت گل قدس زون نمی آید	که زمر دیدم ام صد شبه همچون نمی آید
که آید دست می آید سرزد یک کرب	که تا آید برین صد قدم در خون نمی آید
می آید شکفته در مکتب بار	که این پرچی ز پیدای رود نمی آید
باغ دل که است طاعت آن کجاست	که مکنم تبسم زان لب سیکون نمی آید
ز نام ناله کای است لطف آید	که دیگر هست و جوی لبی می آید
ز داین که بیستی را رساله دهم	که صد طوفان نوح زنده من می آید

بشود کوشم مرغان فریادی آید	که اینک لکرم خوش است چندی آید
کرشمه غم از زم سار و مکر و چپو	که کله و جانب او بایوی و بار آید
و دم در سویان صیاد استغنیستم	که افتد رفته در دام صیاد آید
نصیحت بکنم دوستان ای هم	بخاشاک من سس زن که انجی می آید
نی آید ز پر و ز تپش و ز شیر	ز سر تا پا صدای ناله فریادی آید

مانا دیده عرفی غرقانی و لکشم  
که می آید زربش باز و خوش و شاد آید

مرکز کله و سینه داغ میرود	ز بزمگاه محبت فراغ میرود
تو پای کعبه و آماذ که کبریا	نزار حضر بر باد سران میرود
بهشت که که تا شاکند که من	ز باغ لاله و از لاله باغ میرود
سج که که کهر آفتاب را میرو	که از خزینه ماسک چرخ میرود
نزار کعبه خراب نزار کعبه	که شش سلامت ازان در دماغ میرود
نیم باغ که در مغربین نشاء	که روضه روضه کلم از دماغ میرود
که ترانه عرفی کسی بختش	که بابک در دزدستان دماغ میرود



جانی که ز ما بس می گفتند	بهیرون نستی و جانتند
پایس که جوشی و هستی	سمان کرده که می جوامتند
فغان که جلد فنا و در بختند	کسان که عیب ایران گفتند
بطوف که بشیند که ساکتند	که اهل دریغان را ساکتند
بصحرای یشیند که زارینند	همانکه بر در نیت می گفتند
روز استیسی که برین نیتند	ز اهل یشیند که کامتند
تام بود یک حرف که غافلند	حکایتی که همه ناما گفتند
یکصد صد روز یک و دویم	بلکه که صومعه و اذان گفتند

فغان ز طبع تو عرفی می گفتند

سخنران که ترا خوش گفتمتند

اهل همت لب از دستند	که خدمت رضا بستند
کرد آسینه بود چاه خیال	بجز در لوله بود که بستند
تبشاش و نه جان و دم	باز این غم کی بستند
شده ریزه بر سر و ستار	که کل فتند و دست بستند
دست پیغام ویر سوختن	دو آنها بر لب صبا بستند

نایکده بشت بستیم

در دوزخ بروی بستند

بعدم کی توان شود عرفی

رو که در وازده قضا بستند

کاش آستان که منم از ان مددند	صد دل نموده و ام کی گفتند
روم که بیت که طاعت و رازند	از آب دیدهای نایک و صوفند
تیشی بجام و قح کم میشود	نایسایان بکوی فکر گفتند
نیت آتشی که با پس از وقتند	زندان زده نوش بی شست بستند
نظم بقدر که روشی مدد کند	استودکان و خاک حیات گفتند
نمایان عشق بر و خایان و لالند	اهل رنگام را به این کل گفتند

عرفی چهیم داری از سبب و لیل

بگذار ما بجان تو مان بگوشند

ز شیم آب حسرت میزدند	زهر میوم شکایت میزدند
چنان در دل غله کاه غارند	که کهرم از عبادت میزدند
نمی بی آبرو و دل از غبارند	بجا ویدن محبت میزدند
مکونع از بد شربت آب و لیلند	که از زهر زخم لذت میزدند

فلک کس شد بران خم	کز شد شهادت میراود
مذکر نیرم های آس	کز شد اجمالت میراود

تراود از لب عرفی سخنها  
ولی سکاهم فرصت میراود

دلم در عالمی نازم زهر الود میگردد	که از دینال در دوا آرزو میگوید
برسم کلغم نو میشو در که می منم	که داغ سینه پروانه آتش میگوید
زحای قیامت برک غم دارم می آیم	که گز دون در زمان کار میگوید
کنا دغ کمان دور در زار بعل آید	که آب زندگی ناکا و زهر الود میگردد

نه انیم که کدین ماستی میکند عرفی  
که ناکا می طلب در کعبه مقصود

فلک ساقی و غم صبا کس میگوید	فنا کچین کل غنچه سر بر بکشد
کو صوفی به خفوت نه انداخته شود	درش که باز باشد بی آید
منم دایم صلاح آید بر کافران	چه غم زور آورد از زور زان
نه پنداری که در مشق شوی بود و کلام	ولی کاشد دست عشق در سارک
ببار داغ ماست خزان در سینه آید	درین بخش کل کربنده بر بکشد

زوصلت باقیم صحت تبت پوری	کسی کا یسیا بر سرش می پاری
--------------------------	----------------------------

بر نازمغان سبند عرفی با میان سی  
بیا انچین شایسته بی نازک

رو بد رسه کا نخی حرد سو سویش	دران مقام شنیدم که ز ریشه
رکش حرد دانا که گوش شده بود	مدخل قصه خواب و خمار کش
جویده در خرد آتیا که جوش و خروش	خودا بی نصرا ز کف دار چش
که بخت بر سر ما جرم از نفاض	که کیمیا فی معاد است کدای ایش
بر باد آتش مبلان عرفی	که مر که بخل درین مایه که مغلش

کرمی شرم اگر با نوشیم چه شود	مصلحتی مضروب لا به شیم چه شود
من بین طبع که امشب در یوره پر	که ملوکانه بحال نشیم چه شود
خدا بر بکره عرش مندازم بر	که فرود آیم و کجی بر شیم چه شود
این شهر اندیشه بخود بر مبسم	که فرود زیم و شرمی بزمیم چه شود
من بین دست که از ما پی دستم	که زستان ازل سیه بچشم چه شود
من زرد و قوی کیم اسپیا	که بگویم که خندان با چشم چه شود



من که از درک حزنش نفسم بستم	بکشد که نفسی باز بستم چه شود
من که بایا صدم هست و نفسم	که بگوید که بی نوب و دینم چه شود
تو که ذوق ازنی پیشتر زنی و ای	گر کشی ریزه رنج مات بستم چه شود
عرفی این صورت آراسته طبعی	که من از پرده برام که بستم چه شود

تا نوبه سر سیمه دم فدا ببری بوی	اندیشه دل خاکمی و دل سفری بوی
تا فایده لازم پستی نبهاند	بستی فایده اش بی اثری بوی
مرکاه که اندیشه غمان در کف است	کارم همه از بهر جگر تشنه گری بوی
مرحله که اوینم کو ابرو که است	خونیا همه در کجایه صاحب نظری بوی
با که نمیدانان نیلی نفسم	دایم سر من در سو پس تا جود بوی
مرکاه که مرکان را شوق بوی	در قطره و در جبهه سر شکم بگری بوی
در تیر اندیشه بحسنه خار نیرم	کلهما همه در خواب که عیسری بوی
نیت زخم جبهه توفیق و کرم	رنگیر طلب بر اثر بی اثری بوی

معیت عرفی سیر نیست که عمری  
سود اگر با ناز چه بی ستیری بوی

تا کی عمر با فوس حالیت برود	نثار داده تبارح دست بوی
بخت پیدار خجل که شش باطل بستم	تبر است که عمرم بطلان بوی
زاهد که کعبه عیان ثقه می لک	ین طمع داشت از خضرش بوی
زاهد که کعبه که دیر نیست خوار گشت	برود لیک به نبال جلال بوی
جای رحمت بر جری لعل طرا	کش همه عمر با ش آست برود

حاتم از مالک غمهای محبت کرد  
من که اگر دم و نامش بر زلال بوی

قدم بر ز نام و نش خوار بوی	کوشه دین با وقت این خوار بوی
میند ز در لیک بازل عشق بستم	کین کفر و است ز دلی بصران بوی
گر سود کون و مکان زیر و بر	صورت با صیه خاک عیان بوی
خبر ز قیامت دل پر خون نیا	مفروشید که جنس و کران بوی
ایره نیا نور شد از کبریا نیا	بکعبه بودی که بجای کران بوی
در حسنه تماشا که دیدار آرد	تا کی این سیه در آینه دان بوی
برقی جم جم و کی چه نم بید بوی	کمر تن ماری افناک همان بوی
دست فرسوده شود آخر و کم بام	من که هم منرت شد روان بوی

عرفی ز پر مغال دست نداری چند	بر دولت بستن زارگران خواهد بود
------------------------------	--------------------------------

دلی که جانب ما پند و سپاه شود	بروی کرم تو ستای که خون بجوشد
اگر حبسید و گریه بازید را تو دمی	نزار صومعه نقوی بحر نه شود
کسی نه بدی از زو که در شما طاعت	در بهشت به بند و بر روی خوش
غبار کوچه طاعت به پیشش نشیند	لباس در و تو بر نه که رو درگاه

مکومت که زن تیغ جو ز بر دل عرفی	رضایه که پس از مرگ در طاعت
---------------------------------	----------------------------

دم ز تو که کلن بطرف باغ آمد	مگر حزان شد و وقت فرو شد
به بلبلان حسن بعد ازین که گوش کند	که غنایب قفس دمه به باغ آمد
دلیل خایب مایه رو در کارین	که لایق اب درین خانه به حزن آمد

مگر و طبع محبت نداده باده در دشت	که سونی صومعه مخمور و سپید باغ آمد
----------------------------------	------------------------------------

کجا دزد که زده ان تو بیک پوشند	قدح کشان تو صاف به دلی نشیند
بر و سپاه خیمین محبت ز قصاصان	شبه کدای شبان که به دلی نشیند

نه ز سرای دوزخ عایشان زرد	اگر چه از نفس زهریر میچوشند
تبان که نقشان مغر جانست	بیشوی دل من خون میچوشند

عین سرم خطا یکا میستم عرفی	که کو تو شرم کسی فعل شیت میچوشند
----------------------------	----------------------------------

کرب تو درین سر آب بکشد	که آب در دهن آب بکشد
بکوه حرف غم درم با چنار	که شعله میرسد با چنار
چنان روی تو چیدم کل مراد	که زهر که پیشم کلا بکشد
دست من ادو بروی که بکشد	که باز تو چون دل مردم بکشد
زین خیال تو اید و هجوم بر شرم	بگرد مرده صد آفتاب بکشد

چاشت نه ایم بپایه زنی	که دوزخ از نفس او کباب بکشد
-----------------------	-----------------------------

ببین شیم که صد قم طبع بر چشند	طای شمایم صد حنّه بر چشند
رجب ای شمع کباب که آب بکشد	عافیت خوش کباب بر لب بکشد
عشق کیکل شد ز بزم تیغ بکشد	کشته پرواز حرد بر سلب و بر بکشد
موج سونان سایه هر که بر کشتی	سهم از بر سلی کتیه بر سبب بکشد



لوگاب کفر تا جبهه ایمانم | کرتی پشوت گشت و تکیه بر محبت

خضرت زندگی پوشیده و عرفی خویش

این سو پر زهر کرد و آن قبح ریش

و عه من کرد نشاند و عیادت

اسین شکر آلود کس را نشود

نیت در خوان محبت خور می هر

لجوت دل مر که نه اند و نه نه نشود

کشوری هست که در بوی از در بخت

همه جا گفت و شنود در سر نشود

پاینده بر سر بالین سیران کا بنجا

مسح پیر دنیا بد که ریشان نشود

دید روی تو ممکن بود بچهرت

آن چشم بست که در روی حشر

عمر و روز و شب نه حشرش با و

گشت گزنی ز حمت سر تر نشود

تجارتی کلان خلیم سیر

که کل و لاله در کشت سوز نشود

عرفی از خدمت بت کم کند ای خادم

مژش طعنه که ناکا و سپهان نشود

دوست در پیش نظر چرخش از دل

چشم آید که بکیم ز منتان بود

تا به ناکل کاری حزم جانم

و شمنی که بکند بخت که قبل بود

چون رود انداختن زمان از دل

نیم بسل عجبی نیست که بسل بود

نک سبیه زبونم که بود چندی | لفظ کشیده شود ظلم بقتل برود

که محبت حد بر نماند گفت را آورد

ربین سجده در گردن بیا را آورد

در بین کز پستانم فرم شو که

تا شراب آلود و مستم بر سر را آورد

که خجل شد ز میان لذت کرم

عابدی کش لقا و در قید را آورد

گذر ز دار الشفای عشق کا زهر

مرغس آید سیح انجا و بیمار را آورد

زید سالم کفر سید کی برود رنج

که دل کشیدی نه سی تاب را آورد

خود من و جوتی نشود و برقع

روزگار و خجسته بیا را آورد

باز کونی شب نه دار می

که کسی کین مرده از دل های پاد

عجز را از وقت عرفت در نامه

ورنه کوبد خشنی که از در دم زبنا آورد

باز صفت حسن تو بهر میکشند

خواب ندیده را همه میکشند

ز صفت بل بکند و نیز اعتماد

از بس که اهل صومعه تو میکشند

ان کا را و فتن عبادتند

باز بچه دوستان تو میکشند

ای منور حذر که ندید ز چشمش	طفه رخ خام ز بفس میکشند
چون اهل بارگه کشاید گوشه	ز پتی کوبش ریز جو میکشند
مگر مشو بچش بینی که اهل رز	لوح و قلم که آتش میگیرند
اندیشه را در رخ نه راز دل خرا	کین خانه را بوسه نمیکشند

این آه و ناله عری از آتش برشته	
کشی لب بباد که مایکشد	

کشم از عشق تو با اهل موس کاخی	دوزخی ریختم اندر جگر خاکی سپه
کرچه دایم که ز یاد سخن نهشوند	سینه سیتیم با آن سپید چینی
مصلحت دید مغان و نمند نال	راه خاضان ز نرگش کشیده
دانی این تو قلمون جمع منتر که نه	مشت خاکی و بهر دزد از آن کی
توبه را از چه کنم خوار بزرگایم	من که نمی پوشم اگر دست چینی
بغبت داشت روی این بزرگای	زده نوزوی که پریشان روی
رخ دل زده شکاست هر سال	و از خنجر به می کرد چینی
من ترانی بشنویم ولی تن نرم	بشاید این در کشاید بر چینی
میل مرا که نمایشه دیم بی	همت چند سحر بود و غم شای چینی

بر که دایم که مازند یک گمشت	از ج خالی کنم سینه به شای چینه
-----------------------------	--------------------------------

عری از باده دوشینه و نافت تر	
سر حرکت کنی گوشه خاکی سپه	

نور پانی شخ از اثر صبا بود	لاجرم دی که بر باد شب بود
یکه غم می روی تو به دمی تو کردی	کر صبحی زده بودی بخت کیرا
همه در قلم اندیشه فرو رفت فنا	آن نظر که برین حسنه مینا بود
ی نیت باد تحقیق مینا و ردالم	این کهر سپهر از حوصله دریا
جوشیم در محبت و کرب و بی	در اندیشه نه تنه کلید انجی
نیت خصی حریفه نخبه شنبه	که بجا ویدم و شتا قرار خرابو

عری را بازوی همت کشادی	
خطبه مملکت نیستی از عطاء بود	

ز دست عشق باز صحرای تو اند	کر باده زمر باشد باد و تان تو اند
نخاسته و کمال نخبه جاسمیت	کر شمع آقا سبت خود را با آن تو اند
کاشی غمزه او ز نهار و دو باشد	با حسرت شهادت صد تو اند
میل سسی دار که من بایسته	با آنکه شعرا و بر صد جود تو اند



که دوست این افغان سپیدم	صدقه از شراری برستان تو را
کل شعله که نیست بکس بوی دیگر	این شعله بسیار بر پیشانی تو را
چم از خزان ندارم در جاک و کج	آسی که چون دمان توان
زاکون استم را نشانه باد	کز هر در که رفت دهر بر تو را
طاعت که محل که بی رضا نشا	اما بوی بوی صد کار تو را

عرفی یاده نشین در بزم ان سحر

که بوبه توان در برستان تو را

که قسم از غضب میفرمان بجنبه	همین زبیر که گرفتار قرب تو را
در معاد که بشوای چاک کین تو را	هنگام عریه و کج نهاد تو را
غالب اهل شفاعت کین تو را	که تا بشام اجل در کج نهاد تو را
ز چس اربوبی از نشو و معلق تو را	که دوستان تو محجوب تو را
دست رحمت امان داد تو را	که در روان شبانه و کربان تو را
بشارتی بر دای روح تو را	که اهل قافله مصر بر کن تو را
با قبا بنان دانه را در تو را	که عذر مردم کمال تو را
ز بس که عزمه بر شیت را در تو را	با یک نشانه کویان تو را

که گوش رحمت بکنند تو را	چو سود گفت و شنو با جفتی عرفی
-------------------------	-------------------------------

نظر که بر لب کس نیست آبی دارد	بگذر از حبه سیوان که سرابی دارد
الغاش لب شامیت درین	هر که در جام سخن عیبت بی دارد
هم عشق کند دست بر لب تو را	هر چون شوری و سیرت بی دارد
ن ترانی نشود مهر زمان آبی	این شیت که مر و کس بی دارد
بر کمر انداز رحمت تو را	او که چون حیرت دیدار تو را
آسین که بجدل پای در آرد تو را	رخش از عینانی و رکابی دارد

نظم عرفی تر و تازه است بدلی جود

خار و کل هر چه در چسین شبانی دارد

دست را قهر از صحبت با تو را	ترک اگر توان ترک و فاش تو را
در عهد وفا که کرد شیت	فی الشل که دم و دست را تو را
بزم کام سبشی صفی تو را	در ره دیرخان رو بفت تو را
نم صدق بودی سباز پود تو را	ره بزویر درین پرده سباز تو را
سب سبش کجا نهین کس تو را	دوست را کوشش با تو را

سنت خود بپوشد منت نقر	این شصت که باشت و کد شکر کرد
چسپن هر که معشوق با می زد	دعوی دوستی از جاب شکر کرد
کین ز شمن کشد روز که حیرت	نیکه برکش کش روز خزان کرد
پرورش معروض رخ زدن کی	فهم این نکسته بخروج رضا کرد
ساده لوحان عطا دوست کرد	خویش را دست زد خوف و رجا کرد

در دغنی بدو انحراف توان کرد  
دلش آلوده همیشه شادان کرد

حز و نیشا و عشق کجا را رسد	که عقل بجای حصار مار سپد
بکفتن شوی وزده محال شد	که آفتاب بگرد حصار مار سپد
کسی لطیف که دیگر میسب و اثر شود	که می فروشن بدو خار سپد
بکایت غم محزون که بکین شد	که هیچ غم بغم روزگار سپد
اگر بیم برون غم و کربسج و با	روی تیره کسی از دیار سپد
کسی که از شره خون در کنار خنده	بذوق کریم بی چستیا سپد
که شت قفله ای مهیا بفرسج	که دست طعن با قفا ده با سپد
نه دنیایم از کسی همان بستر	که محکپس بخوابی کار سپد

به جای خانه عرقی که کاک حاکم  
بشخص غایب معنی بخار سپد

عشق که کرد و دین نام شاد شد	این بین شام و این میان شام شد
این شاد حسرت دیدار که کرد و دلم	صد حکایت زبان جمع و زبان شد
ای شش آن خودی دوق که رجاء	راه آمده دستم زبان کم شد
تا به شد کمشت دل خواست	بوی گل نیست که در نفس خزان شد

عرقی از روز و نازل کم شده کار شد  
فرستش که بکار در گران کم شد

هر دماغ که ستان علاج مصلحت	که جام می سنگیند و زجاج مصلحت
ز نفع شغل دل شمع راه و تیره دان	چراغ در دل شبهای داج مصلحت
نکوه تاج کشید تخت مرکب	زیم منور نشان تخت و تاج مصلحت
روایت بهاری دل آمان را	که اقبال ز بهر مزاج مصلحت
نشان ز جود آستان است که اهل بی	ز بهر طاعت از در و راج مصلحت
که بگویم منت بهادشان عرقی	که کام دل ز در حقیقت مصلحت



غم چون سزای آستان کسند  
فی غلط کفم شانه بچانه ایار  
میوه بخل مراد امروز را غافل  
بچکس از دور دل کش خرم  
در دل پیاده ام فرصت نشسته

خست و جرم گر کینه از آستان کسند  
واگذار دیم مباد که رشک کسند  
دست اگر کوتاه باشد فکر مال کسند  
حاضر مسمی بسم الله ز دل کسند  
هر چه گویم کرد ناممکن بود باور کسند

اینک آه عرفی از نیاید هست و نیست  
این مسلمان در تعظیم آن کسند

معی باز بگوست بای می آرد  
پرده دل کن از کد شا به وصل  
شرف کعبه که از سجده ارباب است  
مرد عشق پیایان بر زور لیکن  
پای این شرم غم امید شد  
بی تیزی نمر ز آتش نشاید  
سرفی از مهر و وفا زود کردی تو

در کف آینه ام شیشه نای آرد  
ز آنکه سر پرده نشین پرده کج  
کو شمشیر که هم همیشه آرد  
جوشش قافله در بایک آرد  
که بجان داشت که این در آرد  
در نه سر سپر که بوی آرد

ان معصیت که افشان آرد

اگر چه راه بعیت کسی گمان نبرد  
کتاب در دکان روزگار نیست  
باستان مقصود ره کسی یابد  
ز کمر نفس جگر کن که سپهر کزنی  
ترجمی که بستر فاده خسته جو  
ز نوش و نشین نظر جبهه دار و دل کج  
ز زمره بازار معرفت نیست  
همان مژده و قافله اندام کج  
نایار پر شوقی عطا کن ای عشق  
در شوی کثافت جسم عشق  
باز از سر بر سر دل سر عرق

کمان مهر که بعیت تو کس گمان نبرد  
که کس مستی قلی ازین دنیا  
کتاب بویه هر خاک آستان  
بیاورد که دوتا که مرا از میان  
خاک که بر کفش کزنده جان  
که عشق کسند جهان بوی  
که کس بعبادت مر جات را  
کسی کج عداوت باستان نبرد  
که زور این و با هم بستان نبرد  
کسی که ذوق به شام پستان  
که دوست تحفه دامن بستان نبرد

چون نیک وفا پرت کرد  
به دست شرم کج که عطا  
از محاسب باید ای که در خطه

بس شیشه دل شکست کرد  
استمک تر از زینت کرد  
ستم نمی است کرد

می داغ شود می که عرفی  
بیاخون بیت کبیر

از آنکه حسنه و بال باشد	کی در غمت قیل و قال باشد
آن جبهه که در و شکوه از	در ساغر من زلال باشد
از شغل غمی که گه می نیست	گویم تنویر محال باشد
سرشک در غمت منم	در کار که خیال باشد
نفسی که نظاره بر تابد	سجود و آن حال باشد
چون کس به طبع دوست	مرا ز دل تو محال باشد
عمر تو که عید زندگانت	آرایش ماه و سال باشد
کشتی کله که ده ز جرم	هتایت چنین حال باشد

اگر بماند که ت عرفی  
شاید که زایل حال باشد

پار باد که جانم می ناله بر آید	ترا ز مرده از دل یک پار آید
بشوی نامه ز پیش بخوان رستنی	نزد که قال برادرت بدین سال آید
بوش جامی اسوده شور سوخا	بدغم حوزی که به سان ز جلال آید

بدور ساغر ز جبهه کس شهلا	چنانکه که در در خطا به لای بر آید
بخش که شعبه میر با بر بست	اگر ز بر خایوده یک ناله بر آید
بر حال اگر کنه بری بسوی کتاپ	ز کتبش کل درک میر سال بر آید
ز داغ سینه من سپی نقش آید	بهوایطع که از رنگ آید

بیطبیعت است مت عرفی  
که از قبول عایاز دست ناله آید

که اندیشه که از پا خار می کشید	از شورش سنت رفتی می کشید
هر که نمی از پیش قیامت و پیچید	دوش خود را هم بر زاری می کشید
خوشه لی عهلت و آرا و کی کشید	که بغلت و شنی آرا می کشید
که در مسجد بود مخور صبر کشید	و در در خانه خار می کشید
خی آرد کمال تکین و ده آرد	تا توان به خوی از دل آرد می کشید
شمار در کتاب استاد آرد	و اس از دست جان بی آرد می کشید
نیزستم زهد و تقوی و صلاح آرد	ایم قم بر بر دم حشیا می کشید
که می پرده زد کیفیت ز می کشید	ساغر می بر سر بازار می کشید
مرده شنی کند در شش سر ز می کشید	قال منصور را بر دار می کشید



عیب خود را زنیگویم که در پیش	دوستان را خجسته و می باید کشید
که بوقع بگویم اندوه در چشم	خویش را در پرده پندار می کشید

خود پیش نهوش چشمی فی لن  
تا و پوش بر رخ ز بار می کشید

اگر دیش ضحاک باشد	خرد در کار خود حیران باشد
نمودم زخم ناسور فدا شود	که دانا در پی دران باشد
مس از شادی نمانم که خبر جو	بعالم هیچ لب خند باشد
کسی نادی نه نشاند کسی	مکوی عافیت پنهان باشد
نیایی ای اجل در خیل عشق	کسی کش دل بجای جان باشد
بنقه جان در خلعت میوه	که جنس دوستی رزان باشد

بسی غنیت عرفی با نهانی  
که جایش دل بدیوان باشد

این دل که جراتش فزون باد	خون را در بار بار خون باد
بر هیچ دلی گران نیاید	ز زانو که گوشت پستون باد
نفس که نه دانا دوست	باید زنی بخت و آزار کون باد

بس مر که ز جام عقل مست	خانی که شمع حسنون بد
اکس که بر بد است شانت	محتاج من نه و فسون باد
عرفی که نه مرد دامن مست	در چو عافیت زبون باد

بکل نیم ز عیب تو آنکه دارد	روصف حسن تو باد صبا که دارد
بیم جو خسته نه اهل در و آمل	که دلبش غریب وفا نمک دارد
دنی خسته الم هر که مهربان باشد	به دوستی عداوت نمک دارد
ای که اهل پوشیده و مراکس کرد	زار ناز و مرا ارحیب نگردد
عقل و هوش نباید بکا و بی بون	بجسم مست تو دادیم ناکه دارد
جو جان هم بر این نیم شیشه ماست	نی صبحی روح بر انگه دارد
زینل مشری هست و نرزد این کوه	بگو که شری من بهانک دارد
کسی بریده عبرت که نشسته اند	که روی دل نفسی رقیقت ندارد
عاکسید که اندر بزمی او را	بزیبایی بال همساکه دارد
زین سخن امر و ز کسیت جز عرفی	کسی که می شناسد را که دارد

اگر جانم ز ما سازی اقبال که مسیور	وفا پرور دلم در آتش خال که مسیور
دو صد و هفتادم ای دل کشا در سوزی	پس از شعله محنت کنون با مسیور
مرا محرم سازای نجف ای کاش که	متاع فرصت منکر ز مال که مسیور
بر کس مسکین که می از احوال من	دلش مسیور دو غافل که بر حال که مسیور

مخزن افلاک حسن عمل شرمی مکن نه  
گرام الکاتین از شرم اعمال مسیور

کسی بد و در محبت خار غم کشد	که در کشت قبح زهر و در غم کشد
ترا عبادت و محبت ای	بهل که کار بنادانی حکم کشد
سوز بر مناسجه و زرن هم	که ننگ صفت از یاد هم کشد
چو دو دین من ساپان	ز آفتاب قیامت کسی کشد

سما هست که عرفی بزیم لبتین  
مغال جوید و منت ز جام هم کشد

در راه عشو امیل که جان می جاشد	ان دست خیزه در پای می جاشد
ای محبت دو صد و هفتادم کشد	یک شیشمی زبان و او می جاشد
با خنای تکریریل دست باد	دلدادنت خطا بود تا جان می جاشد

نی کریمت عمری ریب ز بد و شر	آرا که میه می چشم کریان جاشد
من و نیرم لک به فریب اگر تو	این جسته را دور و زری در جاشد
مردم بگویند ریب در این جاشد	این کا فرخیل را ایمان می جاشد
باز دوست عمری شوق بل جاشد	که تو مسع جابر از زمان جاشد

بزم عشرت آنخل با دل مرگ را رها کرد	دل غمیده میل بکشن کار رها کرد
بروی با دوش شرمی از دوش شوم مرگ	انجالت با من آلوده در مرگ رها کرد
بین رخ فاق اندازی را نامرگ	فراق جان پستان دوست رها کرد
بروای که گوشتا هم که زحم حسین	نفس با آه و افغان لب شوم رها کرد
بگذر ز غمنا ای مشق از بهر کل مرگ	که این دیوانه خاشاک کل مرگ رها کرد
نیده رو بر دوش دست از دوش جاشد	من از غم مرده ام صد بار و یک مرگ رها کرد

بر من را که قسم هاشمی گفتن عشق می  
که دوق طاعتت با من کا کرد

که بگویند شاد و ز کاش و او بهر شد	مر که سلطان شاعت شد که امر شد
که زبانم در میان آب و اس صرا	مر که با هست بر آیه بی فوا امر شد



بند و تکیه دل که دم که در راه تو	بیل نم مرچند افروخت زبانه
نی بین لایق است عفتی	مرجه در این چشمه ششم صفا
مرکزت در دل نما یکین پشاور	شمر سنا از یک نگاه آتش
بس که پمارت ز دل من آسایش	صد مرض هکشت و نمون

برینوای از سبای عرفی از نصیحت

کشت صد توبه با پارسا

اهل معنی دوش و دوش عقولم دید	چون عای خوش بر شوقم
آشنای شان بر دستار یکانی	بس که ادب باب حقیقت و الفهم
غم ها کم که دیکس عکین میداند	بس که در ایام آسایش علوم

دشمنان عرفی بسی عکس به آید

فانمای نویسد از حصول دید

در پرسم که بجا نت پوای حکمت	هر آن حمر که کلش بود حکمت
تبسم تو که نامور را بود مرسم	بنشین زدنیش عمر کجاست
نزار که نوزد مراد محال سبیل	نوزد و کجاست درین کجاست
مجموعه دست طالع و کی نصیحت	چو هر برید و شود ساء حکمت

کودک کند دست بهش عرفی	میشود بوجا آشنای حکمت
-----------------------	-----------------------

کسی که در تب عشق پوختن پیش کرد	بعیب خود پرستی زبانه
نیار آمد دل در آشنای حاجتی	اگر آرام کسیر دهنده روزی
هم میسوی محنه که کل میسوی	که در فضل مباران دام او فرج کرد
کفایتی است ای صبا بر سر کرد	که که کی طهارت نبال بوی پر کرد
خزان شکوهی شد بوسه کل زیر کرد	نم عالم گرفت اکنون تلم کرد
کوه نذر بر خاک را بخت کرد	که صد جامه قدم ره خیل جوی کرد
کمال عشق لطیف چنین بود آشت	که میل کفیس خود را بستان بخت کرد

دوم در کوشه شهاب که ریزم خون جگر

مبادا قدر مردن بهشانی پست من کرد

دانش در عالم بچا نیست	فایده بیاری که رود حاکم نیست
معنی بلم تار سه آید زبانه	اشک کج روان عای بوی نیست
کشتاب شرین که لب شد دهم	آقای سبیل که لب نیست
لمنیت که از توبه پشیمان شد	کسب میزد و دو بچا نیست

بحسب عیش از غم لیس شود	حرمان بکام و دوستی شود
خمشت بدست و کی رسید	کی صغراب محبتی شود
چون هر کس میشت تو با ذوق حال	کاری کنم که لفظ خوشی شود
بی ترپشیل حسنت کمال نیست	بی آفتاب سود طوبی شود

عرفی به خوش بود که جو بوسی کنم سول  
مانند بوسه لبش آری شود لذت

ببازم کز بی جان نمکین کدی دیگر	که شاید در سیری بفرسته غمی دیگر
جو کردم سگدل شرح عدت غم بایم	که در شرح محبت کفر باشد غمی دیگر
هم از غم سگدل کشم هم از شادانی	که بنماید دلم راه سبوی غمی دیگر
کسی که دود غم خاک از حیا کاسی برآید	کلفتان حجابش تازه در آید
کس خمت بفرماید را مانع در آید	که زخم دلکش را نوازد
شبه القاش نسیم حرمت پیغم در آید	بیل ای سدم این شیشه را نوازد
قدم چون رنج فرمودی بایتم هر دو	بغایت شرفم بر برگشتن کوی
کفن شویم بخون دیدنی در شبانه روز	
	پرتا صنم دست غمی نوازد

کرد و دقایق و بازار ام کسیر	دو نچه زالماسین کی این غم کرد
اسباب پشیمانی دل حست	این بیان زده راه عدل کرد
عیشی بغم دوست برآوردن	و کام دو عالم همه بر سر کرد
ساقی موس آه ز می جام اردل	تاوان صراحی که شکستیم هر کرد
خاکستر روانه طلبکار بموس است	ای باو سیجی در دکلزار ام کرد
بان تیغ برین صید کش اول	آخر که زلفت که اهوی حرم کرد

بگویند سوز غم او دهم سوز دیگر	که دل فروغ نیاید ز دلش دیگر
نه شویم اگر بپوشند محشر پان	سوال و در قیامت چه روز دیگر
زهرانی محبت رسوم شرح	که این بخورد در کفوت و لایخ دیگر

پار زرت مجنون میشد عرفی  
که عشق نوحه طرازی کند سوز کرد

شربت بی بکام و سبوی با بکدار	شکسته زکی باز بونی با بکدار
در بک رخون دل کرا لاس	تو کوشه کیر و بکام و کلهوی با بکدار
کشت ز غم ای شکسته نظیر	بدوق کریه که آبی بجوی با بکدار



ز فواید بستان بست کرتی زنا	تغافل کن و مارا بجوی ماکدار
کن سراج سراسیمه شوق ای	نه آهمن قدی حبت و جوی باده
بشقه نذر تو ای محبت جانی	صراحی مرشد بسوی ماکدار

منع خاک لیت حیرت پیغمبر فی  
توین معاند مایه اب روی ماکدار

جان عکین مغوش دل خوش	نقد سمت ده مشوه معصوم
در دکشا رنگر کوش با فایده	شعله زبیر کن آتش آلوده
سینه گرم نداری مطرب عشق	آتش نیست حور محمد نشسته
ذکر معشوق کن و در پس طاق	بیل مست شو و حور آلوده

عزنی از صحت کار در آتش کن

ده از کف بر مایه که مردی مجنون

همین معاند را بس بست باز نا	که با طبیعت است شست زنا
تمام عمر به پیش که ده ادم باری	کجا طبیعت طعنه بیک زنا
من و تو میده کوشیم با بس قنیت	خبر ده که کمر بسجده و کمر زنا
بگو به رخا ن آبی در کجای نر	امام ماکه بجان زاده زیر پا

گذشت عمر و رستی ناظم عرفی  
که سبب بود مرا دهم راه نایا

بادی که در قیال و شمشاد بسجده	هر چه در معرض باد آده کوما بسجده
عس کسری کینه با فلک قدر جم	سکوه گر کسی تو نشود ریا بسجده
خبر و آردی و بشتی در نظر	باز کردای نیک و شرده بهر یار
سایا و خمر ز مشط مقدم است	نباشد بسجده و دایه بسجده
کردت مرد و بگویم که چو کرم	نام دل بر اثر ناله و فریاد بسجده
کای میل رمن افغانه عم کور کنی	سکوه پیش کسی از من ماسا بسجده
تبه رشم کن است پختن جگر	تو مرا عفو کن هر دم من ارا بسجده

کر چه مری از زمانه یاد آور	خار و زو شراب شایه یاد آور
مگشت بال ازین باغ کوکرن	خو مال و پر بریده آتش یاد آور
کین ناله و گرفت خراب شد	ومی لبگر شود از زمانه یاد آور
بگردله به رنج شوی کی سکن	راشال من مایه یاد آور

بروای جان حسبری از دل آلود	انچه در این سغریه و در کپاره
من ز داروی اعلی جاده بانه ام	ای سیح از توبت بهر کار
ای اجل جان رسد اهل و جان	یا برور خست از آن غره نه گور
انی فلک هم نفسی رفت که چمتی	تخته تازه ز کجای سیاه
آشی طور بهر چینی نیست حالا	عش اگر میطلبی رودل صد بار

عزنی این و دست بود که دل که نهان  
جمع کن مر به سیح از زود و کپاره

پای خواشانه عاشودر پی	بگردن پیش و عاشودر پی
چو بوق کردن شری اگر چه شد	به بنیان تو که آشنای شود پی
زور و ذوق تماشا مر از پاره شده	اگر پای سخا حیا شود پی
به گشت بخان لیلی پاد	اگر کردن محبت پی

رهای از نظم زخم عشق بکن نیست  
بسی بویه اگر تماشا شود پی

مردم و دار و خیال او دم رسد	زرمی بار و رخن واد رسد
بوی پن واع کفری می کرد	ورنه باد مصر دارد و رسد

برک دوش از دود و دل کاشانه	عاشت گشت و روش می رسد
در بهاران میزد و باو نشاط و دور	یک کل از این باد کاشانه
بعد منزل پن که از صبح ازل عشق	رو بهم تازنده و بی دست رسد

حرف شد که با خم عزنی میاور رسد  
ما چنان پستی که میدانند ز کج رسد

ای دام پرده و حیرت آن رسد	اب و صفت ثلث شای رسد
شد خزان و بل از قول پشیمان	من همان دیوانه مرغ چکل رسد
مر قدم حد کاروان شکست رسد	من بوی نافه در دنبال رسد
صد زده فکندم کند ناله بر لب رسد	وزار و در دست رخ بست رسد
دوش و شتم را و لب کم و زار رسد	آشای شیشه می بود رسد
روشن عالم و ز غایت رسد	می ندانند آشنایان رسد
عاشد که رحیم در بهشت رسد	وز غبار ظلمت عصیان رسد

که چه دارد در جهان که ششم عزنی  
ح و ثابت دارد هر سر رسد

ناشاک بر حسن بود عشق جانور	بقیت حسن شعله در روز رسد
----------------------------	--------------------------



اکی بهانه گیری و استودکی سنجی	ناموس در در و در و شرم بهانه
در رزق جهان نیستی است	زین دشت در که زک میست
کشتی جاپیت دل سده رود	است بخیش در زده اشیا به سود
رخسین زمانه زخم آتش از عیان	شوق تو جا بگذارد بویون
حون یل آتش آمد دام شمشیر	کز بوسهای کرم شوم است به سود

عزنی بجه نهایت ایام دوستی

در بای شست محبت کراپ

اعطش ای عشق تنگی ای نجاک	از شراب جود بر خاک پاک بزر
باغ ناموسیم سب سیه زهر با	شبنم استودکی از بکت تاک بزر
از دش مارا جوی سپنجی مردت را	آبروی و شنه زنی نجاک بزر
ارغوان را حیا شد پامال غول	مشت خونی بر دمان خند بزر

بر لب ای بی محنتی حصه شبنم

جرعه سم بر درون چاک چاک بزر

ای دل نشون است به نامهربان بسوز	شهاب کوشه رود و استوان بسوز
کردی قبول منصب و پانگی دلا	خود را زدی بر آتش و این بسوز

این شعله در بکشتوان شریفیت	تا جبه خط آه کم که جاب بسوز
نغم زکوی او میرای منیش	این مشت استخوان برین بسوز
منازعه نشانی در آتش	بنشین شکفتگی که تا سوز جاب بسوز

استودکی سباد که عادت کنی دلا

ز دو یک نگاه یکش و ارصه

عزنی بسوز داغ کلی بر جگر دلی

ما کس بر محبت نغمه نهان بسوز

در سیاه ام از صبح پیدار بسوز	که می شوم بفریت است و است بسوز
در روز قنایت بود عکاه ای	که دل نشسته در اینجا با بسوز
برت بوس از دوق جان بول	بزرده لذت این دوق جان بول
زود گرفت در دبانم و دیده را چهر	نکش کرم بکاسم روی بسوز
شور ندانی ای دل که جلد خونی	زیاد سسره او می شوی بکاس

خان سید کت عشق فی را

مذیده خرمی فصل نو بهار بسوز

چون رفت برست ز دل بسوز	شد خاک دیده و مرده ام خسته بسوز
------------------------	---------------------------------

یای ها که تو فارغ مرده	جانهای زخم حورده ات از پی و
جون هرباس کی شمشیر دیده	دور زیر خاک مانده اثر شمعون
نکم ببار رفت سراسیمه بر خط	سجود از دلم غم عشق شمعون
از تیرکاری تو بخون مطبعم	لنگه و عنبره تو بنار و کمان
تا بخت من روان شده برود	حان کریه ناک مانده دران

عرفی اگر چه گفت بخاک سبزه خاک

مزد زیم خوی تو راه معاش بود

داع و انعم کرد این طالب کرم	دور زخی در سرین سودا کرم
شرم خنم سجود و ستم زبانم	وز زبان خاموشی درین
بر سر سو از خوی خجسته چشم	وز علامت دوستی شمعون
ترتیب و بیان تر از کاشانه	می نشیند خنده غم بر گوشه شمعون
اچو در دلم در طبع کشته در شمعون	وز نعیم در عشق و در شمعون
آبم آتش گشت و خاکم سحر	و اندرین غم کس سینه در شمعون
موبویم رسته ز نار شد و ز کس	در خرابات معان به نام شمعون
آتشاب سیم عرفی بر زبانی	وز شب بیداری غم در شمعون

کویت بیش در قح شربان	گر سحر کن و یک شهر را خواب
زبان زار فصیح و لب نیاز مهر	پا و طح سولات بی جود
همچو سیراب ترش و خفا می	خدا را که زای محبت بر سر
ز خود جدا شو و شمعون ای برین	رخود تی شو و سجاده بران
وید صبح طرب دل نه میگد عشق	رسید بخت سفر کرده رخت
کرت هویت که با عشق هم شایه	نزار می که از خون دل
و دستان لعل و کچن مرده	بر آردستی و بر دوش افتاب

مرد غمزه کبر حقیقی عرفی

برو صفتی تقلید بر سر

کوتین مست و مایه نای ندیده	پیرایه مرد و عالم و آبی ندیده
مخمخام جهانی و سپی	در جام عشوه زمره عانی ندیده
مخمخام مست فراوان بود	در جام لطف مست خزان ندیده
برادر طفل طالع مایه نیست	در عالمی که فضل شبانی ندیده
مخمخام و لطف و سب	مخمخام و عنان و رکابی ندیده
مخمخام و زین غمزه که در صید	زان ترک نیم مست شبانی



موسی خدیو در نه با برام یک کاف	صد جوده کرد حس و حجابی بپوش
عرفی در امره سپیان کرن کرد	الوده کنه و ثوابی بپوش
بزم صلیت دیدم انجا طهرت	می شنیدم شربت طهرت همین بپوش
دانه میرزو تعافل میکنی می بین	شیوه صیادنی افکندن دانه بپوش
جلوه ناز نزاران شیوه ضوئی	خونی قامت ز غنایی و اندام بپوش
تانیایی بربری کام طلب در مینه	کرد در دیر معان تا کعبه یک کاف بپوش
شرم دارای می شناسی که مرز طاع	لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام بپوش
عالم مهر و محبت طالع مهریت	کس نشان نه در صبح می بپوش
از غمت مرزده ام صفت طه در شکر	زین ثمرنی صاحب لبت بپوش
فی همین زاهد لبه ناموس کاف	آنجو ناموس من نیت اسلام بپوش
عرفی انجام غمت از مرز اول محو	آنجو در این ره کجایی بی کجاست بپوش
دوش صومعه دیدم صنم مایه	جام می در کف و زنا بپوش
نمده مرزای سودای دل خام طلع	مهر افشان متاع من سلام بپوش

عمر دشت کرم غنان کشته کمر پیکر	عشوه اس طرکان کشته نیکو
عمره شوح در انداخته بار کست	موج طعن بکفایت از چشمش
گفت کای عهد کن صومعه بر دوش	نمده عود کای اشت ازین ذکر و دوش
توبه از باد و بر بستن چشم از رخ	ترک زنا و بر افکندن شجاده
نکسایت که زیان صلابت کفر	شرم مبادت که برستیت و دوش
صال سوخته از شوی مهر دوش	در خم طه مایه نشانه می از دوش
باری در دوش کنی عهد ز ما عهد دوش	بان بکیر این صبح کوی بکیر دوش
توبه اول اگر زده شکستی بستی	ورنه خود ریشه دوانه بکیر دوش
بگرشم زوی این جام که چشم دوش	بکشودم لب خاموش و دل دوش
من صنم کوی مریدان همه دوش	من قبح نوش معان بوزن دوش
بعد از این بر سر صبح آمدیم	خنده بر زمره اسلام زمان دوش
عرفی این قصه بخلوت نبری در بار	بان سباهشند و محبت شهر دوش
تکی زار یه توان منع چشمش	بعد ازین باو خجالت بفرست
شود زخمی دایع جاکرم بکاس	کرتب بجز الماس کنم خبرین

بس که پروانه بود شد طلب کرد	که شود آتش و خد شد زنده در چرخ
بر زینجا به عشق همین طبع است	که فرو بست لب طعن در دست
بعد مرون برای باد بجای خاکم	که فاشانه مصیبت زدگان بر خوش
عشق در پیرن رویف کفایم خوش	زان معقوب دهم سره خاکستر خوش

عرفی از صاحب اگر منفعلم باری

که خجل ستیم از روی غم و غم خوش

در مانده ام صحبت سیدم خوش	که نوحه سنج خوشیم و کج خوش
کامی که از شرف محک جو دحام	بی بایدم گرفت رخت لبم خوش
هوشم فدای کیمت آن گل که تاب	نام مصیبت کرده بعد از نیم خوش
زستم زده می هستبول غلط و بی	در تابم از شکوه طبع سلیم خوش
اگر که پیرام در آید بختم خوش	نمایمیش تخی طور از جرم خوش
سگر صفای سبیلان استی کنم	در رتخیز کر شایم عین خوش

اکنون می معذنه بعضی حال

که بخودی گذشت مستقیم خوش

جو آمدن لب گونه شده محو مایه	که تا صبح میت ربوب خوش
------------------------------	------------------------

با پنجاه زارم ده از جلوده کاوه	دود بر سر کویان پس قد خوش
بشم مردمان از ضعف تن نهانم خوش	که بی تابانه مر جاستیون زده خوش
پوشیده ای نایک چشم تاد لبا بخا	که باد از جبهه میسکه جبهه خوش

جو یار از بهر جان فی قدم مایه بایم

به شواری دهم تا جان کنم کرم ضایع

مجدد جان آدم با آن غمی پند	که از من با قیامت لذت آن پند
بر هست از وجودم شبت کی ماند	که شوانه زبک می بزد یک این
دم مردن نیم آن دهم کام کلام	بکند ماک غم ناکایم رود در دل
گو رسلطنت پرور شد وقت عالم	که دارد در جهان مشهور چشم خوش

بنو این تیر و سینه اهل پیش برین

مکر تقسیم ترک عمره او کرده است

نیا در دهم روش مهر و کین خوش	نشان نشانه ام به سار پیش خوش
شتم بت پست و به کام تبار	با برین که نشتم از رنگ دین خوش
در دگر رفت فرصت و محاسنم	مردم کیا یافت در آب و زمین خوش
نیزم آسمان و یکی دره در سماع	وان هم بکام دل نشانه پیش خوش



خدا کی عسپهائی تو روشن شود

کیدم منافقانش در کینش

من بده شهادت نمیکند ششم

هم برادر غری و هم یکنینش

هر که از جوهر من آلوده کردش

عذر شک این عمل در عهدش

حسنت از آزاره میروید چرخش

آتش نیم که میگردد بر دوشش

که محبت با غیاثش حبت شود

با یک کیر و کلین اسودد کشتش

در محبت زنده کی با شهادت

دیده باید که بنده حق من درش

و ده صیادی که صید کردی

سر بدنبال تو دار و تا چونش

خلوتی که نور پس با شمع اشده

کوتهی دارد کند آفتاب از روشش

غری آن تو دانی دارد که نهنگ کام عد

آتش دوزخ بد گرفتاری دیش

کس که تو باشی دم مردن کیش

با صد نفوس از دل بزد و حش

دل بر هماره از تو طلب کرد و کجای

خاف که چه عمر ابدت آتش

استوده شهید تو که در پیشش

از حیرت حسن تو بود و کیش

خونی که طلب میرود از جانش

عش او را ز دیده بچش

بان غمزه بلام که اجل بر کشاری

چون ترساند گذارد و کجانش

دیریت که جان رفته من بر طشت

تا باز کشد لذت نظاره اش

زدا کند جان شهیدت صید

از شوی دل بر سپتم نیش

من خادم دیری که باز بچه ملایک

خونید می در دل ترسان کجانش

چندان کن ایاب سخن از حالش

که چهره بدیدار شود حالش

هک به یونیه جوانه شمش

سزا که در شهیدان تراودارش

که نه به پیدا دار و نوشش

که من قطره اشکی شستمش

بجز بجز بعنوان لطف بسپه

اگر بزود ملک بی بدت شمش

روزت در کی بفرستاد

که میرود ملایک بطاعتش

بهر مرغ دلم نازد آن صمیمش

زده که بر مانده طایر حرمش

نمشه زنده کسی را زغم گفتش

که باز روح شهید شود همیشه

سباده باعث چکانی شود عسری

که که نیست مرآت لطف و شمش

دل آفت جرحش

طغی که پر می کند طرف کوشش

طاعت بر دنیا جتفع برداخت  
لک عشقم که تنجیز دو عالم  
رو بر کفان کند خجالت تبین  
شاید که بالایش دانا نشکر سینه  
از جور فلک داغ کرد دل عاشق

که فرستاد و ز بود تارک شمش  
چون است فرو چکد از پیش  
تاره بر سر کند محنت جانش  
شبی که به این کرد طرف جانش  
این باغچه پرورده برقت شیش

سنت که از ناصیه اش نوزاد  
عرفی که در عشق تو ز ناصیه اش

کر چاشنی ملک چاشنی صحبت چویش  
خون مجور خودم ساخته کنون  
کشناز کجا کشد شیر کب  
تا در جای طاعت کند از غیرت  
نزد مرا آیدیم بر سپهرین دم سر  
من و در تو سر سیم بر دازم  
در فویش بپسند لب خو کنه  
عرفی زیاده می دل بر شمش و خود

جام می گیر و بر باد و عصمت خویش  
تم تو این لطف بکن تا کشم خویش  
چون نماند شهیدان تو برت خویش  
یارب گاه شود در تو خویش  
حقیقت آنکه که گداری بهلم خویش  
در دهم خنده که سر بر زخم او خویش  
چون در اندیشه بپسند خویش  
بس که بیاید دلم مشک نه صحبت خویش

پایین در کشای ل و ز جلال کش  
لاف میرنی در آغوش بادوست کش  
غزوه را باز و در محال خم را ضلع کش  
سازت یک خاک کش در برنت کش

سوار کشم و از دهن کش  
خویش را چون مان در کو کش  
ایک سوار باب کش در کش  
اقا بست یک مار کش در کش

شده در عافیت عرفی تو بیتی  
استی عم گیر و در محنت کش

دلم که بکنم بلباس چویش  
بر عافیت چه ناکم که بر باد کش  
تا فراموش کرده از خویش مرا  
خود چنان سحر تو کم که ده ام کش  
تانت که گوی کشم ز بدن

در راه دل سپل کنم از بوی خویش  
خود را بعبادت غم و غم را بچویش  
باز آورم که سوختم از آرزوی خویش  
مشکله از سراغ تو ام است خویش  
پیکار واری شوم که گوی خویش

این جس که به عرفی از اعجاز است  
دریا که نکرده کسی در کلویش

نورین بود جانم توین کنش  
این محنت که نه از عشق شسته است

مرکام اجل سیکه از خم کش  
در شور قیامت بود این خواب کش



در ملکیت حسن بود دست نش	دل منده شایست که صد بکر کن
الما س نایب تش نش	رحمت کشی حضرت که ارپیم تا
رحمی که توان رست رخیا زده نش	در سینه محمود و صالت جوان
بجانه های شهیدان که زنده نش	فریاد که مرغم که رسد بر درستی

عرفی لب غار جندی که بود نش  
رازی که کلبش جوان کردیش

در سینه شهاب سچکدش	در سینه شهاب سچکدش
میوان گفت زان طراوت	در سینه شهاب سچکدش
که ز داین نشی دل کرم	در سینه شهاب سچکدش
مر حدیسی که پریم اهرمت	در سینه شهاب سچکدش
اس عشق نش در دواز	در سینه شهاب سچکدش

جکند عرفی از زیر یک

از جگر خون آب سچکدش

در سینه شهاب سچکدش	در سینه شهاب سچکدش
در سینه شهاب سچکدش	در سینه شهاب سچکدش

که کیر و دس از این ستم پیش نش	که در دران ستم اندیش و من ز غم سورا
لذت وصل تو با حاشی عمرش	باش که وصل تو از غم که سنجیدم
حون بغر دوس در آیم همه دانه و نش	کرم کشت که کو نشیر و کو الماس
عرفی انیا کسی که بود پیش نش	جند کوی که نیندیش و سپس روی

کتابها و خود من برشته نش	بهر دهنم با پروان خانه خوش نش
نوبه داغ شوار عمرش نش	بر طریقی که گشته بی تافت نش
که محبت کند از سغه تارهای نش	در اندام یاد دلم کرده خمیه نش
که مرغ عقل سازه و ماسب نش	در شکلات محبت بپنجم نش
غم زنده بود و دل بخانه نش	نقد مردوم از دیده سیل غم که نش

درین کبوتر که ایالت بجای نش  
که مرغ شوق بخواند و به نش

نایب غنی که توان اگر تیس و او نش	نایب غنی که توان اگر تیس و او نش
پای مرگ و آراوی بخش ای نش	نایب غنی که توان اگر تیس و او نش
که ساق عشق سنت سپرد بر نش	نایب غنی که توان اگر تیس و او نش

اگر در جلوه کاسین آید عشق	شود معلوم لبی کلب محو
نیزم چه میسیدم به لب میسیدم	که دارد خنده ز بهیمن لب میسیدم
به تیر غم نامم که صد شکند دل	به نیت معجزه می اگر آرد پرورش

چنان حسن قبولی در ملاست غم را  
که مر ساحت و راعوش و در دشت

جویر از دل کشد کو شری رقص خد	که با هوش آم و در سینه در دم
به این چشم از خواب حسرت کی کشد	ولی کوید که خون کرد قهقهه لب
ز جوی کشد آن غمزه کردیم که از	شهادت نام داشت در دشت
بجای خواب سر بر زانوی حسرت	ولیکن استین کو کهن بکشد
چه نشت که بر خوابانند در پیش	خوبناحی کشد خورشید لب
مریم دل بود منکر که دلهای تار	دش در کعبه و همسایه دشت

به دردی دشت عرفی اگر چنان کربان  
وی کر ملعه سالم دشت شب کر نش

جانی بود ای ناله زدنال و دان	وی اسگ تویم چیه و دم و دان
آرام و دل صفت پری مست	رو آتش سوزن سود جان

ی شوق در آشی غم ایست	کو باز من غمزه بچند مانش
ای معارض شوی حد کسی نیت	رو قانع آن غمزه شود دست
ای که رفت غنای دل	یک خط مانشی آن دست
خاوشی من حالت پنهان تو کوید	کو شرم کاه و مرانده زبان
من غمزه در چه نیاید چه کم	در بند سبکباری قلوبت کسان
ی آید و می بارد از و ناز و تعال	ای دیدم سید سحر کوان
شاید بی سوختن جان دل آید	ای لمر طاقت شوی بی جان

عرفی شود از ده سنور اول  
کو عشوه همان ناز همان غمزه

کس بجای مکر و دمار غمیش	چون آتش غم زده و زده غمیش
آن غمزه که از یاد و تشنه آن طرب	ما بقدر که پاک ناز و کرمیش
در فصل آن صد نشینم که حشر	از شای کون کند عار میش
منوتم از آن غمزه که کار کرم	شیرنی سید بر دخی میش
آن یو دیریت که سنگام رتار	جرعی و ضو کرده در آید میش
آن آتش و بهایم که مر صبح	ربا و زود و شبنم شادی میش



نیکه اندیشه در مان غم دل	شامی چنین است بخت کجاست
--------------------------	-------------------------

بکوش صبر ده نامه شب بکوش	سینه شوح مرست باریکش
کویت که به لعلای شمع کن	سگت قیمت غیر تو را بکوش
چه کرد اندیشه در وان من کن دانی	سپاه در جمن قدس است بکوش
بمن آتش گل عریب و در کلبن	بپزند و مشت خشک به بکوش
هوای تیر تو مرده را بود در دل	جویش نه زنی تیر از بکوش
کرت آتش دل نیست نه تی عری	بگو که هم نفس از دم ز بکوش

تا برده ام بدر عشق خست نش	خوارم و طبع از جگر خست نش
مخمر و خاشیم و در پیش کردیم	بیم عهد است ساقی و هم دوست
شامی که ظلم با بیایخی عنان د	تبع عده ای ملک رسالت نش
مصلحت بگو که پیش از همه عجبکی	کل بایست بود نش
کرده است این بود که در بر او د	باید گریستن جم دکی نش
عفی لطیفست در من من کن	طوفان چه شد بود نش

سپاه دارم گزنی غم در شب آیم شو	یعنی اندر بزم آن حوری است آیم شو
سپاه دارم که بی باک باشی بزم	بست پروت زنده در اطراف آیم
سپاه دارم که مست شوم بزم دارم	بزم نهایی غم خاں مست آیم شو

مستی از اندازده که پروت رود غنی نش	
بر دماغ خست هم که بوی خست آیم شو	

شید او بود آب از ملک تاقوش	نهند خمر و سنجی بدوش تاقوش
خوش سعادت مرغی که میکشد در	بگرشته تو را و خ هوای لالتوش
خوب تر شود از نقشش ز باد	و طیفه خوار محبت که غم بودوش
بید زلف و رخ او جو طوطی	مردون و کل و سبیل ز دوراوش

فغان خانه عری که گریه نش	
سگت خانه مالی و کلاش	

بیم گشت غمت مرست مردی خوش	کار خود کرد من غم دل غمهای تو
چنین عمره کنده و شش در من	که بشود جلاطم از شغل تاشای شو
نقص نیست که در پای جوتان	بس که می آیدم از زمین بالای تو
بدر لعل کن در شش من درین	عده جایی تو ایل منیش جای شو

مهرکش تو ای کف کعبه است	شب یعقوب تو خوش روزی
سحر و جادو جنت عطا کرتی	سم دل سامری و سم دل موسی

دل عرفی حرام با حشیش نیست  
یا به دیار تو خوش یا بهای تو خوش

منم که میگویم از دور دیگرانه خویش	بگونه کوزه غم از پیش نهانه خویش
فلک بجز بانی کدای نیست	میدعی نه هم کوه کجای نه خویش
نفع صور و طوفان طحی	جانم از دغفا با بشی خویش
بعدگاه تو سپیدم بعد از مباح	که در دیار خودم سونت غریب خویش

خواب آتش ز منم عری  
که در شراره های کینه بر آید

کشتی گم ز کین فراموش	در خسر گمن بین فراموش
کوزه غم کرشمه که از ذوق	بر لب شود آردن فراموش
خوش همیشه خاکم	از گشتن چسبن فراموش
صیدی که زد که از خوش	صیاد گنه کین فراموش
از گشت او نیم کردی	توی کل و یاسین فراموش

از کجاست من از خدا گزشتی	کردی کمین از کین فراموش
دین کاشش کرم پا دانه	و یا سودم جوین فراموش
ازیم تو شکوه بر زبانم	خون کیه در استین فراموش
خو میکنه از گزشت تو	از دوش چسب فراموش
ماریان گشته یا عرفی	میخوشش حسن فراموش

بخت و بدبختی

کجاست شرمگان دوست دل	نزار خج زنده بخودانه ز سرش
تو هم به بکده ای طواف کجایی	اگر نقاب کشایم حسنیت خویش
میخواهت از پیشی از سر گردان	من این چرخ زدم ز عقل دور

منم میگوی و در تجا ز سرش	نوی یزن و پستان ز سرش
عجب ذوقی بود بار قصتی	تو یزای مایه در پناه ز سرش
باشان دست بر ناموس و کمر	سیان محترم و پیکار ز سرش
بجان بغیر جان بسوزد	بتن با عاقل و دیوانه ز سرش
دل ز کین شود بی وقی	کمی که دک شود طغیان ز سرش



جودل در سینه و پیر سر	چون از زخم جگر شکر
مشغول به باغ و بستان یا بکند خند در ویرانه مرص	
<p>می در پیاله و خنجر و گل کین شکر کز شبنم تو پر روزگار و من کرده عشق تا و ک اورنگ و من ز بیکر کوی زخم کند زینهار و من بکرده غم عطای حسن تو بر و من وز در کشتن با صید خدای و من بر کرده نموده طبع و من بظا طاعت صنم میک و من نار و نیار سنت و بوس و من</p>	<p>فضل کست شکر نسیم بهار و من چندان سیر شد دل در تسکین و من صیاد غمزه تو جوده بست بر و من ز نسیم که رک غمزه زینهار و من ز نسیم که قامت عشق بود و من سنت بود یکده خنجر نسیم و من زان مانده نام زطاعت و من انکار فیض شاه و می و من ماکی سوال سنت و من و من</p>
عرفی بابل صنم و ساغده که هست رصفویان مایه ناکش و من	
در بگویم که بر دیده نیست	که بگویم ز نظر دوست نهانست

<p>در بگویم که بوی کز نیست غلط در بگویم که مرا دشمن جانست غلط در بگویم که میس محض کاست غلط همه رازان غلط و کار نیست غلط</p>	<p>شربت فیض ز پر ارشاد حست بیکده زارم و صلا کنی نیست مرا خوکان میس زارم کبک از دست صدی بهر در و ن عقل بران</p>
عرفی از حیرت خواند غلط نشانی کوهرش کربش نانی تو ز غلط	
<p>و کر تو ز مردی تیرا زاب خط زدشمنی شب و مهر آفتاب خط بزار ببال بهفتیش در نقاب خط بسم یو از شهاب از ده خواب خط اگر سوال غلط باشد از جواب خط اگر نه تمی نمیکنم ز خواب خط اگر دی بخندد ز احتساب خط اگر مال مغرایه از شراب خط نیم سکه زارایت غدا خط</p>	<p>اگر تو خنده کنی از کل و شراب خط که با چسب تو جویم از شراب خط کمال حسن و نشاط جال در خط عنان و دل و جان شکر خط ز نسیم طلبم نشان را کف خط قافیه شب میکنم خواب صبح خط بسن در دکان محبت خط نشاط فارغ و آه و باس خط کوهرش بو غلط میکند خط</p>

باز این ستم بصدل خشنود در سماع	دیو آید خوش زلف و داود در سماع
روم بروی لب بر توال سرود	دستم به دست شاه مقصود در سماع
بر پیرای فرشته که لایک بعرض	آفتابم استین می نور در سماع
باز این شور نیست که خمار ریش	چندین هزار رخ ملک بود در سماع
راه که بود زمره دشمن به عشق	آه به نیم زمره عود در سماع
مکالم بود است طبعم بحسب	دایم چون چنان توان بود در سماع

عرفی سرودیم که یار داشت که باز  
بر روی آتش که چون بود در سماع

چنین که آمد منظر لطف شاه چراغ	بنابر کوبن کوشه که در چراغ
ز نور معرفت حق بشاه ز سرچشمه	صبح طلعت خورشید در سماع
بروشن شب و روز زما یکسان	آرام نام که جهان محاسن است در سماع
فروغ ناصیه روزگار بکرش	که بر فروخت زده اند در سماع
چراغ مستیش از نور مطلق نیست	بجسم فقر حبس و چشم در سماع
چراغ تاشد منظر شر نیست	فلک که آتش بر کوشه که در سماع
باز معرفت حق خدمت ادب	چراغ را بر دگر کس پیش در سماع

باز میدان مافوق به بصفت	پای فلک در میان سیم آمان
خودش گمان شوق سیر فی سماع	خبر فشان شید تاج قاپان
جان قیم است تمامه آسمان	دین قنطاریت غلام عدل است
چندم و دیدم تمام آبی و تابی	میوه این چار باغ کوهر این صید
کشمی خود فرو شمع و جبهی	که بخوری شب چراغ و زلف و سحر
بشو و بکن اگر کوشی و مغریت	زمره لکشت خلدن عرف

عرفی اگر بر روی دوری منزل سپین  
ارو که بدینکده منت شاه بخت

غم میزد دل من میکم لب عشق	میرم تلخی غم بازم به شرب عشق
دانی شرد و کسیت کر طعن با خج	خند نه بر قلاطون اطع کعب عشق
روی صحت عشق در حکایت	اما سردی عقل را نل شود تب عشق
انگامی سر عشق و پرده بر آدا	در آفتاب غرق است شام عشق
بیر و کعبه سایل با کفر و معال	با توش پیشین کید نیست عشق
تا نیت خون عرفی از جسم حلق	ران جلوه ها تو کوی این بود عشق



جوازست که جویند باز یزد  
رکاو که در عقد او جو کشاید  
هرزه صرف کن فرضی است  
خبر نسود و زبان نیست ای قدر نام  
چه پاک طالب مقصود را در دوری  
عنان کشک برابر بودی قبول  
زیر قفله کای تجا می بست  
مکو که بادل اسوده سر عشق مگو  
ز خود که شوق مقصود میسر نی

هست از همه شیطان کند رستی  
می حواله کنم حل گمتهای مستیق  
مکر زیاده کند و طیفه نوبت  
که در معالجه بودند باز یزد  
چه دغدغه دل غواص را بحسرت  
مران قدم که سبزی پای نوبت  
که شگفت نمایند قاطع طریق  
که سنگ نرم کند شوین شربت  
میں شفقتی و سر که میگی توحق

این زخمهای کاری بر سر کین  
دیم مشوه رفت باز آمدن بایش  
ایک میا بایلین پای که در آید  
کینه که زلفی بر این زین  
بر باغچه تپانده و زخمی عشق

عید شهادت ابروستان  
ناموس هم عنان یافت و دوزن  
ای چشم نامنوده خوب است  
بر کوشش وین دوشان  
طوبی در دو کور بر این آستان

ی خلوت محبت عذرت چگونه  
آید نیم شوقی کلهای در بخت

شوش بپس تو بر آستان  
این نو بهار لذت بر باغ چای

مری در آستان شوقی خوشی  
آغ محله قفل زبان سبرک

صد مهر میب کلهای دل  
این بسپس نیلایه اکبر او  
که خیمه مرهم الماسین نخیم  
تا چند عمر در غم و اندیشه مگذرد  
بعد غم آشنای دلم بست

تا که دغم بشکوه بچشمه روی دل  
در چشمه سار در و گشت روی دل  
این بر بهار راحت وین در کوی دل  
روا شیم دست غم از زیر روی دل  
ترسم غمی عنان تو کیر و بوی دل

طرفی سکه و جرقه و نخ دی نو  
مرکز نخورده بود شراب بوی

دری با فانه و بوی و دارد  
ممنونم از آن شیوه که هر چه کردی  
ن که بدل دیم روز مست  
که دل سوخته ام شمع است

صد شعله که نمید که پرو و دارد  
اندیشه که روی که مرا چون رود دارد  
آنها که با شب شمع چون رود دارد  
مر جبه که فردا کنی اکنون تو دارد

یکم دست نذر بالوسایل	کر آرزوی ملک فریون رود
----------------------	------------------------

عرفی و مجنون مردان در دست	کر نهیده کردیدن با من و دل
---------------------------	----------------------------

شهادتین گوشه غمخانه خودیم	کج عسیم دور دل ویرانه خودیم
لب تر کردیم ز جام و بوی کس	حاجه بدست جرم و پناه خودیم
با غم نشسته ایم بد پر قل خوش	ما آشنای دشمن و پناه خودیم
بس در کسود ایم جد دشمن چو پناه	ما قفل سگش و در خانه خودیم
شرین نموده ایم لب از کله کوی	لبنای زهر شسته اند خودیم
کافی فیب توبه و کاسی فدا در	باز بچه طبیعت لطافه خودیم
غیرت روا داشت که برع افکنم	ما جمله سبک زنده خودیم

عرفی برو تیه افنون کن	صد فریب دام خود و اندام
-----------------------	-------------------------

نتی یارین که در دین پس بکنیم	رب لب گوشه رخ سستی بکنیم
آب میونم ز دنبال آیه اطلالت	من برو خندان بستی بکنیم
دل نعل و منوی مولی محرم شو	اوکل من دست کچن بکنیم

بیا ای فشارم در کف شصتم	خون اساش چکان در سر شصتم
میفروشم داغ و نقد کر میسکرم خلق	میتانم آب و آتش در سر شصتم
آرزوی زخم جوهر شصت غمی	لیک دایم شصت و بار شصتم

خوش جهان من از داغ دل کباب شوم	رمانه را کنم آبا و اگر شربت شوم
بان سرم که چنان آتشی برافروزم	که در میان آبا و کباب شوم
لان شیه کثافت عشق بکست	کری نیاز کیفیت شراب شوم
چنان شش میای تریپ شوم	که کر زنده نظایم آفتاب شوم
رسم بقصد و عمدانه استیم یک	بر طرف که حمت کران رکاب شوم
چنین فرصت عرفی عاکی کباب	بگرد او زرم که غم شتاب شوم

چون خیت که را در بر بکنم	خوش نوربیم در کس روز شوم
منت سوزن بدم زان شعله بکنم	کریه ز پاره دل و دختر چش شوم
از دانه بر دهر صد که هست	کریه شوی که کهن شد از کس شوم
نترسانا که چس تو به کام شوم	بهر پیشانی خورشید زنده شوم



عرفی از دور به چشم که بود برود

کریم را دست در آغوش دل کرد

تا نقد را از جمله غیب زاده ایم

در دام هر چه آید در پروا داریم

بعد از آنرا شکوهیم دل خلق

ما خویش را تلی از آرزو داریم

از باغ گل بازل دل ما نمید

ما یک خود بخجل شبها ز داریم

مردم نهند در کف کوشش جان

ما دست خویش را بجان ما داریم

ای هم آید و ده اگر کف که با ما

ما الزام عقل و سوسه پروا داریم

عرفی به پوستگی پس صورت

این رده اش بطالع ما داریم

صد که از خلاوت مستی که شدیم

وز ذوق موسیقی ما داریم

ای خدای من که ما را شایسته

در روزگار با ده رسی ما داریم

در راه دست بکام بانه می بینیم

از بس که بلبندی می بینیم

رازدرون پرده ز پرده شو

و ایم برین صحنه مستی ما داریم

عرفی بر روان عدم جای ما

تا تو کلاه گوشه پس می کشیم

حواله کون شوی از با ده در جنتیم

جوشک نه کنی طهره در جنتیم

دل به منم از سایه جسمم

دفع عیلم از گهت جنتیم

از شکل سحر ششم به صورت محراب

زنگر در روزانه نشیمنیم

کو که خرقه زمار پوشش ما به کمن

که نیز دستم و از جام بر جنتیم

در معاد در بند میفرموش که من

حریف عثم و از خون جنتیم

حیات و موت من ای خضر عیسی

نه در با پس تو مستی که در کمنیم

بنام تیشه فرما گوید این شمشیر

که از جلالت بازوی کوکبیم

بزم دوست که گوید از حدیث

تی سپا که تراز من نبود و منیم

بشتیان به شامه شیم عرفی

نه از شراب طهور از می جنتیم

سنگی به جلد و چون میسیم

یک العطش صد قح خونیم

بسی حیات از لب ما سجد ولی

صد چشمه زمرست که پرو میسیم

شدم تا زبانه ما تو پس چون

و دیگر غنا فست که برون میسیم

من نه را سو پس اب خضر من

کس را خبر ز جاشنی خون میسیم

پیدا می طبیعت موزون ما

کریم دل بقدرت موزون میسیم

دیو گشت عرفی مسعود

دیو کی ملک فرمودین مسیوم

منم که بر دل اسباب غم میزدیم

انیم کشتن غم در دین میزدیم

در از دست یاری کجی مار دامن

در آتش کاشم دست و پا میزدیم

دمی که ز نفس کرم ابله دل جو شدم

مرا ز شعله زده و جبین میزدیم

زهر اگر چکانم بکام تشنه لبان

بایس نمک و خون ز داغ میزدیم

اگر بودی من رستم و گرنه کزنا

ز گرد بادیه کل سینه میزدیم

نیم فضل حسنان عرفی از جبر مسعود

ترا ز نوای نایغ میزدیم

کاشی صفت خویش کاشی ابله ام

در عشو خانه و درخت میزدیم

تا خون اتقان حوزدای تشنه ام

ز دیگلب سیاه و آب میزدیم

ممت ز خویش جوی بارید میزدیم

شوا که منت مرا در میزدیم

در چاه کاه و مشوبی عمرم که میزدیم

که در بنظر راه خویش میزدیم

با آن کاشی باقی باقی میزدیم

شوان به ک خود زان میزدیم

مستام زده و خوی ماه و آن میزدیم

که به هم حم زده میزدیم

دار شدت عرفی بخت غایب

تا جنتی که در خط و خال

ای ساقی طایر لب تو سوختم

با که آتش زاب تو سوختم

دست رکاب پرور و پاسبان

از غیرت عنان در رکاب تو ختم

از شعله محبت ما سوخت شرم یار

ای حسن طبعی که نقاب تو ختم

چون داغ او برم بچشم محبت

کویند دور شو که زاب تو ختم

دست که شدت عمر و ندیدیم روی

ای محبت اگرانی طاب تو ختم

اسم روانی ام معبودم

عرفی تحلی شهاب تو سوختم

تسبیح حسنه در از خون کشتم

شیشه بار سرستوری حال کشتم

سر زخمی صحبت خود کرم کشتم

در دل عافیت اندیشه باطل کشتم

سجده در پای جلا میزدیم

کشی صبر نبردگی حال کشتم

ناب بال بر طغنه سند و ریکام

بر لذت بکر ناک قابل کشتم

زخم ناسور بعد مجروح و خدیش رخ

شیشه زهر خود و آنجن دل کشتم

کجه نمک دولت پای کده

قدم قافله زار و سبیل کشتم



غری از ساری عشق و هفت	نفسون بال پر پی جوی بال سکتم
-----------------------	------------------------------

با دل جویم حرف او طوفان بزم	تا ب نغمه فیت سم کز این نش
شرین خبر و بست دل عشق از راه	آن به که رخ تیشه در کار فریاد
از رنگ و بود و دم ولی در رو	با یمن و وزم ادب عظیم سسایم
هر کس بلستی نهد تا یا بدست غم	مس و بهشت غم بر دل نهم کز آتش
از بهر نفوسم غم عیسی می آید که من	این شست خاک سوخته در دلم
هم است که با شیدارم سرور	از حشمت خم و زور و می تیرد

را نرسش غم مادت حوس کدو  
غری بر از دوق غم مارن شریکیم

دل در گن طره و بسند شکستم	صدفیش با در دل نور سستیم
سود از دکی من که دل صفا را	صد مار رشنن بیستیم
دارکن از عشق ز بهر شه ناهم	کین توبه با بسید کار سستیم
ز بس که شکستم نش آب شین	در کام پس جانی سستیم
نیافت مقبول محبت کرسی	دلای در دهم فریادیم

در دگر این عهد که دل با جویی است	صد عهد نهانی جدا و شکستم
این حصد اندازد و دست و پا اند	پوده درین میکده و شکستم

تا کام تو غری شمر آلود کرد	در باغ طرب نخل بر دستم
----------------------------	------------------------

چند به تیران چشم فو سستیم	یکه بر بالش و سببه کنم و بار ستم
پسم ای شمع جوری نیم آن دگر	که گرم بال بسوزند ز پرواز ستم
پی شبا ز سلامت بکشا کید من	نیم آن مرغ که در جخل شبا ستم
هرت از بسک عنان تاب لم ستم	که ز انجام ره عشق با تبار ستم
کنت و کوفیت بیارم لب جان	که اگر لب کشیم رسن با تبار ستم

غری آرام مجوز دلم انفت کردن  
باز بر مکی که غیش صبد ستم

زنی نشو بوم سیبشالیم	خانه در کوه الماسین فروشالیم
کی مسلمان کنم محبت ارباب حرم	که دران زمره بسی حلقه بکشالیم
آتش ز کوشش کلام کار روز	کوشش با رزقه چنه فروشالیم
محبت عمر کز انبیا طوالم دارد	میل صد و شش ثبوت بهوشالیم

وا عطا در کد از قند من متع	تو که شست ولی نه خوش ارم
عرفی امروز بجا شایرین بشک کن	
کله از دل بی شرم خوش ارم	
کسی دلکش بایه شش کج پنم	ازان در غش بی سم خویش
براه شوق هر کس که شش دار تو	که دایم چپه و چون ز من اینک
ندانم کین پش دل چه بخواه جان	ندانم این شیشه بر کوه کج پنم
مین فمنا کعبه جیل بودا ما منیدیم	مان شد کین جفا از دشت و کج پنم
تو حق بی من نم ای حکیم این جک	تو خاصیت ز کوه منی کج پنم
لقاب از جبهه افکنده خورشید	ز شرم بی ثانی با قضا در جک
مینانم که عرفی را به حسن بخیل دل	
که بانشای ای کریم	
تمام جمال یار بر دیم	ز یک از رخ زار بر دیم
بزمین دل بسیل کریم	خاتم عالم حب بر دیم
اکش غمزه تو کر دیم	صد شمع بهر قرار بر دیم
بر دیم غمت بخت خاک	از پیش روزگار بر دیم

مرسم زید و حسن	کرواغ دل عبت یار دیم
تا شایه عافیت کریم	فایه پس و کنار بر دیم
اراده روی کدشت عرفی	صد و شش زید یار دیم
ازان با ده شوق به شش جان دیم	کدلت غمت ار کام او با دیم
تو گرم زانی و سوزم که چون بی من	بجو به شیشه کریم ازان جان دیم
خوش اسصال که مردم حادست	دل از کجا و ز دل جان من جان دیم
بجز تا کنم اورا دلیند میخا سم	که فاش کریم و پنهان ازان جان دیم
بر عشق جو فراده و زخم کنت	تمام شش روح در استخوان دیم
خوش اکه یار من به کجا شود عرفی	
کدلت تسم از زخم سحان ز دیم	
ا که فاش در غم جان یار ختم	و ز داغ و درد محرم و کجا یار ختم
کو شمع بر فروز پریم و طرب کما	پر خون در ز غیرت رو یار ختم
بخون صد شید یار یار ختم	عمری که با آتش افنا یار ختم
کس راه کم کرد که خضر رستی قست	ما در سین کعبه و تجا یار ختم



زان تشنه دایم که از کز نغمی	در دست خضر جرد و پاپوشتم
میان همیشه در طرب و مقام	کنج غمی گرفته غریب یوستم
یکبار دل ناصتم آشنا نبرد	دایم بدایع مردم بکا - یوستم
بکشد از رستن زمار عهده	دانی که از چه سبزه صدای خستم

عرفی بغیه شعله داغ حسرت بود

شمعی که با کبوتر کاشانه خستم

مرکز دشمن شوم بر صیب خود محرم	تا زیم طعنه با او کینه می کم
الوداع ای دوستان دشمنانم	دشمنی باشد دانی دوستی ندم
ترک عادت که یک بخت بیای	لنگی با جاده از نظاره زدم
که فلان طوطی را دهم الزام	کوس و انانی زخم کز خویش دهم
از تماشا باز مانم کز من از اطوار	مرکز اسکا نیام آشنای دهم

عرفی از کوشش قائل منپه خست برآر

تا به پست بی نیاز ارمعت تمام کنم

برویم ز کوشش هم سر می و شکتم	سویم ربن درج زردی بستم
بدرن بتا و نه کمان عبودیت	با سر که گریستم ز کردی بستم

نزد کرد با یکی راه روشتاد	دیدم جو خود سپه که گری بستم
چون با صبار روی هر سو که نیستم	چیدم غمبار روی و شکتم

گر که گداز من و عرفی بنم آید

دادیم هم تحفه دردی و شکتم

کوی صید بدان و شرح رخ میسر	یکصدت خیز صد عیب میسر
چنان دوش از غمت بشای میسر	که تا صبح از روی تیشه میسر
زایر نفس نه عمر جاوید میسر	باب جنت در دلدل میسر
ایام دام کج شک و شاد میسر	که کز سیمغ می آید بهام میسر
خواب آلوده غم که عشق از قفس میسر	مردن حاد و حسن منش میسر

کو عرفی دل باریان پشای حسن کم

اگر می آید از دستم دل خود میسر

من سینه را مهر خردا پر میستم	دل شربت یک - لای میستم
آغاز دوستیت عنان بر میسر	در مانده محبت بسیار میستم
تا زده ام و داغ بر میسر	یک زیارت راه و گریز میستم
کودکی خوش آمد اسودکی هنوز	در دتر استوز سر راه میستم

در دم تویت یک خاتم است	دارم کن خراب که چهارم است
چنین که از تو وفا خواست	چشم که می کند وفا دارم
در عشق و ستای و در عقل شهریم	مانوس که بجز خرد نیست
عرفی زن شکایت عشق و شوقی	مست شراب عشق و شوقی

عفت او را در دم ال شرف را	خط ارا دی نمودم بنده را
کا و کا و خانه که چشمی قیامت	سگر که گوشت را از دهان را
خنده را با کزید و دیدم بر در و دیوار	کریه را مقبول خودم خنده را
دیدم از مقصود چشم خیمه که	خانان طالع فرخ و رخسار
دو تار تا شدم آینه از خوب تر	موی عری سر سبز تر

مستم و گرام خودی از بوی که دارم	دیوانگی از عسکه و بوی که دارم
این حسنه که داری عجب تو	همه یکی فتنه ز پیاپی که دارم
مست امده ام از عجم ای جمع تو	دامن ز که در چشم و آنگاه دارم
حاجم لب از در و سیحانه دارم	دست که بنمود ز روی که دارم

زده که دل از جوشم کشید	دانه دانه عالم که روی که دارم
در دیده من حسن فروریزد و حیرت	باز این سر شوریده برانوی که دارم
عرفی طلبی حسنه مقصود کوی	
کین که مژ روی بر اثر حوی که دارم	

از دنیا جهان دیده بستیم و شدیم	شاخی ز رزق نسکیم و شدیم
این کس با بود و فریب غم مانوس	زیر کس کشش سپیده بستیم و شدیم
مرکز با احتیاجان راه گرفتند	حلت دل آن حایه بستیم و شدیم
بست در اس زدن و رفتن بست	خود را بل سوخته بستیم و شدیم
کعبه که کعبه نشین ز بسوشت	کعبه که مردم بستیم و شدیم
صد با نهند آمده بودیم در را	چون برق زنده بستیم و شدیم

مرکاه که چشم من عرفی هم نام	
در هم نکریم و کریم شدیم	

کوش که در عسکه کی نام برابرم	دستی من برای من خود کام برابرم
بخون شوم روزی این جان غم شای	از عسکه سینه به شام برابرم
رشته ز نار جهانی کعبه آید	یک رشته که از پرده اسلام برابرم



گروشی از بون اکلم از دل	کلیک انقی ز رویم بر سرم
مستوق و دشمن و پیم است کرد	تا باشد پستی بوق نام بر سرم

از دام غم آزاد شو کوهی غم  
 اهو حرم نیست که از دامم

ولی چو نایب محبت من در راهم	ولی از نقشند بیای عقل از منجم
نخایم پاره کرد از دایه یک یکم	بخانم کرده زندانی شقایم داده
نوی غنایب و سایه ششم	نمی بستم فلان پیش و هر خولی برام
تو است بعد از من و من از منجم	تو محتاجی من محتاجی خلوت من
و گرنه عیسیم فرقت از منجم	بگر خودن مرا از ای چو منجم
نیستم داد گراز خاک کسری و دهم	ندارم دست بگیر امید و از منجم
ز راه طعن و از منجم	بر لوی آتش زدم زار بستم منجم
نقام بر خلاف خود کسی منجم	ندارم محبتی بر مضافات منجم

نم که بکل و نک که بکلم	درین لباس شراب منجم
نیت جام شرم بپیکت بود	درین خزانیت منجم

زباده توبه حرمست در سرم	اگر قبول نداری منجم
متاع نکاشت که کیستی	اگر دعا فرو شد منجم
تمام طلب ببنده اهل من	که زاده ادم منجم
چنان بودی سسی شش منجم	که لب باده و دست منجم

علاج در دقوعی حکیم شمس  
 کس و بن شفا منجم

ان ببت فایه بکوشش منجم	ست است این راه بکوشش منجم
این بر بندای طعن و عطا منجم	قول شرع بکوشش منجم
بدری ماند و کین و وحشت منجم	بهری نماند بکوشش منجم
کل شش حاکم و حوطلان منجم	یک بابک بکوشش منجم

عزنی منجم کوشش ساپود و منجم  
 از راه زبانه بکوشش منجم

ز هر اندیشه باطل منجم	در دیار طرب و آواره تراش منجم
که گزشم زور کعبه ز ادب منجم	مصلحت نیت که من طاعت منجم
که بزمین زیم عیب من	حکم عشق است که بشه منجم

من که را و کند علف تیغ منند	رسام که درین عصر که بس بشم
من که ارشد شد منم دلم رستم	عابی آن منیت که منت کشتن
من که نامی کشیدم حن کل نشم	که مسجد زدم از سیکه و جال بشم
عجبش بود یا همه زمانه تنه	خاقانی که منش رشت کمال بشم

دل دین آفت آرا کی آید عسری

بار منیت که پندب و پید بشم

تا کی رسم بیت قاشا ز جام بشم	فانی زخم که گریه بر آید نام بشم
ای گریه میضایقه از دور در که من	مردم بخون دل بسوسم جیشم
از بس که حیرت آمد و دیوانگی فرود	شب خیال دوست بگذرد و حیشم
صد نوحه مست برب و سپردا بشم	صد گریه مست در دل شنیدم

عرفی سروده چون نو بچشم که باز

خالیست شیشه دل شربت جام بشم

مرد شوهر کرده و دور با خدایم	مرد در باخته را دور با خدایم
العش میزد از تشنه بی مریم	که قدحهای پر از خون بگریم
شاید تشنگی شدم ناله حزن سخن	طبعی گریه و زاری بگریم

رعد شع مندرجی نشود محو که من	شش زاریت احکام منرا بشم
ماتی مصطفی نطقتم می نطقیم	طایفه تپسم و پر با خدایم
کفر گشته یکنم سکر که با گفتند بجا	از دو صد کج کی منت کبر بشم
صد سیکه در بحر حشم و غم نطق	گریه و زاری بسی شام و صبح بشم

از دل غم او جریغ داریم	آین می رسبو دریغ داریم
تا در سپه کوی تو مغریم	پای از لب جو دریغ داریم
روزم ز جاک سینه مرسم	زین زخمه رنجو دریغ داریم
خو چه پست ستاع دین که آرا	از روی کون دریغ داریم
یازاب و مغریم ز آید	آب از شک کو دریغ داریم
توکل بجهان فانی و ما	بکش رسبو دریغ داریم

عرفی زبانا کو که اسپد آید

از تپیده کو دریغ داریم

مرجه حشمت میسر شده ام	ز بچه صد گریه شده برون قاده ام
در منت او قاده بگری میکنم	بس سگفته در کل و کلس قاده ام



خوشدل نباشد شبت از روی	شما نجا که دید و درونش
کردیم و دریم و در دیده ام	تا از کدام کشته و درونش
از قیمت ازل کنی سگوه جان	من شاخ طویم که کجاست
مکن نجا که از شمر نارسیم	کر شاخ خل وادی این قدر

در بزم عیش عرفی اگر زور کنم

شب تا سحر بگذرد شوی بنده ام

شما زلق خود بی تاب شسته ایم	ناموس یک قید باین آید
صفت طراست و رزمی الواد	صد ره ز شوق کشته محراب
ما توبه دشمنیم و قبح دوست نیست	کردل ملوای صحبت صحرای
از بس کشته در دهن تنع قدیم	ترس قیامت ازل قصه است
هم کفر با طاعت و هم دین مایه	ز بار و بیه در سکر ناب
تاوان دل عطا کن ای بسکه ما	از دگر معامله این باب شسته

عرفی بین که ری طوفان سوده

کر خشم نیت دوستی شسته

مشت در تنه و من جانی ندم

نشته بر کعبه و بفر شسته

سج تا دم خسته من و سوز	نصبت جاحث و درخت رخسارم
چنانچ پیش از دستم وصل	که شوق هم بقضا نه دیده طویم
کمان مبر که دلم را توان پستی	که نامیده تر از زخمهای ناموسم

مکن بصورت و نور بستم عرفی

که بر کتایه محراب میت معورم

بس که درو عالمی در عشق منکشم	تا از امر و زور از ضعف در آید
قادر خار را ختم بره میزدای سار	کر م ران محل که ناکه خاری آید
چون برک خود میرم رحم کفرم بر	که میشد آن تو فرود اسر ز منکشم
من در کف ستای بود کفست	نیل به بهیت برده ای منکشم
تا از ناماست خواه خود عرفی	خویش را از پی خویش منکشم

ماکی بحرم تشنه لب و منحل شدم	کو در محبت که بریای دل شدم
حک عیش که از پوی شهادت	چون زنده در محبت منحل شدم
آخر که مرا گفت که از ناله تپس	بی فایده در واکتاب و منحل شدم
تسلی من آموز که چون شعله ورم	از ذراع جگر حرم و دنگ و منحل شدم

کو بختن قرب که تا بال کشیم  
پرسوخته پر اس شمع و چل کشیم

عزنی که کمان دشت کار نوادی سلام  
بارایم و در سجده تب و فضل کشیم

بالیدام زور و کمر با یک میسم  
جوشیده دلم بختن کمر شبنم کمر  
کرنی قیاسم زج لبزینفتم ام  
ورنی نه اتم زج عین تا تم  
دل موج خیر در دو حسن صافی اگر  
در بای بی اصطلاحم و کوه غلم  
ای مدعا پر که از یکتیه رضا  
منت فروش و دش و کن و کور  
رویم بسوی کعبه و تبحر در نظر  
کوی کمان و کوششیم تبار

عزنی خوشی بگزینم که در بهار  
کل مندم ساع و نه اندر مسلم

زینم این بار بر بختم و رستم  
کی بود که غمی ز تو شستم  
دارد از سوده اما پس بختیم  
کردی که بر کمان زورت زود  
ای تهنیت رستن این عکله هم  
پرموده بسایه که سکه بختیم  
سید که در نامه من ثبت نباشد  
این در لاله غم و بختیم  
فامع نشان بر جگر من نشان کبر  
کین مرده بجان تو بختیم

این قی جان دادن از این عمر سپید  
ای ابل سلامت سخی لقمه و ختم  
عزنی در با سده در بختیم سببی  
انکار که صد روح کمر شمع و ختم

نیشی که شسته سینه خود میسینم  
تامت فرستم ادب و کسینم  
نایاب کو سبب مزاجم و کورینم  
در نوزده از تو اکر و در و میسینم  
من هم ساقه لبث پسینم  
منسوب به چیده عشق و مرشپینم  
پهلو در شمع و فروغ نام کی نیست  
تا صفت زبیری و کسینم  
نم که نیت عابره و مردم صبر  
آزار عقل مصلحت از میسینم

عزنی اگر در کاش و شل و اندام کجا  
ماجن رکاشه طلبش میسینم

دنا پاره دل در دهان غم دارم  
بزییر تا صید دستمان غم دارم  
الی که زخم زبیری کسب میسینم  
و که تیر نفس در کمان غم دارم  
ازان سح عم آیم که در دهان کاش  
بزار قافله عشرت زمان غم دارم  
تسه که جان نیت داده بکوش  
اگر غمت بگزید ضمان غم دارم  
کوبشادی و صلت که شمع و زار  
که میل زمره الامان غم دارم



برغمش کینه بر من افتاد که کند	تم کشیده دل مرا باین دلم
کز زبشت شود عیان بیاورم	مزار شکر که صد بوستان هم دارم
چگونه فهم چه شیر کینه پدید	که شهر زاد دلم زبان عشق دارم
	که نشه غم غنچه گل حسن دارم

از آن دیار غم شد سخنم غرق  
که صد سپاه بلا در میانم

بب داغ جواخته برسم زایم	طلعت شادی بل سوخته ز غم زایم
دل بر سویی خوشتر کن ای شکی	طبل ناموس تو از نام دوستم
بزم مقصود مجبید که آتش بزم	صد ره این بزم فرو چیده و بزم
نقد سپید حریفان همه در کیست	دین عجبتر که علقه باخته و کم زایم
بر روی غیر که خاموش لبان بیند	که برین رشته که هر چه بزم زایم
زده ای زخم که ناموس کشیش کم	قفل الماس که در بزم زایم

مرغی از باده غم نشا شاد طلب  
این نه جایت که در محن هم زایم

باز بچشم که شوخ و لبر با چرخ کنم  
وز برای چه سودن خایه چرخ کنم

باز بچشم که چون بسین شوق نوکلی	از رنهای در دافرا نوای خوش کنم
باز بچشم که دل در دست و جان در	در میان لبستان انامم با چرخ کنم
باز بچشم که نشینم بر باد و عود	خاطر خود را بپروازم با چرخ کنم
باز بچشم که در راه وفا یکدل شوم	تا یکی سر دم دل خود را از جانی خوش

باز بچشم که بر خیزم ز بزم غم  
محو عرفی که شمع سوزی کنم

دلی بریم و ما جمعی بر پیش از غم ایام	کمی میرد برای در دوما در تمام ایام
این پیش از این محرمی که بود پدید	کن یکا یکی ای غم که نامم محرم ایام
نی سودگی با پایت ز دور در نام	که از روز ان منون عهد کم ایام
کز رو غم به شیم تابم این غم	که ناشایسته چند آرزو منم ایام

بجو فرزند عرفی که کوچه عشقت  
که ما دیوانگان مرز که عالم ایام

ز من بود غمناکی که دوستم سکیرم	نصیحت غم روی تو بکشم سکیرم
نخن بشیوه اهل است ای میل	و کز من تو افروز خوش سکیرم
که هر چه من سپردگان قدتم ستر	بناله همه را سعه خوش سکیرم

ز صد وصال نایب آید بحسب  
چو میکند شب پیتیاری تو  
چنان حد و تعلق نمی شود  
ز دست محبت آن نیک در ما  
اگر بر آشتانی هم اجازت داشت  
خوش می گفتم با شکایت نه

ز شیوهای تو با عقل و هوش  
ز برترم خط نگاهی روشن  
که منیش تا ساز زوشن  
سوی من که نشنید  
چو بعباده طاعت در شمع  
ز شعله ات بجای حمیم

منم بن مسرت ز دهنی همان عرفی  
که عیب زار به شیشه پوشیدم

در آتش آیدم و فغانی بداشتیم  
صد شیوه ما چشم ز معشوق وصل  
صد ره بر روی کعبه دم فیت و بچا  
دوشینه که دک و بسی که در عصب  
ایم زدیم غوطه در آتش با خلق  
بسی نه داشتیم بودای کس و لی  
عرفی یافت نچه با جود محبت پر

بودیم شمع شوق و زبانی بستیم  
وز بهر نیم شیوه پانی سحر  
دستی نیافتیم و غانی بستیم  
در سینه ما شکسته اندیشه  
در محکپ هر کانی بستیم  
در میح شد رخ کران بسته  
سگر خد که محبت چون بستیم

در به سیدی که بار افشاریم  
ایران و کسیند که از وادی چون  
بن بای معصیت ز سر او ایست  
بن آبرو که صاف شراب مست  
تا بفعال داریم خور بس  
توفیق کو که پیش عطای و سیادت  
تبت بین که وقت شیخون  
بدر دست کج دو عالم چید

این نیم بس از دم تغیت کایم  
دوایه دل گرفت و افشاریم  
در خشار شاعر شاعت جواریم  
صد ره نجا که بخت و کز کایم  
لازم شود مسد که نام و مقام  
ایمان شکسته ز کندر یاریم  
امید های کشیده پیش و عاریم  
جدی کنیم و چشم و دلی شماریم

عرفی غین شو که فلک ادب است  
شاید که هر چه بوده یک نفس داریم

بدرین شد رخ فال کشای نیم  
بند و شیشه بکیریم و بریزیم  
بن ازین سوی و تورا تو بسکوم  
ز اسد ورق از پارس بندم کرد  
از نیار دک و می غاشیده هم کشید

بجای آمد و صفتی مرادی نیم  
کید و جایی ز کت حررادی نیم  
دست در دهن کسری زده وادی نیم  
یکشتم دل و فال مرادی نیم  
سر و سیم این دل با یک دل نیم



عرفی از مردم آلوده پیشانم  
دست در دامن پاکیزه نهادم

خانه را دوستم نمودی کم دیدم	آنچه غم از رخسارم پندازم
هر کس از آینه سپید خال خوش	ما غوغا کار در پیشانی غم
زین خریدیم در مسکایه این	کین جماعت را بر ملک پیشم
تا رضا در دیده ما کلیمت کرده	طیلس نخل را بر سر و خاندیدم
طنین بی موسیقی می باد بر درخت	چرب و سستهای تو فین نهادم
خوب و رشت مردم یکایک بایم	زشتی در بی نیازه های محشرم
مطلب اغوش است بر باغ حکایت	ای بسا بونصر و فدا کنانم

دیده ایم از نظم عرفی فیض عجب

طبع معنی از شرم قریب بریم دیده

کز خود در چو از جام حلویم	دوش این درد دل در دامنم
یاد آن دوری که تا دو قدم فراق دور	حسرت دل مردم از یاد دور
آه از آن که دل را از خیالات	بگاه میدادم تنی که در میانم
کی کم و امان گمان بود که در دل	غم برون میرخیزم نه پشیمانم

کز خبرمیداشتم عرفی ساز می او  
کی چنین در راه دست او بویستم

شید و صدم و سیرت زیبا توتم	در نخل را تشنیده اند تا توتم
مرست سحره مشکل است و مرست	فریب میداد امید حسد ما توتم
دست ساد و دلی و عیان کارگر	خواب کرده بتیپ عقل توتم
زیرینم زجه محتاج باری لوم	نه بویسم زچه در قید سیم توتم
جو بیه دل رخسار ساختنم	که میشود در تن حساب یا توتم

چه احتیاج تحصیل نفسم عرفی

که خون دیده آتش دل توتم

نارستگی باشد دوست آلوده	لاست دزد و راز در دامنم
عجزم که ریختی و او پرور از دل کم	که خون دیده آتش شد در بایم
شکل خار و کمره صند و کربانی	قدم بر کل نمی برم نه همراه و بون
ببینم کمال از آن نهان است	پوشیدم که عظیم دوستی است توتم
کمن امان از مکتوب عرفی برون قاصد	ولی بشین از حسرت نه پشیمانم

جود و رست اینک بفرار کردی و گریه می	غم لبی می دل محسوس منم
روح منم پنهان که باس مردم آری	ما متبها که مسیدیم زو که گریه
بر کای شید سمنه زین پسیم	درین عهد اشخوان رخ در رخ
کو دمان در دایره کبریا	که این رحمت از این در دور زو
مکر راه خیال غمزه است بر سینه یقی	که رخاک شید بان خیر یاقوت
نیرخم اگر حق جان مسیدانی	که با این جنت حسن آفرین
مکن آغاج کجاستین غری تحکن	که رنگ آشی با این رخ کجاست

چون ختم تازه دو خدا رحمت لبم	ای ای اگر بشکوه شود لبم
پدر روی آورد همه قول و طبع	کاسی بحال کوی دل کثیم
بتی لبم رشکوه و ذوق ادب	هر سوی من او کس از کس
که شت عروفت و شتاب تو	ای بی نصیب کوشم ای منویم
صد بلکشم و بر پس عیشیم	استاک موج میرند از سینه
دل و ده که ده بود که کوی غم	وقت اگر بوج و دنیا
ده دل که شت یار و فرخیم	پنجاها که دشت نه

ازین که شکدم بعد از آن اگر	لب اکم بشکوه به زبان غلام
عرفی تر بات زو است که جادو	
ماند کرنت کوشم و باشد که لکم	

ما جود و رجا فونی کم کشیدم	وایم قدح هفت ز محرم کشیدم
ازین زبدم کشای محنت کرا	جام و سو بخت زرم کشیدم
دست یار تلخی غیش که شید	تا خویش را بخت نام کشیدم
تا شکست زخم ملک را بکنیم	با اسقام خنیش زرم کشیدم
ی سمن منار بر سپید خود که شو	آسی پای مردم عالم کشیدم

تا داده ایم شیوه غم می کرد	
عرفی چهار ز مردم غم کشیدم	

مرغ غمت که شت سحر میخیزم	میدم باز و نیت بار دیگر میخیزم
بهر دکان میدم که کتف من	این متاع افتاده بر پای سحر
بهر ی محبوی از من که من این	عایا میفره شتم در برابر محبیم
در محبت دل تان با و دست و پا	نیم ناز و وی لبه جان بکشم
ایه دارم که خار ره کر فیک	میفره شتم پا بخار راه و سپهر میخیزم



باید دارم که خاره کرد فلک	میفرستم پانجاه دشت پریم
دل بخشم از دلبر من کرم کسبم	دم زن فاج که طوطی بر سرم
یک نگاه و یک قسم که کنی بیایم	نوش و نیش مرده عام را برم
روی بار بر باد اندر غری بهشت	
دامن تر میفرستم دیده بحسبم	
میفرستم راحت و عشق مکریم	میدم رویش بدست چهرم
ای که باز بکند در صفا به عشقم	که متاعت غم بود بکشت برم
در سرشت من قبول شوه انکار	ساده لوحم مرده بند و شپیرم
ترک جان بختکاست و کز خدایم	طام زهری میفام کشت برم
او بخونم کرم و من زین شادان	صد ره اندی خون خود بخونم
نیست غم که در دهر من بهیم	ایک از جیل شوت بهیم
مر متاعی که نخاشم سرم بر من	می نشینم گوشه و خودم برم
دنی او دم ترازو کو متاع غم	
کان متاع کس مخربان بخیم	
ساز دست مردم سازد بکشم	بر کشت ایم ز خون بکشم

اروی کرم را دل جان بخشیم	این بخش پیش روی کشتیم
بار دستگیری کس تسم لیک	دست دست مردم تسم
نزل دراز و طبع جانم دو وقت کم	دست از میان دشمن تسم
پروین ریت سجده ست لایم	این نفس چین دل سازم
در عیان صسم مکیده بدیش	اورا به خط بر سپر سخا چشتم
در اندوه اند و غناش ریت او	تا از کشتن دل و ده چشتم
دنی بهشت نینه و بزم صالفت	
دست از غنا و دولت تسم	
از ریای سپیده سحر با ترم	هر چند پیش کریه کنم بی صدم
بهر است که بچا بدست	مرز و زبانه کشته او شاتم
رند بکونه کوش و تبار کسب	بکر میدان کشتن او خوش ترم
خود به سان فروشم و کس حرم	بکر کو بر طبیعت خودی به ترم
نوم از قبول بدین فایز که من	از صوفیان گوشه نشینم
پیری تو دمسبدم افزون است	از عذابی تو محبت دارم
نکته بخش غمزه اگر نپوشی	اول مرا که از دل خود میسوزم

یک روز غم شب نام که غم گفت	صد شکر که شب از شب و از شب
که در زمانه یار و فکش ویدی	معلوم او شدی که از و چون زد
عرفی تبار برادر نور و چشم	
کرناه واقاب تر از سنا ترم	
پیش ردم در قمار عشق جان خن	صد شکر نام ردت و یک کرنا
کوی سیدان و فار از غم جوکان	که درین میدان سپهر آه و جان
برون جان دید عشق و حبه و باوش	با حریف پیش من ستا و این
پدل و دیم و کر نه من کجا سوز کجا	از تویی هستی دلیرم در زمان
تا سکر دوستان سم دل سطر	دشمنی و در زین و در دوشی حال
تا صد سال هم از یک شش کم شو	کی یک تخی توان صد کرنا
دست عرفی اگر یار کس نه کرد	خواهد آید دست در جاک کرنا

خوش است که میرقی طایب است	تغافل از توبه و پشیمانی
خوش است آنست که سرگز بر دامن نبود	نصیحتی بی تابانه و کس نیست
خوش است آنست که می افروزد پیداکر	حدیث شده است سینه ی بوس

زادش کشتن من که خوش کشتی	که نمونند فردای قیامت نهید
ولا اشب کجا بودی که محرم بودم	
جود از آلوده شترهای میسید	
خوش در خورست حسرت تو کزین	مقبول دل سب اگر سیتین
بی کرید دوسته تو تا ام نیت	یا که و کاه و دیده بر لب کزین
کوی می گینت که گمی می	پود و نیت در دل شهابین
نار و لغزه نو که یک کام کرد	صد ساله و ز دیده من باکتر
خود دیم که گریه بجا می کنی ولی	می نیت نرس شهاب کزین
روی مد دل که میسید شود	صدال مستیون تن کزین
عرفی صریف دیده نیت و لی	
بار کرید او را این کزین	

پیر و زحمر و گویم یارب بخیر من	که داغ دل سوزان کس را محبت من
منه و ز غم نیت قصه و کویا	چیزی که کرد و فهم ز شارت من
بنس و شکایت از هر ششم عاقل	کز نهایی تو باشد شکایت من
از غم ناوکی نو بر دل که در عالم	استوکی سوزد از رشک لذت من



خوش ساقی که میگردم در محرم	کر و شکر چو بر منغ از نصیحت من
از ناک تو عداوت و شوار میگردم	با قدر دلت مباد و ذوق شوار من
رقم که بر پیش عجز می کنم بی	کو دل کش لطیف نیست طاعت من

بوتان پرده کرده از دل ناسود	یا سهری حسنه در بر سر ز نواز
باغبان عشق سیکوید که خاک شود	شانه باد و مسبار در طره نشاند
کشم این معنای دوق بر زار	عشق کفایت این محبت من زوار
کف فی اسلام فی اسلام کفر هیزی	حکمت از دانه صیت از پیکار
صدمت اندر دزد بهرشی و ناله	کر کنی نمی بر من کلمت گزاف من
عزای من کر فوی سعی در جو کم	یس غم را استغاثی فیت من

کوی شوقی که دل است چو کعبه	مرکاه از دیده با صد موج
آینه شیشه صبر است از دست	حاشیه سیاه از خون آینه
ناله تازد یک لب جاش و پال	جان سپارد از خون سینه
چون و در ادا با آن خدایا	صورت شیرین از پند

مست جرم بر آستان آید کرن	کر کجای دبی و زور باغبان آید کرن
شور حسن را دست باید بود	فی جان سستی که در دشت آید
دست بردن مباد از دزد خرد مندی	اگر بدست و دشت طل کران آید
فی کانی من که آن بد خویشم	چون به بد خدای ربحان آید کرن
کر شمع و صل شیر را به آید	بر دل بر ز کج شایگان آید کرن
زک و طوسی کند چو شمع که در	بر کر میان روی مهتاب آید کرن
در غی و خود عرفی کان گذشت	بر دل در این سبک و شمع آید کرن

دانی که صیت مصلحت با کستین	پناه مولی بن و شها کستین
ذبح مشور که به بسیار شک	صد ساله که به باخت نیک ناکستین
بدر و صحبت از بابال چکا	خندیدن استخوان بود با کستین
ایم که به غرق و جان نیک ناکم	توین که به ربه دراز بود با کستین
نمی که به پای سوپس و کت	عمری تیاره با یم و واکستین
کاهی پا و سرو قدی که به شست	تاکی پا و سپرده و طولی کستین
سخت است که به جانش لیک	توان عیالی تن شها کستین

عرفی کردی دست نداری که در حق  
دردت دل مستی لاکرین

نزد و دور ناز می آید که نظاره کن	ندارد و اسطفاقت حضرت بخت
بصوی کسی سخن مزاریزی که در محشر	کنم کرد عوی چون بازو به شد کوه
راگسی خوشی با بخت کز پیری	تو حواسی بود جزای قیامت و خیزد
بزرگیتای کشکول عشق می آید	بدرد و حضرت آتش کس آید
ز حسرت میروم سوی توار عشق	که از رویت مبادله تی باید کجاست
ز عشق کو کهن ترین بخود می آید	یابن خورشید که از او این غرور آید

بر کفن برده از حیرت جو عرفی نیرام کن  
جواب سیکوشی در کیمیا و ن

دما رنجی سپرد کرد و میتوان بود	کیش کردن که خاک مرشدان
دی که ن عمره مسی در آنجا	که مشایق کفیه پندار
پی بالشت نمی و خطا میز کن	پا در ویر هم صدر لودان
بگویم که تاپت حج بر بار کمریم	اگر در زمره طاعت پسند
اگر دندان فشرودن بر کبر این	فدای بدت سر زخم دندان

اگر کسی لب سپید عرفی می بخیزد  
لبی چش زخیم زمره مستی

بدر و بخت آید طلب غایب زند	ندول نای حسرت لب آید
کاه از تنی کسندی زبده بود پس	که غزال باغچه کعبه صید
حکمه زبون شکاری بحسن بکلی	که خم کند بوسه لب غریب
چه کمان باطل است این که بود چرخ	که بجزر است که در کعبه از غلبه
کبر تر باز هم که زباده دامن	زده موج آفت زمره کجای

نه چنان سار عرفی که روده عیان ردت  
تو هم این حدت سیکو بیک

تبع کف داری نفس دوستی زن	تا شک نیست آید بر شیت
چون مجسم باکی بر آب و هوا	روانه صفت خود را بر شعاع پری
از دود مسلط کن پیاده دی و ن قطر	شیر غلبه ای بر تارک پستی زن
در راه طلب عرفی با شوش کعبه	چون موشش پی ماند بر کعبه پستی
ناید و عدم حامی در زن بوجود	چون سیر عدم کردی بار او پستی



ایک سید مدد کشاد لقا کو	رفتم تا در پی صبح آفتاب کو
جای کشید و محبت و مکنه	کو تا زیاده ادب با صواب کو
خونم حال بر تو ولی داو حسنه	کر کو یم شهید که گشتی جواب کو
کیفیت شایب از هم جنس است	ایک شایب نشاء عهد شایب کو
الباب العطش کشیم و تن زیم	آخر وجود آب ضرورت آب کو
صد در دل که گشت و شکر خنده کرد	بان این زبان و دکن امطر کو
نشرش بخاره دشمن و شوخ کاه	دل آینه بایده ز کسا کس نقاب کو

نور جمال دوست بکشد درین نظر

مکودیده بچو صله آفتاب کو

عرفی کو که پستی و را و عدم دراز	ایک شدم سوار غایت که بر خیز
---------------------------------	-----------------------------

ای نه فلک زخوشه صنع تو اند	وز قصر کبریا ی تو غرض است نه
در تنگای کوچه شهر حلال تو	و سحر زمانه کین کار خانه
پرواز کاه طایر صفت کجا بود	جانی که دارد از دو جهان شایان
نیومن سپهر سر اسیر در دست	تا حکمت که خدایت تا زبان

ذات تو قادر است با چا و محال	الا با کسیرین جن خود کجاست
عفو تو ثوب و حسن حکمت است	مرکام حیده طافت دام و دلا

عرفی قائم عصیت است او

مستار غایت بر عیان

نفسی که عمره و وصف بلا شسته	بوی دل سیحاره نه شسته
جوری تربت نامش فانی درین	که غبار در و حسرت بر آشته
شود آشکار سنه واکه زیاد و غدا	زغم هشت و وزح دو جهان نه شسته
زرد و فادری که که گشت و آشته	که غبار کوچه ما بر تو تیا شسته
ز عا ج کام جویم که میان سکه	بزار ما امیدی اثر نه شسته
روم از جهان شادوم که بر آشته	ز خیال سنه او حشم نه شسته

تو و بزم عیش فی من و کوچه که سر

سرخو چکان شاد و دل نه شسته

ی که سر قادم با بختون شسته	تا مراد است غرقه بخون شسته
سر نصاف تو کردیم که با این حسین	از دل ماطع صبر و پیکون شسته
که دلیرانه بازی من ای حرج روا	تا تو در معرکه خضم زبون شسته

نوش کن دل هم بهشای خضر	که تو در چشمه حیاں سرخوش
دل عرفی بجز از خویش و بخور فروش تا به منی که به می از دو چون شسته	
ساز لب ز وصل کفایت شای	ز منزه آتش لب عاشق
ز نغمت ریتم در جگر مردان	دست تکی کنون بر دلقان
ای قلم شعله خیزد و دل باریز	آتش حسرت فروز در دل و باق
حسن صنم پرده سوخت ایدل آید	نا صیه بر خاک بنده حصار
عرفی اگر در جگر شعله نه آید	
ضد فلک دو در دل سیاق	
خیز و شراب حیرتم ز لب جبهه ز	روی روی عشو که تپ است
ای دل ساد و کفایت نام وفا بکن	مرسم داغ خویش را ز مک مستبید
توسن ناز کرده زین ایدل فتنه کن	سوی سوی خویش یا شده گزند
کی و عروس بهم تابش بکت بو	یا در مردی مزن یا طلاق
شیوه سامری بود نکشهای تو	ما بقدهای عشو کن مابک ناز
ماست ازین کشیدام کاوشش کن	سینه لیک داده نازن شای

دم زده عرفی از وفا تار و شمشیر	دشمنه ز سر داده زان سر دراز
عاشقی دکان دیوای شهر و گون	بر دم شمشیر زنده بر سر زان
عشو از بازچه شب است محبتش	سر پایا چشم جان پی آینه
دل به شایسته در داکمه از حد کن	تیمت دور و از برای مشکوه بر
در اگر آرام گیرد دستش از دهن	حافیت گرم شود با نوش سر
به بار در و سپهر مان لبالب شوی	کر باط مرکب بر شدت پناه
کو دالاس ار شود شوقی تا شایسته	
با کبیتی در جلوگاه دوست عرفی تو	
بشای در براد طلب کند زهر آسود	این ده که بی پان خشت است از دم
تجسس در دوشی است و بر لبش کم	دشت از طلب کو یکن با مک اف
ن غمت دیدار او میخند از صبح	بوسی کجا داعم کند از دست لب
مر شوق کاه دور جهان که شمع پر	کو از تو در عالم جان بر دستان
دیشه فی انوس پس عرفی به سپهر	
که سر زانو مانده کی دست بر هم	



کر برانی که دوستد کشتی	کشتی بن من از ارکشی
یکی از عشوه نیم ستی	بکشی جام و در حاکشی
آبیم زن که زنده کردم	که جو ششم من را بکشی
ماکی ایل عروس هست	عقد بندی و در کاشی
عشاق شو که خوش را ترسم	در شبنون رور کاشی
در قیامت کند کل اسکی	ببسی را که در بهار کشتی
ترسم ای عشق مهربان که	سر زبانی عمک کشتی
مردم از شوق ای وقت است	که کشتی تن و اسط کشتی
منت قدم رکشی	و و جبارا نیز با کشتی

تیمار طالب ترحم را  
عونی خوش را جز کشتی

بهار رفت و کردیم غم جایی	بر من نه نشستم در بهی
بهار رفت و بکجا نه نواستی	دمن ز موش فیم از نوبی
بهار رفت و بتا که یه دوستی	نه اشیتم سروروی بهای
بهار رفت بزدیم معنان محبت	دل گرفته ز عمری و وکتی

بهار رفت و بکجا نه بکشتی	پایا مکشید و بهی خوشی
تبرهات تو غنی خوشند دلی	
مذید ام بکجا بن تو را زحای	
از آتش ارد کجا نه ناموس تکی	مرد دل تو و دهنه طایر سپی
نکیر میسج از سابت نم و افشید	همه میهات برداری همه و کشتی
چراغ از دل آتش پست کشتی	در اندازی در آتش سج و کشتی
ادب از دست گذری مودای	مجلس جان دسی و نه تاسی
میران میرایه مقصود کان لایب	
بجوشی و نه دهنه ت قدر محسوس	

من صید غم عشوه منای که تو باشی	پیار با سید دوی که تو باشی
ظنی کسان که کینه عیب کینه	خارت زده هر روز فای که تو باشی
هر چه جویند نشاط و طرب و پیش	من فتنه و آشوب لای که تو باشی
ی محبت ز شای کیدای شستیم	در سایه بنون مای که تو باشی
از بس که لاکیت شای جمعی	از شیه میخند نبرای که تو باشی
عز شید بگرد سر مرد زه بگرد	بج که خیال بود جایی که تو باشی

عرفی حکمت کر بیاختی به وصل	ما غنت دیدار که ای تو بهشی
----------------------------	----------------------------

نیشک تو بازی نه ادب ناستی	که چس زلف ساقی کم در رستی
جکشی نازش که تو کوفه ای شش	که کران میفرود شد تو کس سستی
به عشوت یارب عافیت کردی	نه کماں زود مردن میبایدستی
مهر نغمه خنیاں به یار تو ز شاد کلام	تو دینک آن بضاعت من سستی
ره طاقت تو یارب که رود چنان	که جویایدار بر من سبز صبر سستی

کله نایه ناکل و مد هست و در  
بهین خوش است عرفی که تو ناسیرو

کماندارم که این در دو تمل میگردی	بگو ماکل که استغفار میگردی
صلح ایل جاکوشی صبر کن که ناز آید	غم فرصت مخور که می شکستنی
دل دانه ای شهر ماغبه آخر تشنه	که باور دشت هر که می شکستنی
بستی پروان ایل متاع دوستی نای	که بای مستان عرض می شکستنی
دل میل زمر نادی نزاران مستقیم	نه چندی که ناز و عشوه کل می شکستنی
اگر بر مهر افروزی غرور افروزیان سر	تعاقل کن که با عرفی تعادل می شکستنی

چندم نیاله حسره کبشی	مردم ز آتش و گر کبشی
در این دو که دلا در بند	چندم از آه بی اثر کبشی
ای که پروا کنی کنی ترسیم	کاشم را بابل و پر کبشی
نایام سیمک را بکر نایه	ای فلک مرغ نایه پر کبشی
کشی از عنبر داهل عالم	بعد ازین عنبره پر کبشی
تا کیم چون حبیب شام	زنده سازی و در کبشی

چون کشی اهل در و عسری  
چشم دارم که سپهر کبشی

تا زن بخوری جاکشی در دانی	تا دل نهی جاکشی من که ده نهی
تا بوی کلی نشنوی و کم کنی باز	استغفار با حسین که ده نهی
تا شود خاک بجو که معشوق	بر سر به مقدم شدن که ده نهی
ذوق غم معشوق با زری سوان	بر خیز که منصوب این زود نهی
نی چشم و کلکون شوم و سپیده	تا از غم دنیا رخ من زود نهی
و نوح جان که غم حصه کو	شد دیر کمر رسیم راه دور نهی
ای که بر دودل عرفی مگر خست	انید که حال دل بد زود نهی



یار بلفسی ده که شاپرود ازم	دین نغمه آید یک سزا پرود ازم
دیاچه علم خویش در پیشم نه	کز حد تو نشن استا پرود ازم

جمعی کتاب و محنت میکنند	
جمعی نخل و نترنت میچند	

استود حاجت بی گور و از دو جهان	بر تافته از خوشیت پیوند
--------------------------------	-------------------------

راسی نمیا گیرست ما در دنیست	
صد راه هیچ در گذر کردنیست	

باد در دوش نغمیت دلی	بی بستی در تو کم در دنیست
----------------------	---------------------------

چون شاه بیل نشست بر تخت	از آینه و مشت سار و شور و غش
-------------------------	------------------------------

ان مجرور رفت شانت کجا	بر فرشتش بود سایه و در بر تو
-----------------------	------------------------------

شاه با کرم تو قارم چیست	
دویشی با کینه رلی است	

منسوب به عالمی زول تو بود	
از اهل بی که نام او مد است	

عرفی دل آکیش در کون میکند	در یوزه خراز درون خون میکند
---------------------------	-----------------------------

بسا مان بهشت کردین کوشه	
امید سراز در چرخ میگرد کند	

منسوب بجاست تا بگویم دین کو	از شرع رسوم کور عشق آیین کو
-----------------------------	-----------------------------

دلخسته و غمناکی با حق است	
مبعوث تویی حوصله کو کلیم	

تبرقه ای من حد طلبت	سر سویلم است کز طلبت
---------------------	----------------------

دستم دست و گوشم کویاست	
دامان تو فو تو طلبت	

عرفی علم عشق تو فرات نیست	بکخی تو ولی نقد تو مادر نیست
کز عشق تویی تخم تو ما کاش نیست	در حسن تویی دل ز تو رشت نیست

نغمه در دیر درم بکش و نه	غماییشی ز سرم بهب و نه
--------------------------	------------------------

تسج مرا بکردن بت بستند	
اسلام را بکعبه نبردند	

عرفی من اول خوب دانم و شربت	سم زایر کعبه ایم و هم کفایت
همدوش مصیبتیم و همزادش ط	
همچو به دور خیمیم و همیشت	
مردیم که آه دل شب مکرز	در جام رود می نوشد شرب مکرز
مردیم دلی نرود و مردیم و شید	
غم دست بهم رسد و لب مکرز	
آن که نظرش حجاب صورت	بر جو و کفش نظریک دیدت
که جوهر قطره جفاف باشد کرد	
در قطره چنان بجز که گویی در آ	
مردی شب عید مایه عیش است	می نوشد طرب کن که نوبت
این تو به بی شکست و آبر	می نوشد که تو به مرغ دست است
ای کرده زبون نایب شع تو را	
اکسند و بعد رخ نایب تو را	
تا خیزم و دست در آغوش احب	کشت بهت بجلیف و دای تو را
اکس که منال است ز ما کرده شد	و اکس که منان سپرده بد

یوسف به را آورد و زلیخا کردید	مکر کن بر پیمان ما در چه شد
آسم که هم همیشه ازین به بود	
آلایش دهنم ز دامن به بود	
وقایع حیات خویش را بنجیم	مردمت که در خواب گذشت است
عرفی چه خوشی که فلان کرده شد	
مزم کنش که بایشان گشته شد	
مردن با تو بایقصب کین	مزم نشد نزد گفت و گو گشته شد
حاکم برین جند برشان کوی	
رویم بی است تا کی ده	
هزار شیم و این شک اسان	طغنی نرودند با تم به خوشی
آسم که می عمارت هوش کنم	
کر مرد و جهان مایه سود شو کنم	
توب محبتی که با این همه حرف	اندازد و خویشین فرموش کنم
دیدم جایی که فتح باب انجا بود	
مرد که از آن بهشت ب انجا بود	



باز نظر و منع نقاب انجا بود	نخاست انجا و نقاب انجا بود
مر صبح چو گل شکفته خوش کردم	کرد در دلهای شوشش کردم
چون شود بار پستان مملون	
از حرمش شش اشم و کس کردم	
عشق آمد و از مرده غم شادم کرد	وز بندگی عاقبت آزادم کرد
مریوی را یک جهان است	
چند آنکه خراب بودم آبادم کرد	
از گریه تیغ بی اثر سیج کمو	از مرغ دعا بی تیر پرچ کمو
از درد و گران بی و اسج کمر	از ظلم طلبی پیر سیج کمو
این عشق که مح و بی بین مستیست	
بر قیامت که سوش کی خست	
زنی درستی زرم کلزار است	کش سوسى عسکران که مستیست
اکس که لای عشق بر دوش است	
بانی ابرم آتش است	
کر صور دست و در سپی است	این کشه استیت که بیست

عرفی تو کی لبش محبت شونی	که دل که بعضی است و دیوانه شوی
پر و این شود کس یک بسوز	تا تنم نشیوه پروانه شوی
عرفی بزمی و دم سردی ببردش	
در دیوانه کن و خبره زردی ببردش	
خود را بخوار خویش و بر دی ببردش	سر تا سر خویش و بر دی ببردش
عرفی در معرفت کشدن کما	
خود کفن و هم خویش کشدن کما	
بیدار دل از دل شبنا رویت	تو روز نید و سنودن ماک
ای شوقی چون حسرت و دیدار	
وی پای طلب کوتاه در قار و در	
نوفی یک پای جاداد کند	فرصت که دگر کوتاه و کار دراز
عرفی کله سر که جای نیست	
نوفی زیت و یک جسته	
سر چاه که مست یونی دروست	صاحب نظری یک یون مست
از وصل بنان که غار نیافت	انجام کسی ندید و آغار نیافت

در دوست شدم محو بجدی که را  
سم دوست طلب کرد و ناپدیدت  
پروانه کند زیارت نور ز دور  
زان شمع بود سینه ز فیت طو

عش من پروانه بسم کیانه

من شعله سینه دردم شعله تو

ای شیت تو گرم کرده بنجاب و  
کیان مذاق بود شیرین بود

از جانب عشق با بک با بک تو

از جانب حسن عرض عرض تو

ای نصف عروس شاهمانی شیت  
از آیین زم زمی شرب تو

رنگ که شیه غم و کشت و کشت

از جاده کعبه نیک و کفایتش

چند که شد به زنجوری ست دعا  
تیری زدی بر هفت تیرستان

ایسم ز دعا مانع و از شوق طلب

نمیت که در راه دست دعا

تا کس تو و تو از کسی محبت دشتی  
باید که ز عرفانی سخن بپوشی

شده بی مدی که خفایستدانی  
در روی مخزن که مر جی عروسی

ای عشق با شیت استیجه اند  
دی غم ز غای سینه تان  
ای عشق عجب در دشتی ست  
کتاب و کجاست بر بخت اند

بر ساعن که عشق از و نشا، بود  
صدیت کسی که به عوی کرد

تیر غم خوشی که حجاب افشام  
در یای محبت از و کشتی که زد

عرفی که بود مرده در شعله و با  
تج ملک فروش ناقوس نواز

پرسوخته طایف و پس غونت پر  
چون بکی چوین نسبی همه باز

اگر عشق تو بر کردید ندیده  
در کوی شهادت از سینه می

در معرکه دو کون فتح از غایت  
با الکه سپاه او شهنشاه

ای بحسب از من که در علم  
من دیر نشین و باده نوش غم

بشیشین سپید منید بر باد

زور و شود و شب که در بنیم



کفتم مبادست بر من حسنینم

کرد و ده صفت ز بروی بیزم

بمن فال دم مصلحت این بود که

هم سبوح و ذکر بش آیدم

ای عشق سپانغ آتش باش

ای ملک و جود کرم آتش باش

خیزای موی پس از دروغ مادام

خار و بکش ز راه آتش باش

عشق آمد و رفت خوشچکان در بار

زده آمد و کرد داشت تیر و بار

آن چینه دایع حبت و این مینه کو

زاجل تن هسته شد زین

در عرصه عشق یک سیدانی

آه گفت و شنو سکوت و چرانی

بیل نشوی در بش فاخته شو

یک بکلی از هزار دست ندی

ای بر تو بار بار لب کنش

کوشش تیری ز باغ عشق

جانست که دیده ترا چینه کوش

دشمن که نه دگشت می این در بودم

باید جدا کردن و بش آیدم

دزد و بش سپیدی این بودم

شوخ که تنی دلم سپید فاش

سیکوت و بجوی شش سیکوت

مار نجبه کنیم دست و شمشیر دل

از زنده خشم مادی بودی گدا

عرفی نم اگر دوزخم بشکنت

روزم ز هجوم تیرگی بشکنت

ایدم اگر حاکم جستن است

تدیرم اگر سپاه طلب شکنت

از عشق شرب نیتی جوید روح

زین می شکند صراحی تو به روح

انجا که محبت عشق طوفان خرا

کهواره اطلال بود کشتی کوچ

عرفی نم اگر کوشش بی برتا

بستم مرعیب و بودم مرست

آن عابد برین سرشتم کدرا

طاعت ز که تو به محاجرا

کرنگ طاعت بدلم ستیزد

از سر سر جوشه ریگیند

بیزدی زین شکست کدرا

کرنگدش شیشین ز

تا ز در محنت کدنه دل ریش

اشاده رسم بجوی راحت کشتن

از هر طرف طعن و دلاست برده

چون حاشیه کلام سواد نشین

کی کلب دلم نذر داراوی کے

کی زمین غم دور و مایہ اراوی کے

کشتی کفار کا نذرین اور دہ

پس و زہ من کی رسد شاد

ای کل زمین حسرت حسن گزیر

چشم حسرتی زود کلین مکرز

سن آسم آتش تو کلی کل نہ نمانا

یکر کی من سپ و زمین مکرز

مرکز سرش ز در کرب پاست

یا کردش از فوق بحر رحمت

زاروی که افوق کرپان عدم

آه شد سیلی غم و سنگ بیت

ساقی زخم کرده کچھ پینہ بط

مہرود جمال می رست یہ بط

اچھ سینہ بدیا بند اما ساقی

دریا بندہ مراب درین بند

بستی آرد کہ در کرب پاست

پای ارم کہ دین و ایمان

حسبی وارم کہ باغ وستان است

جانی وارم کہ دین و ایمان است

فی دور زل کج و فی نیک

فی کیش نغان و فی دین

نیش کہ حشیدم و کج و نجیب

نیک و بد چنان فی است نیک

فی ابل شہای گندہ مک

در طور شدم نہ دیو نمردہ

شوتم جو بستم ز طور بالا رز

برداشت کلیم بابک معک

آن منجہ کز وی ہر شیم و مک

تا شاعری شیدہ پور شتاب

فی بہرہ ما ندیم کہ از دیر مغان

زمانہ سپح رہو تا قوس نکات

عرفی رخ شیون خجشتی کہ شدم

غافل ز دوستیم نابی کہ شدم

از نیرم نیم سوزا شک

صندوق نزارم ترشتی کہ شدم

چشم ز ما شای حال مہوش

جانم تنی کا ری کشر



خون خانه شاهان سر سرکش

خون ناطقشان سر پاش

تارک من از شراب جهان کز

بی رنگم آب روی بمان کردید

صوفی بت میتم بصد پاره

در داک تعلیم ریش نکرید

کل را بر آتش جگر می سپرم

خون بکلی زخم لسنه می سپرم

بایب جوشرب داد عالم را

کز حال خودش غراب می بینم

رخسار تو باغ را سر سیه کند

بوی تو باغ را سر سیه کند

روان جو آید از شوق برقص

صد شمع و جبرع را سر سیه کند

عرفی منم آنکه ترس بر ایام

آخر بهین راه بر آید جانم

من کشتم دم کبرن ز فک

چند آنکه بدیاسته خونم

عرفی منم آنکه در قدم برستم

کردم در صورتی زخم

آن شاعر منم ز صبح ازل

تا ج تولد دو عالم استم

وصف بایزلب جان بر جوشید

نوش از لب جان جهان بر جوشید

شکر غم عشق از زبان بر جوشید

بگفت زبان و زهر از جوشید

ای چهره کرم خونی شانت کلز

وی غرق عرق بازت کلز

زلف تو برسم باغ کسیر و مراد

از باغ بهشت صد حس سبزه

اگر یکر کرم دیدی آتش ما کست

آلوده بخون و از آتش ما کست

از بس که شسته ام زیم تو کجا

کوی که مراد دیده پر ز خاشاکست

ای آنکه ریت نغال و با کست

اعجاز ریح و سحر با کست

ز معرفت روح نجر و داری

ز پ تن و در آتش با کست

ای شوق بست ز صبر من کست

تغ از شکرین تبسمت کام کست

مشاق لب را جو اهل خون یزد

از شع اهل مر و یکد آب حیات

پار جوش و بکن بشم

نویس زمره کوشن بشم

سر جابرست خیال خود بشانم	تا از بر من که کبزی من باشم
آرزویم که سران مسکندی	بچانه بکفبت دشمن مسکندی

باز دل نیکو چو نه سختیست
بنگر که حیات درون مسکین

شادم که درون لعل من مسکندی	که در دل که درون جان مسکندی
----------------------------	-----------------------------

بر صف دل شرح مشایقی
چند که نویسم تو بران مسکندی

عرفی جگر منی سوال از من کشه زار	کان غمزه ترا جگر من که دست زار
---------------------------------	--------------------------------

من مست محبتم چه دادم که را
این سر بود فدا ده چون مستبار

عرفی منم و من سخن آردی جان	در معرکه باخوشتنم در جورت
----------------------------	---------------------------

کز آنکه قبول منیت مغدولی
ایک من و ایک من یکسوی

ای کعبه رو این طرف که بیستی	طوفی چو نهوشی و یکم زبستی
سرتا سر لاجب حیات لغت	آشفته دست رو که غباری

رقم محرم که در دایان و بشه	تقریری دل کعبه ویران بشه
کعبه بود بدیر کین بسکینیا	قد کعبه شصتم تراشان بشه

عرفی جگر منی طعن خرد برین
روان منم ز دل کعبه

آن نوحه که راد لب ندانم و ایدم	آن گریه که دل به دیده نکرده است
--------------------------------	---------------------------------

عرفی کجاست دل حسنیر
کو کزین قلع و آقا که ناله تیر

باز شد آن کعبه که منش دل بود	بشکن قلم این پس منک بهتر
------------------------------	--------------------------

ای اودی فتیله کین
در دامن فرسپاهل ایمان در

نوحه از تو ببرد ماست اسلام غیر	باز که رشم بریزد آن شرک کین
--------------------------------	-----------------------------

عشق آمد و گوید که رسوگم تا
در حسن است و من غایت

علمت که دین دل فرشته	دین بهترین جمله احکام است
شوق آمد و گوید که زبان کبابینه	در غمزه من دل جهان یکسینه



راحت ز عیانت شدی بخت	قادر وی نقاب بکن کینه
مکام نمازم که بر زلفت هم	
جمعی در آید از دیر صبرم	
روانم ز کعبه که زلف عبت من	نماه در رود بیاد ما پس حرم
عرفی صفت عاقلستم رستم	
روز و شب برضایتشستم	
انیک ز وجودم هزاران بخت	مردمی کند صد کار بخت
عرفی دم زرع است و مالک تو	
آخ بچه ما به با بر بستی تو	
دوست که دوست نقد و دل	جوای می متاع است در دل
آم که رعیت کشیم در دست	
زبایک زمانه با خدایم دست	
ماله ز مالک جلالم شهرت	در یای محیط خدق من دست
ای خواجه که از تو مرغان خواهد	
اسباب نامه هم زبان خواهد	

عین تن در کفن و پادشاهیت	
رشتن بل عاشق سبک آوردن	
عاشق زبیر نام و نیک آوردن	
از گلشن قدس است و رنگ او	آید ز تو جز راغب است آوردن
در خلد برین سیاه طوبی بودن	در سینه محبت غم لیلی بودن
در آینه عکس روی سپیدی	
زشتت محبت اهل محبت	
کردل بروم مشوه نمایی جوشود	یابد دلم از عشق صفایی جوشود
صد کعبه و سونات آباد است	معور شود کلپ سپاسی جوشود
چشم نه بدستوی حرم پادشاه	
زاده گشت رهب نیک گشت	
کرده است خواریم به اندر زرشک	هم آن گشتم که عیب هم گشت
روزی که قضا از قیامت	
خاکم جسمم برود در دست	
میخواست که در جواب نماند	کویم لیک چون بگوید گشت

شمت طلبی نرزه کوشش نشو

دشان شوی قصه کوشش نشو

جوبیده حالتی دستی سماع

از دیر سخنان لغو تا قوس نشو

سجود ملائیکه دوشن ارادت

ز آدم جو که شت آن حکایت

کرست تقاضای همین باشد

کان حکم اگر بود این حکم است

ای حضرت آخند بیارم را

وان طرز سخن فنی نظم آرا

آن بایه سبده که با فهم تو بود

صده حیف که در دید قدر غایت

آخند من اندکی رانضا است

در دخت مست بسی صفا

این بی ادبان از تو سوالی دارند

عنقای فضیلت تر از این است

معموری عقل مضله ویر است

سرمایه علم خاک بی ساق است

بازارچه میرت ما ابا آدان

کافاده سماع و غایت نیست

در باغ دلم که در صفا نقش کرده

آب طلب روی من میثوب

ای که بیک جور دشمن شکنی

بتارک جوین کفشار حسی

با دشمن خا بن بکش با دشمن خویش

با دشمن خود چپ مک با دشمنی

در عهد من آمد لا فتنه سخن

خوش و رست و قافله نظم

کو سازه سامری اگر با یک زند

افغان کلیم لغو زمان بکن است

بی آه و فغانش کس نیست حال

بی آه و فغانش کس نیست حال

کس که ترش رویی نخواست

آهیزش صوشت غصه نیست حال

تا عهد یکانی یعنی بستی

از مهر بهر دوزخ او سوپستی

از نیستش غم که از پستی و

نمر سو که شود نیست تو با پستی

در قدم سرو جسمی که بازم

کاسی ریشمع آهین که بازم

بیزه ازان بی غم او نیست من

که بازم و او که هست که بازم

عرفی دل سر که مست است حال

از عالم قدس راه به نیست



مگذار که پامال شود در رکعت	زخمی که جگر کوشت میاست
در دانه که در سخن زوگفت	چیزی که در شمار دیگفت
سپاسی خستیم نمی بود	
الکون بوم پس که گفت	
در محبت با دوستی شدت	تا تم زده بود و او شربت
بگفت دنیا قصه ام است	
بایت که تو به بگفت	
خوش که شراب تمام است کند	آوده مرا نیت کند
بکر دست زخم بگام دست کرد	
شیر و هم که قطع است کند	
عرفی دل خود را بی خوشی شد	کراین دوسه دست که شد
بگذاشته از تو هم درین جدایت	
به دست بیدیت چه شد	
شیراز که دریای معانی که است	بیت که شش عرفی صاحب است
پس که در طرف مهرشان بیکد	مر که چه او شپه تو قربت

جسی که ز غوغا مرغان حسنین	در طاس بسین بود سر حسنین
کریم و عایق جسم او آرد شدت	آین مسح و عطسه روح مین
ازت جم و کی با چپ می نم	
و امسک حودان خدی من	
نیز آید روشن جوفان خیرت	در یای محسید و جز و می نم
عرفی ز مرا اصل کاس سپایه	
مخصوص من و اسپایه	
این کو قبا عشت شایه اورا	کر هیچ بکنج شایگان سپایه
صدخ بشنیدم نیکی رستی	
جرم جبهه من که در شش خام	
دانی که همان محنت کمرست	کار و زبانه شش باخ است
رقم بجهان با کرم یک سوس	
جوی علی ویم و صد کوس	
کفش که کشدل کمزوی گفتم	مغ جن عشق بر بند تقیست
این که با دماغ است بسته	پرده و سیجاک دست است

پژده کیش رویت کرباغ ازل	تا شرف غمت است پست است ابد
عزنی غم دل سید منجوزی نس	عش آرد و صد حبیبی بی نوری نس

آز داغ درون بالاسن	کافی برسم رخت کافور نس
--------------------	------------------------

عزنی لب یغینم دم از نور زند	آتش نهاده خبر طور زند
-----------------------------	-----------------------

منصور دم آبی اوی میزدون	سرخ ادم غمش منصور زند
-------------------------	-----------------------

عزنی سخت کرد معایر گشت	دین زنده را به دین حکمت
------------------------	-------------------------

بخروش که مرغان سرم نشیند	کین نغمه ناتپس که میگفت
--------------------------	-------------------------

از دیده بخت جاشوالت	زین آینه خبر نور و صفت
---------------------	------------------------

آلودگی که اعصبت برود	در سپیده نگاه بخت
----------------------	-------------------

من از طلب نگاه لبیت	ز دل آب دیده شوقیت
و آنکه لب من قاطعت	آن بی اوی چیده کسیت

عزنی چینی مستی دل برکت	راه نون ک نون با پست
بر شیشه ماکر که از سر پست	صافی دورست و از دست

عش چند با شین	کوی پشت وصل میشت
---------------	------------------

در دور موت جای دل برکت	در عهد تو جان در آسین پست
------------------------	---------------------------

در داکه این سید در بان	توفیق بغور شور بختان رسد
------------------------	--------------------------

مرک است بایس خانه بر شردم	کفر آید و ساخت دیر و ایان
---------------------------	---------------------------

ای کعبه روان طرف کیست	طوفی حسنه دشتی تک نیست
-----------------------	------------------------

ترا سر کوچه حلاوت	آشفه دست رو که طاعت
-------------------	---------------------

از زمر ستیزه حوی اوی	از خیمه چسپن روی اوی
----------------------	----------------------

از چش دل طره اوی گشت	از کریم شک روی اوی
رضوانم گفت کام درویش	کام دلم از زلفیت خویش



این طوبی جوی شیردان صورت	بتان ز دل کسیر موریش بره
عرفی سرصفه صفایست	تعلیم که دیر معانیست
مرکام تیغی تسلیم نسیم	
سرمه سرکوی دوستی سست	
ای حسن عقل عرفی مست باز	ای درد که دختی دم آن کجاست
ای که چکر بودید بر دیده بست	ای ناله اثر ماند ز دست رقت
این ناله که در آتش خویش است	
رضیت که آتش از هوای گیرد	این گریه که از ششم غم خور است
میت که از خار جویه بیاب	
وقت که یاران بختان ریزد	
بیل هوای باغ شکست قفن	کهای نشاط در کرب و بخت
این مرده بشاخ و برگ بست	
عرفی کمین قتل پستی تو	
معراج محبت مطالب پستی تو	
بوی نشینده خون دل بریزی	رو جام دقح جو به پستی تو

ز سر دیوی به سبزه سبزه	تا عشق بین لب و جان سبزه
مشکل که سوی آسمان بشکافد	ز میان که در و جرم ملو سبزه
در سر دیوی بخند که زرد خورشید	
خون سبزه شود چون نفیسم اندر دل	
کل مستعد از دود شرر تپش	کانه ز کف زور کار اند جاوید
الکون که فر دکان شهنشاه	
زندان بشهر انجمنها پر دارند	
در بستن رخ تو به من بکنند	که ساعندی ز عهد عاشق سازند
از عرصه زر سکار و پیر لاف تم	
در سینه اهل زخم ناصات تم	
با این همه خود زار ملک به جانم	وز اهل زمانه ما با ناصات تیرم
ز میان که کجاست دمی بست	
در بستن رخ جایت شکست	
دشمن که رسپت تو زرد و غیب	کشت زرش ز نظر شبست
زین سر دیوی که آب است	در بستن رخ جوهر سبزه شکست

از کوزه سادات هو است که تیر

ای حسن تو در صفا جو آید من

از من در چشم آتش خوی می

خوی لو کباب تر شد از پیرین

بخت و غرور پس رنزه را زو آید

چون بر چین نه دی از جبره ز

کردون که طالع بخش آفرانی از

کی باورم آید که پریشانی زو

داد و ستد خود تو بچ نیست که تو

شاهی که ملک هم کرد او نشود

همایه او بنهند در کفر مکر

ورنه دو جهانش هم ترازو شود

من و طمع تو پست کار مباد

شرین نشان جلوه کند صیبر

این شبیه تو شیر زار مباد

عرفی خشم ز مردم دور آیدش

ور دلب یار بشدم از عیب دروغ

اکس که زراد نفسم تنب کند

ولا ز نجوم داغ کلد شده کند

چار زاده ام سحیت علاج

ای ای بران کشم است کند

عرفی کشتب از داغ دل دور آیدش

کبریت سبای ای طلیعت خوش

دادنه کبوی تو رش خضر و صبح

کز در شفای قدس ج بر هم رش

شاهانم باغ شاعر باشد

همه کوکلتان دعا خواند باشد

حیف از آب آستانه دولت تو

کالوده بوس لب ما خواند باشد

من عرفی ست دل پرانم

زین رنجه شو که کرد و امانم

با خویش او سبب نیاره و زرم کتب

ای شربت شاد شایب کاشا

زار و که تو از منی و من زان تو

وی خمر قوب در کانه



ای که عمت بر جبهه فرستاد	با قوت شود حجاب در کار
فرستاد تو جاک صبر را چون خود	

دل خال سیه نیست که از لطف پین	
جای کرده زلف تو که دیده کند	

عرفی که قدم در دامن تشنه بند	از بس غم دل بر بلغم پنهانند
------------------------------	-----------------------------

ناخت زنی فرو شود که در دم	
بار دل خود بدوش انداخته بند	

در عالم منگی که نکوست و نیست	دیدم که تره وقت اندیشه نیست
------------------------------	-----------------------------

با کش زدم و برش مودم و زرق	
صد بار جوی ببرد که گشت	

تا زده ام بر من غصه بود	تا ماقده ما عیا کجای نیست
-------------------------	---------------------------

تقصیر عیب دلم ندارد دام	
وز طاعت کرده پشیمانی	

با سال و ماه دقیقه ساعت نیست	با روز و شبم روسی و ظلم نیست
با صمت و برنج اکت و رامت	عرفی عالم جو عالم و صفت نیست

خوبش که دست خسته بختنم	در صبح صبح سیرود تا شام
یک قطره شراب بکشد بعد صبح	آید به پال از گوشه جام

عرفی که همیشه در سلامت رود	
دیدم که محبت عالی از آن است	

صد پیشه شده و دست در سربند	صد خوشه در سر بر سر دست
----------------------------	-------------------------

عرفی که به زده کردیم خمید	
دیدم که نشان پا در چرخید	

از بر دل اندیشه شکلی میکرد	تعلیم کشتی که بار و مسیّد
----------------------------	---------------------------

بی یارب تو خضر دل برده شود	
بی نفی خست و خست بر پرده شود	

پر زده شود دلم تا تاثیر غمت	از آتش اگر کباب سپرده شود
-----------------------------	---------------------------

در دیده از بحر خواب پرده شود	
دل بی لب از شراب برده شود	

لی بروی تو چون گل از دم سوزد	از آه من آفتاب پرده شود
که محبت خنکش تحریک شود	که مهربان خواب برزد یک شود

زبان شمع شود موزی از دوشم	کز تو اوقات تاریک شود
شوحی که رنجه چشمه نوش شود	خوشید بیا به اشک هم نوش شود
ننید و گشت که دوازدهم	
آبی و شراب زده و پست شد	
رقم کب ز کی تن که سپرد	صدال نه عیش کل چید و برد
کشم جرون بر روی ازین باد	
کفادل ز چون و تو هم خای	
ای نند که از سینه ستد بیا	تایر طراز نازنی طلبان
کوشی سیدارای حروسان	
در سینه خورشیدی ابدان	
مش آمد و گوید که در محنت گیر	وانم بگر نه که دو طاقت گیر
دین نمک سوده بزم آهیزد	کاین مرهم و این دافع کون گیر
ای مدتی که وین شمن بزم سج	
آنگاه مرده سج و شین بزم	
نمک و آب یانی سبب است	رونی نه سج و سج

جمع در بست ناله و آه آوردند	جمع مسه دیده و بنگا آوردند
جمع دیده خواش عفو ترا	رفته و جهان جهان گناه آوردند
ارباب غافل که نشان جو و خط	
جامی سینه وین نه تن سست	
شکرانه صافهای لب طلب	در دی پر سینه شکایم سست
عزنی نشوی مقید رخ و حضور	
نی حو بلال کن عادت بر دور	
زهار ز شری و تخمی که بذر	کر کریمه دمی و کر خنده و سوز
آگویم از عیش که نه بد جود	
راحت نشناسم که جوی و جود	
زخمی دانه که سینه گوید عشت	وین دل که نه ای و نمک خورده است
ای چنین پر شمع با وین کن	
وی عشق مرعوض آیین کن	
ای تیغ با سینه بزم جواز	وی سیسی غم روی ام بکین کن
حسن کن باغی که غله از وی کنست	مش کن و اعلی در حش کنست



ان حسن تو داری و مرستی	دین مشورا هست و سورت
------------------------	----------------------

دل دشمن شادی است و در گشت	از عافیت اسوده و پارس است
پایه نال جای روزی است	روز دی بهار کلاه گرفت

ای اندک نسبت حرم عت	مردود اجابت صنم طاعت
اسلام نه و کهنه ز ناکلی عیث	آلوده کند لوح و قلم طاعت

با مصیبت که کرده این گشت	با عافیت که می برداشت
دو رخ عافیت خود بسوزی خشم	جنت سوزم دیده چون مشهور

کاهی موس افروخته عینیت پنم	که مضطرب از بیم حیرت پنم
آب دوست در آید و پیاپی چینه	باز که دست به نیت پنم

این که هست بزم غم و دینیت	صد و شصت و شش
---------------------------	---------------

نما سطلب خرای طاعت زنها	با دوست کن این معنی سودی
-------------------------	--------------------------

غری دل باسی پش ن خطا	مردم بهوش نشو به راسخا
زنها رنگ و بوی دنیا کرو	کین با نچه را شکوفه لی تربت

محرای موسین به مشایخ است	زین ره سفر مرو که غوغا خیر است
این باد که خنجر و تیر و اگر دین	زین مرعده کوچ کن که نیا حرکت

غری تو و این شکر الی آشناک	این دهن زندگی شقاق کلا
این کام امید را فروشته زبر	این چپ مراد را در آتش زده کپا

زین گونه که دل بغض رستم طلبه	در نیت حرام در گشتم طلبه
میت که از رنگ و ترحم فدا	دو رخ پذیرد و بشم طلبه

کیرم که ترا شوخی آتش باشد	بالش و کجا رعایت خوش باشد
---------------------------	---------------------------

گر منی بر نفس نیایی باشی

آن مرده را در قبر شمش باشد

ی حب که باده چون جگنم

یا ز دی نوی که کردی افزودنم

من بودم و سدی که سید اولم

آن هم نبود تا مرده شد اکنون جگنم

چون عشق بجام شتری کار کند

تو در غنیمت آتش بازار کند

یکو هزار جان فروشد از غم

تا آرد آتی ترا جسد پیر کند

باغچه کعبه کعبه ای سیم

مخکو می غنیمت بخود مرادی سیم

بکجینه شادی کشاید که ما

خاک ره غم بخون شادی سیم

وصل تو دوست که پارس نیست

من تو تماهیت که باز نیست

عش تو کنده که گرفتار نیست

چه تو زبانیست که گرفتار نیست

ای حسن تو از دیده ادراک

دی کوشش دیده از حدی

هم رده کشاد و دهم لب است

بدریده لی خانه پیش کرن

دل در موس وصل تنی طلبست

در پرده صورتت و مصلحت

کشم که پاس دل تنی یابد

فرمان که پاس نیر تنی طلبست

خیرای دلش دوست کو یار

کریا شکست و پریشان میرد

مرسم جانی و دست قافله رفت

کویش فزون شود آنچه توان

عزنی مد ریود زکی گفت و شنید

سوداگر معصیت بدین بایک

زیکو ز متاعها که غن می سپنم

بر بند که گشوده بخوانند حسنم

تاکی بر تنها طهار عدم توان کرد

یکو زر عونت تو کم توان کرد

اهن میان برده و خواهی روشن

جایی که کلاه کوثر غنم توان کرد

ستوری دل طلب که تنی است

در یوزه کرن که چرب استی است



کلبرک بر باد و بهارن کج	نیل رود از نسیم تان کج
ماده ست کی شو که جهان سیرتی	در کعبه تویی بحبلوه در دیر تویی
و حد که دوست را که محرم رسم ده	کرد دوست نه محرمی غیر تویی
بلیس بندم کبشاید یارب	سر راه ایمان زیاید یارب
مایم و هزار داد و یک خصل زبون	لش بر او ما بر آید یارب
از بند غور سیکشیم خود را	آن طور که مست مینیم خود را
غری بر عونت منفی خود کردم	چندی بگشت می ستیم خود را
ای که در درشته شربت باد	فاتح ز بزم نشسته شربت باد
تو سگدلی و قمت بی اثری	بر جلو حسن بت شربت باد
مردوز خانه سن می مهر سوز	پرون آید بحبلوه عالم سوز

منش شوم آقا بست بس شوخ	مردن شانه گریا میسر روز
کی شوق تو از دم تید پسر شود	تد پیر کی مانع لغت پیر شود
بیاردم شک ساز از دوری	ترسیم ز دم غم تو بکسیر شود
ای مریم و ان سینه سر قفسا ک	وی علی از نادک در دلو ک
در دی که شنیدان تو از نه بدل	همیت که صفت بگانه دل خاک
عرفی دل پاره پاره و دین در	مغروش باز بر دورا چپست
کران کل طراوت وین گلست	یکقطره کلاب نامه و خارست
ای چسپن پاک باز بهیا چن	وی دسین دوست جا کله ز بهیا چن
حسن من ده و محبت بت	و کله روش دوست نواز بهیا چن
ای ساکن دل که شمع بالین شد	وی صحت جان که آفت دین شد

آتش دلی ارم و بودی خجالی	جاییم اکنون زجه غمگین شده
کرشم یقینم زبان اندازد	گفت و شنود وصال ارم سازد
پروانه که دم بسیند در بر شمع	میسوزد و کس باو پیشه ندارد
آنست که در شور عالم دارد	دیوای عشق سپهر عالم دارد
دشنام قافی بهم محبت است	یعنی که تبسمی بحالم دارد
آتم که ترک دین و لم خور پست	زمار بهر سوی شش پست
زوحوش جنون و فاسد بگویم	در دیر معان و لم زلفی پست
چون دید مرا که نهان قاتل است	گفت این ز شهیدان کهن زخم و نات
چنان تن آلوده بخون گفت	این حای از راقی که این رسالت
عزنی بچرم کند ناتوش پست	منا به خوش آید و ز کاست

گفت که بستم عهدم مسیت	تجربانی باهش و زاریست
تجارت بخان سجد و کاست کرد	خوشید پشه یکایت کرد
چون کل میگفت و این طرفه	چشم ز کفش نکاست کرد
جبدی که سپین نفس یکیت	فرایدی که دورش یکیت
کر فاطمه که پشت قدم است مکن	نشاب که او از حسد یکیت
دارا که بخیش بر قدم کاری پو	فاطمه پایی تر رفتاری بود
در کوچه به پای در کل اندیم	این سترده و عامه عجب باری پو
باز که فراق جاکند ازاده است	اندیشه مردم سزار به دست
باز که رحشیده داروی فصال	روزوی که رفت بود از راه دست
کرشم و دم ز کرد و ناکست	زمار بهر کان راحت که دست



کرانه خوش است دلم در جوش	کر دیده اسر در غم در سیت
کو تخیل کی دل بوش منم	صد تشنه لبی سر بسویش منم
در کیش مغان صادق کرم کسافی	یکجرحه دهد صدا ب رویش منم
یار آمده و در صد دله آریست	من است و خراب و این شب است
میدار شدی بخت و بخواهم کردی	فریاد که خواب تو بازید است
تا عمر مرا فلک بغم میوید است	کو شمع بغان اهل شیون بود
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو	با ما یا موی که بسج منم است
دیر سیت که منم یطیم مطیع	در آمد و رفتم نه سلام و نه وداع
در بگه نه دیدم استم سجود	در مصطفی نه خورده می ایم سبت
عرفی کل علم را کنسیدی بخی	در بادیه عشق محبتان جری

میراث نریمان جزو حشمت	شک نیست که جاودان مایه
در علم و عمل جزو حسنون سپرد	از آتش پروین و درون آید
از معده که بی جسم پروین آید رود	وز پرده کار عسری چون آید
تختار شود آتشی سپیده کوش	گاه ره باد پاش و باد سردش
ای در بد و نیک آمده در جوش و خروش	که مشکوه طرازی و کوی شکرش
در باغ غم و دل شکارگاه شیت	مکشوده نظر دل از تماشاست
چون دیده کشیم که چمن است	چون سینه کشیم که هوا شیر است
در دشت محبت که سر اسر است	مر سو که گریه کند بر شریست
حاکم بگشت بدل و حاکمان است	دل آتشی جزو سال و دیر است
توقی گذشته که با باز آید	این محب عجز بر سپهر ناریست

شاهین کرم کربکشت یزد پهل	بساط یار سبیل که پرواز آید
عزیت که با دل میبیکردم	کرد در کعبه بی صفای کردم
تنگ ز پس منبری در ره وینا	بایان همه مستی که بیکردم
ماران که گشت نا خواگشت	مجموعه درد نیده و نا خواگشت
سم درست به دل نهاده سم دل درد	از بهر دو اشهر با خواگشت
دور دایره علامتم با دور کل	غم دل که دل در کله چال
غم دماغ بل منبید و دل لرب	لب شعله که بوشش نریز کوشل
مست ادم آن به که مستی یرم	بی بهره ز کرم و سر دشتی یرم
من که عمل ملک ندارم یکجو	که تو بکنم بشکستی یرم
فرد که معالان مرقن طلسمند	حسن و عمل از شمع و بطن سبند

شادی زلم همه برون میزد و بش	غم که کوه پستون میزد و بش
مردم خوش خوش میزد و بش	بشم ره صد قافه خوش میزد و بش
اشب که هم آغوش بودیم و داغ	عزنی شراب وصل کرده داغ
کر و غن عشرت نداشتند کردن	خوشی که از انم و ریزم بخراغ
از بخت که طبع از دستمان رفت	ز وصل منت که جان از چو منت
درمان به نجر شد لم جلوت کرد	صحت معور شد به دست جان یافت
عزنی دل انبا کسی خوش دارد	دارا بهزار عشق شوش دارد
مردم در ره در سر ما داغ است	روز و شب ما تراغ آتش دارد
عزنی که عیان نفس در دگرش	بیایی عشق زو بود خطبش
طفه که غن سنی در کف است	
محتاج رونق است که گیرد بش	



آه که طربش ن سوی کجاست	از غم دلشان کینیند ز چاکش
زود که نبوشند دلبهار	و آن حسنه دگر بهای کشت
عرفی هر کس بحذر آید نه تو	مردم هر خویش را ستایند تو
آه که بیکانه جانست خونت	بر غمت خویش مصیبت آید نه تو
عرفی که خلافت زدی نیست	نیکو نشی میشی مخلص نیست
هر چند رحمت طلب بکام کرد	ایام خمپس مرده خود نیست
تا بادل شورید صدف خوش دارم	دایم دل خویش را شوم دارم
بر پناه شب کرم و روز آفریده	مادر شب و روز طمع آتش دارم
آن روز که عشق تیغ پیدا کرد	آتش کردید و راه بر باد رفت
هر شیوه که دیوانگی عشق نمود	
حسن از پی شوخی همه باده رفت	

حسب ملک دست و کمر دیتیم	در شادی مستیم و در غم مستیم
بی عافیه در شتاب و بی تعدد	بی زنده در سماع و بی می مستیم
از بیکش و سلوک ساقی ایم	دستور خاق بی خاقی ایم
مشهد از مغر که به نیک سلوک	نا بود شوند و ما و با ستم ایم
از می و دستداری می مستیم	در حسرت بی خاری می مستیم
می و سپاه ما و ساقی ایم	در تنگ و ناگواری می مستیم
ما خاک نشین شوکت کی داریم	وز نوجوگری زنده می داریم
در شمار جوشش سستی می داریم	دیوانگی بسیار دردی داریم
ایم که بی ساقی و بی می مستیم	در کوته فکر و مجلس مستیم
	دست که دل نر به بر خیزد
	لب از ده نغمه و عجب نیرد

از خند و حیم پانی پسته شود	از دوش و کون دست پهنیزد
شرین نوبای کو کهن سبب نازد	
یعقوب بی سپهرن می نازد	
داد و بخت خویش را نازد	عش تو تنهای من می نازد
ناوان عبارت بدن نیست	
دانا بگرشمن نیست	
صوفی نغریب مرد و زن نیست	عاش مملاک خویش نیست
در چرخ خویش در دجون سوم کرد	کو شید و نفاق صبر معلوم کرد
با آن همه دوستی که با او زد و دم	
دشمن شدش از تو جوهر دم کرد	
هضم تو که خون خود را دم بخشد	خونابه شود کرب رزین بخشد
هضم تو صود باد و حاویان باد	
قلمی زک و عمر با هم بخشد	

زنده از طرب دردی می رقصد	صوفی بهر دغیر زن می رقصد
سرو از پی نیت جن می رقصد	پروانه بدوق نوشین می رقصد
از خاشاک جابج میوزد	
وز خودیم نقین وطن میوزد	
حیرت ریم آغوشی من مسیباله	اندیشه ما زوی من میوزد
کرده لبر دنیا زدم ره ناکاه	
همچون یک مرصع افکام شده	
چون رشت با کبکشت به چشمش	کرش چشم او فرستد بنگاه
هضم تو جز از مهر تو معلوم	
آمار تو چون عهد معلوم	
خدا که بگردنک دایره کش	چون آیه منتها معلوم
بیرب غفوت به پناه آمده ام	
سرتا قدم عشق کنایه آمده ام	
چشمی زکرم بخش کر غایت شوق	بی دیده به سید نگاه آمده ام



روزی که گویا در ویشی  
سگی را لب او داده بخت  
اشتابس که هجوم آوردی  
معه را قتل زده و روزه گرفت  
پیش مرز که در آید جویان  
بعد صد در که فرو بسته بد  
دید بکشته کی در واره  
گفت که هیچ درم کشاؤ  
بر که روزی زکی در بخورم  
گفت و در آنم در چون فکرم  
منظری به جویان شبست  
همه به طلب کینه او  
سوزن شاده و است بگو  
چون در غیش و منفعت  
نیز سوز و حسیه دم

جگر از داغ ریاضت ریشی  
غیش داغ بابت حیات  
بخت از گریه پشیمانی هم بردی  
قطع سازه در روزه گرفت  
چون در روزی خود دیدی  
در قصری بر سید  
چون دهم طمع از نیاید  
جس حد ز نیک در داؤ  
عاجت خویش بر در برم  
که طلب تخمه ریش کرم  
ساکش لایق دیو شست  
که سرخی رنجینه او  
بر سر مایه ناندکس  
وز طمع خورده و شکفت  
بر مرغ طلب بسته ده

دو شرم از نفس کم نیست  
ای کشایده بر تپه کوه  
بر سر سازه غش نشاند  
باز که دید بعد کوزه حجاب  
آب رود دوسته کوزه زد  
کای کشایده در پای نا  
قدم باز ترود چپته  
کر صد خانه کی در بایست  
رشته عری این عقد  
عارف خشک لب از شیشه  
گفت کای کمره عاری راؤ  
روی تاب ره دیگرست  
رو با و کن طلب آگاهن  
که باغ از در و نشت بر نه  
نشانده کمر در دست

بعد صد کوزه شای سخت  
قسمتی دارم ازین سفره بده  
زیر بر شلب او بشا  
گشت امید همان شمس  
نا امیدانه مناجات کرد  
وی چنانده مرغت و نا  
همه در پای غایت بسته  
کرم انجا عدم انبساط  
این غایت تنی و تن خن  
از لب غشش روح بچپ  
وز بنو مان رعای طلب  
داور و بار که دیگر هست  
آب روزان تو لب بکن  
ز ره فقر و نشت بر نه  
نشانده بخوان گریست

شکسته کهنه و مانع کاه شو	مخ و دستان زن باغ کاه شو
لیک در طوطی که کشی پناه	بزی و سبب هوس لبان
دام کن جصله هفت فلک	عبدانش پیش از سر یک
لبه و بند که قایم کاهیت	مهر و نقیر و رای کاهیت
غرض از غرض ز سپی کاهیت	غرض از غرض ز سپی کاهیت
زان سبب داد و پیر کاهیت	کرده و کوی قلیب کاهیت
که چشم تو بر منظره	نرمه گیری ز غیب رود
بکشی نرمه و من کاهیت	بعد از آن محو قاشا کردی
ای خوش آن که شمشیر	که بود دوست پیش کاهیت
روندید و منبر و کاهیت	و در دام کاهیت کاهیت
عرفی از بریت سح کاهیت	که بود راه تو چون طبع کاهیت

سرور حله اکا بان تو
رهنمای همه کاهیت

بسم الله الرحمن الرحیم	موج نخست است ز بحر قدم
آز بر این محبت بکین عرش	ز کیم آرایش قندل عرش
بکر بنام محمد بی سبب	ماه نور آید و ماه خورشید
از اراده صدمیت رفیع	بر کهر او احد نیست وسیع
رکیز جاده اصحاب شد	دام نه عابد دل نرود صید
خانه فروش سر بازار شرم	آید زینده دلمای کرم
ناوشای نفس رهبرن	حسن فراتیده عصمت برن
شیر کشیده پتان صبح	با سمن آفتان کرپان صبح
ز خود که لب ناتو پس دل	داغ فروزد دم طاق پس دل
ز نور آواز ناتو سپان	شبه آرایش و سپان
آستی آفتان نسیم صبا	آشی کهنه اثر باد و طا
دور آینه حرنی و شان	جبهه بی نه معنی کشتن
بمن آرای مسیم سماع	نوحه طرب لب کرم و دواع
باز کرم ترم فتن	نثار کریهیتیم بجان
بال کشی ملک اندر صعود	ناصیه سالی ملک اندر سجود



راه مناسبه و آید	باید پستی ده پائیدگان
سرمه کش همه بزمین قنق	و همه نه از روی قوس قزح
شمع و فروز شبتان شب	شیر خرد و شربت پاش
لوح عمل ساز و برع میکان	نامه را بدار حسیع میکان
شمع فروز حرم حسترام	نامه سوز غمین شفا م
بر شفق کریم عطار دشتا	بر روی یه تاشا کنار
نابده رشتنه کو ماه عمر	تا بعدم زلفت خن را بر
خنود و می فاده بیاد بیا	نفس کشی کرده خراشا
میغ کشیابی از و سینه نک	جبهه چاری از و نیم یک
کو سر دل شیشه بر خن	نور از داده به و درون
نوده ساست بذراع قنقا	نوعمون مرعه کاست
بوسه گیر و زلفه سپین	کس نفس او نه هر درین
جل حبابه علم شان است	عم فواد کمپس خن تو
براد دل چسب و نیم تن	کو سر خور زاده در پستان
نار نشین در او بندگی	مردم پاری او زنده کی

بندگی از دغ قیوش	کردن از وی از و طلق
بس که بود تشنه عذوق عطا	دست نیار و زده سها
دیر و حرم او شربت آرد	سجده و ناقوس پش آرد
نغمه قوس خروشان است	سینه سر زنده جوشان است
لغزش تازده سورا	چشمه افشویس به هوا
ناخده را ز فروشی به	تقل کری با جوشی به
ساعده را نغمه رست آرد	ماجره و کوس به بت آرد
خاک کند میوه ناموس پس	دست کران آورد از سوا
نارزد این حد اوان رقم	بود بر بنده عدم اندر مد
چون بعدم بای حکمت شود	عد فروشی عبیدم زار مد
زندگی از وی عدم مرده را	مازکی از وی دل پر زده را
حق عدم یارک شکر شود	دل الم را کفن دل نمود
مشوه شیرین بجان آرد	وز دل فرا دشتان آرد
غمره که شیرین است از وی	برای سینه مست از وی
داکی چسبیده باز را	زنده اما گشته آواز را

عقل بجایوسی را آورد  
 روشنی سینه علم زدوی  
 نایه نقل تقبیلیم داد  
 تار عدم راه ارسیده بود  
 چون در جوشش بارشید  
 طوبی حکمت ترا اندازد  
 مصحف معنی کشید و ارجال  
 بکف مروسان عدم زد  
 زینور صورت یکف است  
 کوشش اندیشه فلک داد  
 روی شب از چشمه شب است  
 نازد بر کاه جوانی نشاند  
 رنگرز حذر نمود انفعال  
 مایه را لوح ادب نام کرد  
 نور ممل داد بشع و صفا  
 چهل زدنش یکبار آورد  
 مایه آتش علم از وی است  
 مرسم ناسور و تبسم داد  
 دست وجود همه بر بسته بود  
 جنبش نهیم آقا شد  
 دست آثار رحمت باز کرد  
 آیت تصویر بر آینه نبال  
 شمع عدم را چشم آباد کرد  
 اچونی معنیش بر است  
 دوزخ تحمل بر خاک داد  
 چیده زکی بنفید است  
 غمزد بر دوزخ تالی نشاند  
 بر قدا زاره بر پستال  
 بوسن بین خود شش انعام کرد  
 او و دل نشاند بر وی داد

داد ما بوز شراب نویه  
 با ضربه نامزد حسم کرد  
 غنچه معنی ز تحکم کشد  
 دانه غنم در دل انگشت  
 خند و لب داد که بر دانه کوی  
 خورشید در تیغ کف نشاند  
 زمره غم بدل مشک داد  
 حسن بابتش به دانشاند  
 خلوتی آراست بر بون ارجا  
 آینه او به دست مجاز  
 کفوت بشیرین که بر افکن نعا  
 پنجه فرهاد بهل ز پر سنک  
 بشیر شوق از دل حسنه کشد  
 رانده صحرای حسنه نش کرد  
 دامن درین میان و کویه  
 بست زغیا زده دهان  
 حوصدا صاف که علم کرد  
 جگر کورتر تبسم کشد  
 تخم کرشمه بضم کسیت  
 کبریه بدل نخت که بر صحن شد  
 آب و گل از غنچه بدل کف  
 جاشنی نواز بیک داد  
 عشق بغازی و لمان نشاند  
 کای ز برون ناز و درون شیدا  
 کای ز درون مانده بین  
 سایچین نماز آفتاب  
 کوز که میطابده است در منک  
 سینه او موج لیلی نمود  
 صید مجازی که بوزان کرد  
 انچه کرشی بر بخت بریز



نیش نقیوب ز حران بکی	کودش از ماتپا و سوره بکی
نوروی آتش بر محفل	می کشد سیم که کجا و دلی
غیرت شش که بچویش آورد	دست تماشایی غیور
دید و بقیوب بشوید نور	تا شود از دین مکار دور
تیشه زنده بر سر فراز است	کزالم عسیر بر پشت است
هر کالم دوست بره بگرد	و اگر بزیور زالم برود
عقل هم بر زده کلین جا	چشمه خون گزیده عطا کیت
سینه نغم داده که این است	مشعل داده که این است
چشمه جود است چه لایق این	عین وجود است معنی این
زن متفرقه شمشیر غیا	دزد و شی کو که نایب شما
کرده درین باغ پشانه	بو قلمون رنگ در بر کن
صاحب بیان ز قلمون جدا	این همه در بند و در گنجی
از چه درین باغ چه چون	خار و کل از یک شجره بر کن
هر چه در شعله کاه شود	نور پاک چه در شعله دود
میزبختی نقض و کمال	کز چه بر آید و کاهن مال

از چه دل حسرت دیدارش	کاه شود دست دگر ایست
که رودش را بر سیم است	که کشش لغو است
هر چه مردل که بر کجاست	از غم و شادی هم هست
کرده ز یک چشمه تراوش کن	با دسیخ و نفس پس
کاه و ب از نو که کند خنجر	که ز ترنم گل شادی نشان
کاه شود حبله و کار طوطا	پای کهنه و دغیر و نیاز
که در باز پستی و صفت	شاهی آموزد و ناز و غرور
حکمت این ز کمر زینا می	کاید از دوی هشتم بغیر
شاه خال است که این کرد	در چمن است نه در باغ
باغ وی آلوده بزمک نه	در چمنش آب نه در ملک نه
بر کلمون میان سنج نیست	فضل بهار است حرام نیست
باغ و شمشیر که مناکند	دید که دانه که تماشاکند
از روش این راه نشانی	سایه دشتی و غنائی خیز
و هم در آمد که نشیندین	بیره شدش دیده نابود
بر کیش دیده ناهای است	دیده و همان در طلب است

تعل که در دای برانست	و در بزم وشت دل درشت
ربر راه صوب کست	هر که گویم که شکست
پای طلب سود در اوقتم	و که ز در تر زین کس
دست کسی حلقه برین دره	کو علم از پستی بر زنده
معشیت نروون در	نقش و نگار نیست بجز
فصل محبت که در اوست	هم در دین نیست و در اوست
حسن که دریا بود آینه	دید و دل صورتی آینه
در صدد وصل و لارم نیست	ماده مایه از این بخت
ما که دانه زده دیدار دوست	حسن قاشا و قاشای دوست
کو دل از این بخت شناس	تا ظلمت و درم سپاس
شع طلب بر نغمه زیم	در تب سید سوزیم
دست بدانان طلب نغم	و ز نغم رفاد بچشم
من کیم از زده من نیست	در عدم او زده من نیست
که میان آوردم رو بنیبه	بود زده پس تو هم
در کینه از ماه قیام لیس	شعله بوشم ز چشم پیل

عزنی اگر میل اگر نفع است	نغمه حسیب از نغمه
این سر عینی تو مالک است	قد و حور و چو کاس
بشردستی و دو عالم تویی	من که ناله می کنم ستم تویی
کون مکان علی کن یکدم	ما بر حساب عمل بزم
آه با آه هست آسما	باز بصلب می کشی
زرا کن این جمن تا زده	پست کن آینه شکر
مفت در و از طیرات با	مغ ازشان عدم آواز
سنگ بر شیشه میانی	شمع شفق شده در آب
دست نیلایم را باران	سینه و شور فلک بر رخا
انجمن مهر و لب صیبا	دست شفق نیر شب
آینه صبح فرو بزم	این قبح شیر در کون
تیرغبار از کمان ده گشا	شعله ام کن بر تیغ باد
شمع سیجا بره باده	هر فنا بر لب اچا دانه
نقش موز از ورق کون	چهره روح از عرق کون

در این کتاب که در دای برانست  
 در بزم وشت دل درشت  
 هر که گویم که شکست  
 و که ز در تر زین کس  
 کو علم از پستی بر زنده  
 نقش و نگار نیست بجز  
 هم در دین نیست و در اوست  
 دید و دل صورتی آینه  
 ماده مایه از این بخت  
 حسن قاشا و قاشای دوست  
 تا ظلمت و درم سپاس  
 در تب سید سوزیم  
 و ز نغم رفاد بچشم  
 در عدم او زده من نیست  
 بود زده پس تو هم  
 شعله بوشم ز چشم پیل  
 عزی اگر میل اگر نفع است  
 نغمه حسیب از نغمه  
 این سر عینی تو مالک است  
 قد و حور و چو کاس  
 بشردستی و دو عالم تویی  
 من که ناله می کنم ستم تویی  
 کون مکان علی کن یکدم  
 ما بر حساب عمل بزم  
 آه با آه هست آسما  
 باز بصلب می کشی  
 زرا کن این جمن تا زده  
 پست کن آینه شکر  
 مفت در و از طیرات با  
 مغ ازشان عدم آواز  
 سنگ بر شیشه میانی  
 شمع شفق شده در آب  
 دست نیلایم را باران  
 سینه و شور فلک بر رخا  
 انجمن مهر و لب صیبا  
 دست شفق نیر شب  
 آینه صبح فرو بزم  
 این قبح شیر در کون  
 تیرغبار از کمان ده گشا  
 شعله ام کن بر تیغ باد  
 شمع سیجا بره باده  
 هر فنا بر لب اچا دانه  
 نقش موز از ورق کون  
 چهره روح از عرق کون



رکاب جابت زو عاوت	رایج کل صر باوت
جلوه معنی صورت بایر	در دوه وحدت روس بایر
ماکندان زمره سر حسن	کای تو سزاوار شایس
حسن را بر تو حلال است	با تو را بنم ز تو شاید نیاز
در حرم را ز تو محرم پس	جلوه مجذوب کن که ترا هم پس
ای همه لبش زمان تو	ز یک رضا نهاده رست
شاد نشینان مولایم	با مرده ز تو قبول تویم
زمرغم و شهد طریقت	مرید دسی با مرخصیت
سنت جاوید تو جان ما	تو ز تو دور سینه امان
سینه عرفی حرم را تو	کبک دشمن نمی شناسد
رسم آن زخم کن دور ما	در دین پر زنده ما سوار ما

ای تو با بر شمع کوده ما	وی تو بختیاری و اسوده
رحمت تو کبطاعت تو	عفو تو مشاطه عصیان
لطف تو دل متاع کنده	علم تو شاید غصب باده

شفعم از عمل ما روا	کریم نیک بهت شون ما
راستی ما زیا شرمی را	نیکو از نسبت ما شرمی را
تا ابد از مصیبت از رسم	خود ما فاسد از شرم ده
بگذر ازین مصیبت چسا	کم کم غنیت شرم شو
من که در خجاندن ما زدی تو	بکه بنام سبزه زوی تو
در کرمست میزدیم بر دهن	تا نگشایم لب خویش را
جشم و دل کرسنه جهان تو	سر مکرده در چپان تو
انچه با آن می نزم اسم ده	بر تر از این غیر عیانم ده
صاف اسیدم لب چم زب	که در دانه زبنتیم زب
کام مرا شد عباد بخشش	چون بخشیم ختم عباد بخشش
شیر جبریل سینه زم ده	راه جلوت که زام ده
در حرم عشق درون تو	شیشه دست روی تو
ای کل پر زده که از باغ تو	است بدست او شش تو
رایج عطر و فانیش ده	کوشه دستار رضایش ده
تو به باغی که رساند بهشیم	عشق کند از شیشه بهشیم

نشان تو سید در آید پیش	ستی جاوید را بر آید پیش
بحر عطای تو جواهر شما	بی اثر باد طلب موج زار
ای تو وارنده بیت تو	ربک و بر مرز عمای سید
منع بیم کن ز سر و طلب	تا زنده نغمه دور از ادب
باطلم وای که دل خون کنم	خواشم انوحه خون کنم
از نفس این نغمه بشویم به	خوف ادب سوز کانونم
خود خواشم رضا بکنیم	بال پر مرغ دعا بشکنیم
علی ازین نغمه زنی شرم دارم	غیر طلب میکنم دل کرم دارم
صلحت کار چه داریم ما	تخم تناج و فاشیم ما
اوستی میسج ترا بکست	تا کند ایندیشه از دست
اینی که ز صفتی در عدم	بر ابرسان ز دوی اکنون قدم
صلحت باکی دیده است	او بکند هر چه پسندیده است

شادم از ذکر غم اگر شاد است  
معنی این نمیکند آراسته است

ای عجب شبنم آید	غره فروشن نم جاوید
-----------------	--------------------

کج طلب بر قدم سوده ایم	و ز طلب کج نیا سوده ایم
سم نفسم خسته کشی طلب	سم طایم لیسید ای ادب
مینت ادب روی زدن	ورنه که داند بتورده من
ما عدم و ذات تو عین خود	و دست عدم کی درستی
از عدم آبروشین کرده	کو نری آید سج بر آورده
سود و زیان زین کبر است	وای چنین دانه که بی خود
نی غند این نغمه با من بود	انفوزن با پس شون بود
کجه نبرادیم رجب عدم	رستش کج از زنی فتنم
بنت این کج بچا ری است	در غنم آتایش این چار است
بنت این کج بهیر است	زیب دهین کبر بی است
کر خرفی از تو شود بویا	خنده زنده بر کبر است
این کبر از نور عطا بر تو	برق ستوری نیست بنو
برک و پر باغ قویم بهر	ضعف تن و قوت روحم
کر بقیه من بندگانم	پا ز کر نیم جنبه ز جی
در تقیارت قد می بروم	کردار از تحت شری نرلم



شمع جان به لایم درین	از همه سواد روی شد چون
چون بصریم بر پر مرغ دانه	از طیرانم تواند شست باز
مرغ سکون زدم کند از دامن	شهر جریل بود کام من
جاده مباح سعادت کنی کنم	در ازلی جریب زبانی کنم
طایرین دم کند از باغ نای	رستم خستند دلم آید
وصل تو ام رستن ایماش	بر سر بوم صنمستان شود
این رزاندوده بنه در کند	سکه صدیش برافروز باز
تا که چشم تاشای	اسم تو بر لوح سپیدی
از ثبات تو محکمیت	این ثرا از باغ بوست
از کی اکل مقصود است	مرد و جهان از نفس مست
زخمی از سیوه این بستان	ست کاو کیر همه آستان
حاصله بالنت او مار است	حاصله سنجان ترا این است
دلی که دروغ تو این زان	نغمه شایسته بریز درین
کوچک چرخ و کلز از حال	تا کشیم پشت تیغ بال
تجده زار شود مست	نغمه ستایش به لیم

از شود قفل یاب سبکی	ز نزه نخل شایسته کی
رحمت خود بر من غنی کما	کش بکش دیو زوایه
شام اجل گزور جان بگذرد	وز عدم آباد حبان بگذرد
از نفس دور کن عود را	نور شهادت بده این دوا
شده کلزار بخند بده	بر کز ره ز دین محبت

نوبه اول که کلید اثر	ز دلب کج به کج
در کهر افشانی کنج آفرین	بود محسمه کمر اولین
بگشت محیط ازلی موج	تا که روی فلک بر کنار
کر ز درش خدیو با حل نوی	روح قدم کی بسجای
چون قلم صنع تحرک نمود	در رستم دایر دست و
دایره را نقطه آن را گشت	باز روی دایره را بگشت
دایه شاه پر گزینی بگشت	بود پستان عدم شیرین
کونی آرمش او در وجود	خیش مهدش زید اندو
انجا زل گوشه مهد دست	در پنجه ابد تو شد عهد دست

اگر توفیق آید در طلب  
 صورت او خندم و خوش  
 سینه در و از تپش است جو  
 روی دل از شیرین بن بست  
 جود بر و از دج چاره  
 مشکف نایب اعتد  
 که کعبه سینه صنع ازل  
 شمع مروت زوی افزونه  
 در جبین و در لطف ازل  
 ضیاء زبون وی زان بکاش  
 بنفشایش از و تابناک  
 زنج شمع کرنا چسبند  
 سینه او عینک بین یقین  
 نور و فا از نفیس همده  
 خنده که زنی از کوزه اش  
 کنت نیا کندش در و  
 هم غم و هم شادی بر و  
 نعلب با نود و قسم در و  
 آب رخ از خنده دل بسته  
 لطف ازل یار و ده خوان او  
 عهد ازل کرده بی کشاد  
 روشنی دیده علم و عمل  
 شعله مهرش دل خود سوخته  
 رحمت او دام گشای ال  
 نامه آبادی مایل کند  
 لاله امزش از و تابناک  
 حبه لولاک بر و شک در و  
 کیسه نش از پیشین متین  
 سنج شانی کسپ شده  
 کوزه تینم در و پیرایش

حسن ی آیین آت عشق  
 دوستیش دل غلب و سینه  
 خنده او مرسم و اخ جگر  
 علم وی از زده آثار است  
 رفعت او عالم معش  
 لذت ناموس و ادب است  
 روی و وضوشت آستین  
 از زاری شوق وی آستین  
 جودش لطف حکیم ازل  
 داروی هر درد که سبب است  
 نقد معجون ادب او را  
 در بران شمع شب غیب  
 روح این همه خوراک  
 راز کشیده عیب و هنر  
 شمع و شمع و ان خست  
 خاک در شست و شست  
 صیقل او جوهر سینه سوز  
 کریه و شبنم باغ شاد  
 حسرت از پیر و دیده است  
 سایه تحت اثرش قیاس  
 فضل ما را و ادب است  
 طاعت او مسدود است  
 لکب ادب سر و راس  
 ساخت شفا خانه علم و عمل  
 جلد بر بخور و درن برن  
 زولب موسی از نی سنج بود  
 کین متراف و زخمره عیب  
 زو علم دعوی پروا کنی  
 گفت کز ای بی و جسته است  
 سایه که پر بکشش کز خست



ظلمت و غلغله	سایه نور است ولی نوری
مایه تقدیر است	امراض است
سایه آن نور که بی سایه است	نور درین سایه هستی است
که بکشد عدم نصیب نه	آنچه نه واجب بحدیست
در پرده نقض عدم از عدم	مکن واجب نشای زخم
چون نظر عقل منسیر شود	در ازلیت متمیز شود
سیت جلالت زده بر عرش	در بر او ساد است
نیکو کش باشد و جلی	باشد علو ز پر حیل
بوس لب عرش بان بر کام	میشود معنی عزت حرام
محم آن پرده مستور بود	که قدش بپوشد و دور بود
لیک بود و پدکی ستقام	ما بکتاب میزد که در و تر خرام
عرفی ازین زمره سیرت	مع محاباز دیرت نیست
نفت سیری نیست کم سب	بی ادب چون تو بزم
آن بکر زمره را تا زدن	بی ادب را فلک آواره کن
و غفشی که لاله امضا	بر زده کشن او افتاد

بر درختی سپیدی تاج بر  
تاج سرافرازی معراج

تا دل اندیشه که در کیسیم

تا در مسیح طریقی

باعتنی از دود و نور عطا	خدا بیاحسبم کبریا
شده نشاند بر روح	کای تو بشارت بر طاعت
کوس بشارت غیب یام	شده بارشش ایام بر
زخم سالی می اندر سا	تا زنده ناکه از آغوش حب
تا بکشی گزنی پدایش	لب کشی بی حساب کیش
هم درم است بخت جان	و اسر خای عطا میثاق
که کارش می داند چیست	خود بکشد زمره خواب و دو
حس شایسته کشت وی	دیده او عرض سواد وی
عرض سلامی چه از است	را بکر سلام جو تو می ملک است
عیل و حی برتم در ای	بر جنبش بر جلالی برای
بر سر مرز که تا زدن	پیش رو و سخت نبرای مکن
و از این شیوه کشت	رخت تا با کمره رازش

بانفس که مچو بش و کوی  
 از چنبره است ز جان آن  
 بس نویز زنده چون سوز  
 پیش پای یک کمر و کوی  
 غایت بر دوش با درین  
 روح این کجاست درین  
 کرد و داغ فلک لا جود  
 سایه طوبی طایفه است  
 و آنکه زان غایت کون تا زود  
 زان بطراز شب غرن  
 ما کند دیده آلوده باز  
 لیک هشیخ بود و بیکر  
 بس که زینت کریسید  
 نوری زان صبح چن تر  
 چون شمس است ز هر یک  
 خیر که از دکن دست و حوی  
 که قدرت عزتش شود چو  
 خیزد و این میان بر  
 ترک ادب کرده بکشش  
 باز همان از چو شش تا  
 نایل هم بر دوش و خشت  
 قاعده مرده برنی شده  
 مردمان دید و بگوران  
 یافت کی نغمه بر کوب  
 ترقی افکنده بر روی زمین  
 هر که سیر زده شای  
 منع قوی کرد و از آن  
 دست با پیش میگرد  
 نسل شب درین تر  
 بر سرالین وی آینه

داد بهنجار شادمان  
 عاری ز زنده آن تندر  
 خانه فروشان بر پیش  
 نوین کرسی کفیل عرش باق  
 چون نفس امارت درون کرم  
 کرم روشن تر ز دغای سح  
 کینفس اندیشه سرعت  
 اگر چه ز پیش بود مدعی  
 که نوی افتد نظرش در کد  
 که در لبالب حوشه آرام  
 تازه و اسوده ترا در پو  
 حاد و سبب و ریای جو  
 از در این صومعه تا اوج  
 جز غرمت بجان در  
 بر و سپان فلک کتار  
 کشت بان باغ زین  
 رقص در آسمان بان  
 آتش افشان بر قوس  
 نام وی از عالم با برق  
 آهوی همیشگی و نبال  
 زخم عیان ز رکلام صبح  
 که بوی ارجل سوخته  
 تب کند از غایت تاب  
 فوت شود و نم رخ و دا  
 دهن آرام در کتب آریا  
 تا بفلک بود سر سبز  
 چشم نور از دل ظلمت بر  
 زیر قدم غرمت معراج  
 دشت بهر جا که کشید  
 بست بوسن ز قمر صبح



ز بهلک عطار و قدم	بازر آشد ز جوش قلم
نیزه مشک خوری ترا	از نفسش عود بر آتش هم
که و بیدان جبار هم بسا	غیر سپی بر بد آفتاب
خلق وی از بهر دل کج نهاد	دشمن بهرام شد بای
شیری آواز و صفت	که دره وی مصداق است
حبه مغیر رخل رفت نه	که مروی و زنه غیر نماید
بر قدش تا نهی آسمان	ثابت و بسیار چون
راں حل چربی تناسف	بار نه او چو که شفت
نور برون آید از مر و بال	دنت بقربا که عید صال
هر سجوده او تو امان	صد سرش از سر سر میاید
چون طان لوبه پاش بود	جسمه حیوان سرش کشود
چون اسد آتشیر مانا بدید	دست به ندان تخر کرد
سایه آغده که دل مغیانه	در بمن سنباه بنفشه
سایه ملش بر ایران	در سحر حث شری نهاد
نیش تم در دم کف است	بازر شاد و خوش است

ناو کش از قوس خیال حیرت	کر بکر جدی ملک حیرت
بس که تمجیل و نس میباید	شرقی از دلو سوخته شد
حوت از ان شیره نم آلوده	وزالم تشکی استوده
از نهی منظره چون برکت	بار که عرضش را پر کشت
سر که به روح ریش خاص بود	در ره آن مر حله رفاه بود
کجه و قدم با قدم خوش	تا بدر عرس حسن نیست
مرغ مش آتش و کشت	بر از روح سبکنا کشت
نیزه بر سر سینه ز غوغای نو	غوغه ز مان عرش در بای نو
مانده در وجه مساجد قلم	ز اس غنی هستی و بر دهنم
نیستی و هستی از ان پا دور	در قدم نور لب سایه دور
سود و زباین مانده بطن	هستی خود شد در اول قدم
از می نابود مکان کشت	شعله باز حبه کشت
پای طمیت ره و دهن	مرغ تن افتاد و طمیت
اجسام بریزی آمدند	کای کهر کج الهی دور
آن بر و شرم و لهائی	عزم در و نکره او بس

دش را دام ز جیب	شته قد نما بکند جیب
رفت و بویید لب	رفت بر کان ز درش کرد
برک روش زانوی	کام ادب در حرم شاه
با نفس از دل خود کرم تر	کرد سلامی ز ادب نرم تر
بنده نواز از جو کفایت	تا برسد زش از سرم رفت
بجز شایفت بر دین	عزت آنست بان در عهد
چهره بران ز زده	هر سر ز دیده ز کشودنی
لیک در وصل بکند حجاب	ما یفت ز رویش جیب و پادشاه
بیل خود دیده بسی نغزید	زان تباها شمع سوزید
دیدنی از چشم تماشایی	لیک سراپا تباها شکاری
صاف شراب کی در شمع	نوشی از آن لب که ز لایق
با همه ستی نمی لطف ده	داشت چنانکه از آن سوی است
آنکه بود آتش زانام	آنکه بود آتش از جیب
رحمت عام بخوبش	منع شفاعت بخوبش
دل در ادب است	لب حوا از غوطه زمان

هر نمی کرد طعش و نمود	بوس اجابت بشت
مر می آورد و مندا در دانا	زویل کسند پاک شد کرد
معصیت همه استوده کرد	لیک همان که ش بفرمود
ز زنه انجمن کسب	به توه استی بگویم
و ده که سر سیه شد اندیشیم	مرزه در امیت در کشیم
عرفی ازین دزد و کین کشت	کرم عنانی تو بس و نجاش
طبع بسی بی ادبی میکند	خلوت یزدان خلک میکند
بی ادبی رکهر افزو گشت	بانگ برون که ادب گشت
ای سخن کام زن اوج ش	پای تو سن زک و لکاش
باز پس آقا دست نیست	مرتب خاک ازین ش نیست
در خور اندازد عفت نرم د	بوسه بر کف شرم دار
مصلحت نیست که مانی بجای	ای قدم طع بفرین استی
چون شد و نمرده کفایت	شد کدافت و اجابت
روزه آورد و میگذاشت	چون بجرم رفت چنان گشت
بستر خود چو نشت ازین	کرم ترک یافت وقت و د



مرقدی تاد آرمگاه	سجده نو بهشت اندی برآه
روح این بزرگ و امانه بود	جوسه بر بکرم برافشاده بود
بود آتش ازین تیره دیش	زان طلب دوست ربه دیش
کز با نوض ازین ظرف جو	تسه پرواز بود مرغ او
درین خدمت میان برزده	عرش در آید ز میان سرزده
آیین افش ز پرین بکاه	سبک سبک زانده باده کاه
ردم آسایش روح الاین	بود رخ در حرکت آستین
عرفی اگر مست برافت برین	مانده نشان قدم بیکمین
بر اثر مرد مسیح یاز	کرم عنان شود و سینه تن

کریمای سی انجا مبیره

در زمره سی خد بزم مبیره

ای نفس طبع ادب نوز شو	نغمه زنی را کعبه نوز شو
نغمه روح القلمیت ساز کن	زمره نغمه شادمان کن
صد زینت من پیغمبری	جوهر باریا کعبه جوی
جوهر سینه در زینتیه	شبه وی نه ای علم جوی

صیر فی کوه را باب درو	برده زبس رخ کشی ب درو
کو کعبه معنی کشی	کوهر اوقت سنگ آذی
یعنی اگر مست ترا کو بگری	سکان و از وی نجا جوی
جوهر او سینه سنگ آشنا	کوهر اوقت سنگ آشنا
کوچه شد آن سنگ تنم خرو	آن حرف در کفر آونکو
ماش بسایم ملکه زیر پای	و انکه از و دیده گنم سر پای
آن زچ از خون کهر رختن	باین زچ در آن کهر رختن
ملکه بسایم بنجام پشم	را که بجل کنیش از کرم
کوهر خود را بکشت آونود	جوهر خود را بدو صدمه نمود
چو معنی بول کش رختن	کوهر صورت برد کعبه
یعنی ازین سحر ازین سحر	آن بتان بیشان زود
چون خرقه عسکه که درشت	روح در شمس نصب فاقه
را که ز در حشون کبر کشید	عای کعبه طره در حشون
وان شجر تر تر از تور شست	روضا و یک شجر از طور شست
کنج معانی به شای حد	بیکو برافشانه بودش سر

سنگ طلب کرد که بار دوی	کوهر خود بکند از تاب درد
سنگ کز ترک او میسند	کوهر او نیک طلب میکند
تا که وی تپ از شکست	دل بخون جگر غشکشت
بود در شش خون جوش	شده شست او در گشوش
بس که ز جوشیدن ز بکشت	سنگ بفضادی کوهر گشت
بس که ز زخم برده لذتی	بر کمرش سنگ بست
عرفی اگر کوهر پاکست	لذت نیست برادر گشت

کوهر خود بکند از تاب درد

نغمه ای از وی برادر

ای تو ز پیش عصمت تو	شرع کس از طعوت ز تو
حسن نبوت ز تو زینده است	ریح محبت تو دل زنده است
ناصریه فقر زین بوسه تو	عصمت ما سایه بوسه تو
رحمت چون کف چشما	تشنگیم چون نفست آبر
کرده حمایت ز تو آسیر	فوج تمیم کند از خاک ویر
حوی مهربان و بزرگوار	روی تو بهر نشانه است

سنگ طلب کرد که بار دوی	کوهر خود بکند از تاب درد
سنگ کز ترک او میسند	کوهر او نیک طلب میکند
تا که وی تپ از شکست	دل بخون جگر غشکشت
بود در شش خون جوش	شده شست او در گشوش
بس که ز جوشیدن ز بکشت	سنگ بفضادی کوهر گشت
بس که ز زخم برده لذتی	بر کمرش سنگ بست
عرفی اگر کوهر پاکست	لذت نیست برادر گشت

کوهر او نیک طلب میکند	کوهر خود بکند از تاب درد
نغمه ای از وی برادر	نغمه ای از وی برادر
ای تو ز پیش عصمت تو	شرع کس از طعوت ز تو
حسن نبوت ز تو زینده است	ریح محبت تو دل زنده است
ناصریه فقر زین بوسه تو	عصمت ما سایه بوسه تو
رحمت چون کف چشما	تشنگیم چون نفست آبر
کرده حمایت ز تو آسیر	فوج تمیم کند از خاک ویر
حوی مهربان و بزرگوار	روی تو بهر نشانه است



شوق من این بی ادبی میکند	دعوی حسان نبی میکند
تقل که باغ صفت از دست	تشنه زیت کرب را تفت
فیض را همیشه بر دوزخ	باغ تو از فضل تو محروم باد
اسکه دمی که عطر را بکشد	رزق که بخت بد یعنی ناک

در کمرش است سرو و ارغوان  
لطف نویسد نه و اما

ای کز آن حقه شیم است	شاهدستی نهار نیست
رقص کنان بحسب دواعی	ناله محل سماع است
خیزد و درویش جان کمر خیز	مهر حسنم تمهید خیر
شرح طاعت بر دوازده	کوهر ایمان کند یک
مرد و ازین صومعه دم کز او	روح بهر مکاه عدم کز او
شرح میا کی دل است	توبه بزدکی محل است
تا بوجد استین افشان دیم	بر اثر شاه ایمان دیم
ما سخری دهرمان در کین	باز ما که حسد ایمان دیم
خیز که ما سران کرد است	مردان قافله کز دشت

حمله متاع از بی غارت بدم	خبر حسد بی عمارت بدم
ای تو عمارت کمرشی ترا	وی تو قونون زمین کنج
مجلس ما تیره رخت از دماغ	منیت محبت یا شجاع
مرغ تو اسوده درین دامنم	روح محبت بری آرام خند
ای قمر از بر چسبن نیست	دین کمر زایشان درج
کرچه صدف سخن سر او ترا	مر کمر بر صدفی در جوت
حجره پرداز و محل نشین	خیز و ما و مردم دل نشین
محل آرام بجایه بند	زیوز این مژده او آید
بس که بزه شمع دعا جستم	کوشه محل منب جستم
بس که کم یاد است کز آن	لی بوشم جبهه روحی کم
جنبه من شبه حیوان است	آب من و خون سیدان
صبح قیامت نفیس در کلو	درباب فرمان و درخت
بس که شکستی جدو پس	برغ وی از آردنا قفس
تا یکی از منیر طاعت	نغمه دور بر بار و خطیب
خیز و زلم پیش من شکن	درفست روح کبوتر شکن

صومعه آستانه اندازیا	شرع نوشت این تبار
شرع تراجله در آفرین	در صد درخت و آفرین
لیکه در افزوده در و برکت	کر بنام ششایش باز
بس که ستم دید ز تو رس	در شده چون سایه تو در رس
کرد ازین طایفه پنهان	شرع تو چون تنخ تو غزل
خیزد بر افکن جنبش نقاب	تا بشنیم شب از افق
این ز رخس که در بستم	دست سیت آید سیت
بر لب وی تازه کن این نام	سکه نوزن زرد سپاس
ما همه رنجور سیاحا نوی	داروی سپردی دلها
بیم دعا بر دو عالم سب	بل ز تو آهنگ دعا هم سب
مانع نایب طوفان ج	کین جن و غاشاک شود ج
بانفس ست می رفعت	کر زده هشتاد و هشت
دست برآور که محل سبت	بر نصبت روح افلاک سبت
شتن آیش شت غبار	سهل بود بر تو چو آبر سبت
زین جن لم بر نقصان پیر	ریش میان غطا کوه سبت

بر ککل و نشر حار سبت	رکب خان بوی مهابت
حاصل این باغ مسلم کرا	سودوز یا شکر بر دلم کرا
کرد کعبه نصبت الودایم	چون شمع غم آلود
تسه مسلم زجه ماند ز آب	دزد ببال بر دلق آب
سینه عرفی که غم آمد سبت	راحت غیر تو دل سبت

ره شفا خانه زار شش  
مرسم ناسور نور شش

میل طعم دهان مزده با	کاسه نم یک بجن نمده با
در جمن نفست کلی دیدم	زمره تازه بر چیده ام
نیشترم لغت سبت ما زرا	رکب نوی سیم سپا
پود زار سپارد درون	غل شده از پرده بر و سکت
سیکتم این دعوی عالی اس	تباکی این بخت زخم در اس
حلقه برانده که بی سایه است	ان سخن از صدق بی سبت
سایه و رخش بر نکر دی	سایه و دیده ولی دیده
سایه این ذات ز طلی	اسب وی از خشم نور سبت



نور بود سایه ماه تمام	سایه با این عرض دو دو قام
سایه صورت طلب سبیل	سایه عینی نقد جز بدل
سایه او صفی آفتاب	نور درین سایه سوز و دعا
نور وی آرایش بود	سایه او اصل وجود
سایه او بود که در مایه جو	داد بوی مایه بحر و جو
سایه از روی هر گوشه کرد	گشت شال زشخ شکر کرد
سایه او بود که در بحر زار	نور نفس خیمه یونگار
لوح وجود از رقم شست	جنبش حوت از ظلم شست
سایه او بود که در باغ ناز	بود مآشایی کلهای آ
آتش مرود بر و باغ بود	لاله فروش جنبش باغ بود
سایه او بود که زد کوه حسن	حاجه بدل کرد نفا حسن
دشمن غم در دل حقیق با	زمر نامت بر لاج با
سایه او بود که نور سراج	دشت را بر ظلمات حراج
تعب شبیه و کینه	عمر ابر رخت بگویش شید
سایه او بود که از پل	کوه شش افتاد بر پایی

مرصع فینه که فی یه بود	خانه که سر از آن سپید
دولت هین که صد فهای	با کبریا است بود آنا
سایه او بود که اوز ملک داد	بر زبر باد هوا بر باد
زمر نه معدلت آغار کرد	صعود و شهباز سم آوار کرد
سایه او بود که در باغ جو	روح منیش کل فطرت
باد مہبت انفس سوزید	چشمه حیوان لبش محک
ای کمرت محزون هر آرد	سایه تو مطلع آوار کرد
سایه ذات تو مقدم شد	دین صفت فاتحه سحر
حیرت آمیزه شانی بوی	سحر و صنم الکی بوی
پایه ایوان سحر طبع	سایه تو که هر روز مایه نور
دوم و آن جبع که سپهر	شرح ترا حله عمارت کرد
هر کی افزایش آرایش	روید از نور غش و آرایش
تاز عمارت شود این تمام	جلوه کنی در وی و بود حرام
بود تو مقصود و جو پست	خر تو همه گفت و شود پست
کعبه تویی این همه توت	بشم تویی صمد کعبه توت

سرخی لب دین را نه	تازه پای تو بر خوانده
کر بود نام تو را بهیسا	جله بشویند بخون بها
کر نسیم تو بر آرم در	در جبین و خنده لب غم کرد
کر ز مهر تو در دل نه	نوح کی حنیه بجان نه
کر خلیل تو پذیرد فراغ	کلفت اسکده یا بدر باغ
کر ندی بر لب پیش	نیز بگوشه نباشش کس
کر ز دست بگوشه خرام	زمر شود است حیاش کام
کر ز لب فیض سفا	نیم زبانی که بوسی و ده
کر ز دیوان تو بایست	سور تا به بر سلیمان
کر نقاشی مایش سازد برک	از دم عیسی حکله زمر سر
من که کنج بحال بهم	نیتیم از فیض کوکب بهم
ز زلف لغت سوختم مدام	سبت در بایل باغ لوم
داغ درونم رکل است	مرسم من تازگی است
جوی آنان کل با غم رسا	مرسم صوفی با غم رسا
غری اگر شادی اگر محتج	کر قفس را که و کرمن

نغمه طراز نه این باغ شاد  
تشنه سوری این باغ

آه م آینه بقی نیست	مژده و چشم تابا نیست
از که شرع تراشیم کین	تا بکاریم بوی اسای کین
طرح صحنه خا به چش کنم	لیک با زاده و س کنم
در حرم شرع بسی شایان	هست همه مشوه کرد
لیک بهیم نظر ما صوب	جله فروشت چش لقا
مژده ز طبع تما شایان	کاورد ایک همه را
با و نقاب از دم کردم آرد	مرسم را سوخته شرم آرد
شاه طبع که همه شقی است	مهدش حرم بلی است
قطره خوم که سخن نام آرد	جسمه معنی همه در جام آرد
شیر می بر یک دل نیرم	رشته خوش نقش می نیرم
ما که از جنش رانی صدا	چرا ز سرشت پذیرد صدا
من که با سودگی آردم	در دل خود با غمی بکشد
حیف که طبعی که تراشیم	ای نفس نیست قی نکل



هیچ درون اگر ازین نیست  
 هیچ دلی معرفت نیست  
 تنگ کلام زارست تر  
 لک بالما پس نیازست  
 طبع من اما سبب است  
 سایش غم دل بود است  
 کز نفس دل کرد از وی  
 باد هوا با نفسش هیچ  
 آب حیاتش طبیب است  
 باد خیش بسوم است  
 طبع من محبزه مریم است  
 این ترانه بهر فصل است  
 شاید اگر زاده سیحان است  
 زاده این طبع زبون است  
 کز کسی اهل طلب بود  
 با غم بوی نصیب بود  
 کز چه سیحان و شوی است  
 از ارگرمی دل در است  
 یوسف من کاه در حلقه  
 پیر من اگر کیه یعقوب است  
 دامن آلوده بخوش بین  
 عصمت از حسن فروین  
 بر نفس کم کمی میکرد  
 زمره از نفسی می شنود  
 کز نه پری دم ترپرد  
 رنده روی و در و ده  
 من که سخن است و حقیقت  
 باغ نصرت است نیست  
 رز جویم روایت سخن  
 در چمنش پرده سخن

ای زدم سپیدی بگو  
 مرغ معانی بهم در شوی  
 در بن زمره دل کاشتم  
 زمرش عالی این استم  
 کز چنه اگر ده نفس نیرم  
 کز چنه اگر ده نفس نیرم  
 شود شکر که من الوده ام  
 نیش مر دل اسوده ام  
 بقدر نیست ز طاعتی  
 لیک سوی کعبه نه میری  
 مرغ خوش خان که نه از  
 اغوا بکس تشنه و حرام  
 سوزن عیسی همه نه دکره  
 لیک هوش مرسم ناسور  
 اکه نماید و کوبید بیک  
 شاید اگر پیش نیک است  
 زمره که کم از صورت نیست  
 کز بهمش روم نیست  
 آینه مرعیب هوید اکنه  
 لیک نیار که تماشا کند  
 سمره دهد نور تماشا کند  
 لیک بعد از نوم و ارگون  
 دید خود را شود خرقه  
 راه نونی که روین است  
 زمری ازین بر تو فنام بود  
 اکه زه کوبیده نماید  
 پاش کست از نه ز کست  
 اکه زه کوبیده نماید  
 اقل غیر نشان سیم  
 دید سما که پسند و بود  
 کز دهم عسرون سیم

ای که زاده شکر و تری	بقدم خویش جانشی
راه حرم گیر و بکنار باش	مرقد می محرم صد راز باش
کز دم من تو عیان نم آ	فی زمین از راه زوایا شوم آ
ای که جان دهم تشریف	طلسم عدم زمره زینت خیر

عرفی ازین نثار است بی پای  
ماکنده اهل شعور عیشتا

مرغس آن زمره سجده	کای اب اسوخه ماه و مهر
مرجه درین دایره بست	شعبه پرده دستان است
خالد نطفه زپ توام	آینه باغ فریب توام
فیه ویرانی آبادیم	ز میر عینم راهزن شام
کاه دهم حلو به برش در	کاه ز خاشاک دهم بستر
که نفس اهل شاد است کنم	که کس شده فاد است کنم
کاه فروشم بدم عطر باغ	که شکستم بهی سمن در و باغ
که کنم آوازه اسید باغ	کاه شوم نغمه حرمان نوا
فال نوا ساز نفهم کنم	فیه عنان تاب زرم کنم

ننده فرستم بغرب بخت	کریه شام کین شبست
صبح چس آورم و شام زین	در شب و زرا کلمه ایهام زین
صافی لذت بختک دهم	مفرط دولت بقیسم دهم
تا بمشای فریب وین	خود را زنده زود و درون
نیت فرموده در این کس	عمر با بچه بدردم بے
ای دل اهل وقت ساده	وز علم عقل من افتاده
نورس باز بچه حسیخ کن	فاخته عشوه این سرو کن
نفرده آموز نشپ و فرا	نامزد حیل این عشه ساز
حسن مجاز است منده است	دل که با او زنده بود مرده است
لذت هر سوخته غذای است	وین اثر بی مزه آب گلیست
خوشه بی دانه درو میکنی	عمر با بچه کرد میکنی
ذائقه معرفت نیت حیف	ماجره مصیقت نیت حیف
دل نخم زلف پریشان	سلبه ز گردن ایمان
لببت بازی کن ای عشوه	یا بازی کوشش و بردی نوا
عشق تو از ریشه عیا میکنی	هوشش زنده تعمیر نه



فکر و داکن که مرص است	زنی مرصت چم و داکست
کوش من کن طیب منم	نوش ول و مرصیت منم
نیتی اصباح حریص	مرک موهمات حلیص
نفس تو لپک زان مرد	تاریکی نایک موس شود
کر تو درین ره که فرست	بر اثر نفس بازی ست
اکه نفس تنش محکم است	غیده وی استین صد است
و اکیه بخوریزی نفس است	در دکشی نام او عید است
تا فلک اسباب حل برت	دیده اسید سبل برت
نعمه این را خوش نیست	کو مرین بحسب کران نیست
جام می اندوه و می ناگوار	کوهر بی آب و صدف آباد
پس کس با کبرش سوخت	جاسل این شمع محروم است
نمراد من بخانه پروین	ماده نمایند ولی خون
حرف مراد از و رفت بر ترا	مرست ماست شود و شود
اکه بود نشاندی در سرش	تخمی می شه نمایه سرش
اوقت هم جو که یک	وزنه دلی با بوب یک

طع کش ایچی زمر است	چم ز شیرینی قند شست
و اکیه بود عادت طبعش	زمر فرستد ز جوش کرده
نعمه اسید و نمران نفس	ماده واپس دارد کفن
تخ دانی کله سازی کن	لب کش مغرطه سازی
من هم ازین می قدحی کشم	وزنزه اش است معشتم
سایه مرالاه زم و لاه زم	بر اثر صحت و صحت مرین
خنده که از چشمش آید	رب لب من زمر و دوش آید
نور کو و کوش خلاوت برد	ذوق مرا سوی طاعت برد
می که بر و چینی آرد حلال	بر دل من حیده سباط
کر شود از تشکیکم دل کتا	همه رطوبت کند طمع است
غم که من همه وفا نیست	از ارضیت من خسته است
کل بود نشاند و قش منه	سجده شش خون لب سیر
برک مرا و شش اگر آماده بود	لوح وی او خون جگر سار بود
اربت لایش تخمی ریزی	و اکیه از و شد تبسم بجوی
چشم کوثر که همه خسته است	فرش مار بالغنح افکنده است

پهل این عکده و عسوج	یا بکش این زمره ز تنگی مرغ
این همه آتش و آمان است	خیر شو چشمه تسنیم است
اگر این خنکی خاست	مرسم این دماغ ز ناکاستی
دماغ و صفا نه بدل مرغی	ریش و روشوی ز سر مرغی
در و بطبازی در مان است	مرک سیرت جیهان است
مرسم صده دماغ کن این ریش	که غم مرسم سبت خوش را
من که دلم تازه کند ریش	مرسم ریشم چه بود باز ریش
دنده درونی که پر دست	مرسم کوچه نکش دست
ریش که خون زود ریش	راحت از و نیم قدم است
ریش تو ز پر زده و بی هم	که بزی مرمت مرهم است
اگر نه از سر این جیهان	ببین و بشنک سداست
ای بر دشته بی ریش	تنگی امور مزاج سر است
است تو در چشمه ناکاستی	صاف تو در جام تنگی است
ان غشی زین مسالین	منع دل طبع سوپس کن
شده پیشان کس که سیر	در دهن جیهان سیوان سیر

و اگر از آن مرک ز بی جودت  
یا در کن از مرغی معنی فدا

صعدی شصت و باری است	مده مرک بنایه است
گفت که ای مطرب بزم جان	ببخش لعل و لعب می طراز
کو مرمر خرد و اهل هوش	میخیزد و میزد و میسوزد
زمره بنایر چه در می کرد	ببخش عشه که می ساز کرد
نور زمان جام و صراحی است	چرخه فشان کشت بیت است
ست و خالی سماع است	هوش و خرد را بود و آید
تیر روی بود و حیا نیر بود	ببخش آلوده ماسیر بود
زخم لب و عود خبان سگیزد	کرب و وی خون جگر سگیزد
شاه غم و در پس انوی ش	عطسه زمان عاقبت را بوی
خنده و گشای لب و دی ل	بلکه تبسم لب غم حسد ل
شعله زبان نغمه هوش است	سلم از این منده گوش است
نغمه و نغمهستان است	عمر و پوشان همه از آن است
خسته و بی بود در آن بخت	دست و لبش نعل سماع است



روی بوی که یکی مرز و رخ	کای صفت کاک در رخ
چند کس مهر نقش کند	عهد طرب نیت که کس کند
نغمه بگو تا کشت به تنای	خیز در آسپنج زمان رخ
ورنه سماعی و زری خوش	سیم تسم لطرزد و خوش
گفت حکیم نفست گرم با	دست و زنت چرب و گرم
مس که طلاق طیران ده ام	بال و پریم نیت که اقام
خنده مستانه کبکیم هست	لذت پروردگی دل بست
حیف که شرمی خون جگر	نزد و لیم و جسته بر یکدگر
میل رافشان و سیم	لیک ندانم که کد است
خنده زدم لیک بر آسودگان	دست برافشانده ام بجان
آنکه دهانت جگر کش	زهر بود و شهد تبسم رخ
تسلیم و به زمر لب ربو	جسم زدم و منش ترنو
برک طرب را بکنم هم تنی	داغ مرا طافت در هم تنی
سایه داغ از سپهر دل کم	برارش زدم غیبت به
عرفی زین دو دود و شکر	در دلم آید که درین است

یا نسیم آن سوخته دل یاقوتی  
این حدیث سناهای

ای کمر کج ادب نام ما	وی شرح طلب دایم
در طلب آویز جبهه شسته	تبه دای زجه و آریسته
کرجه فلک تبه در کجها	کرونگه دشتش ابرها
مر کجی که طلب نام است	قفل شکاف در ابرام
رو طلب کن که مراد است	راه نمائنده امید است
تخته زما و بشرین نمائند	ناله نشید ز کجگون سار
زاه طلب جوی نه پیو ده	بوست ادب کمر لطمه بود
بازرسی از دیر بیت اطرام	طایر نایع جسم آری بام
فوخ طویر از همه سو فروخ	دایم ترا خنده زمان رخ
مخبر و آینه صدره بلام	بس که بام آینه کز دیده بام
بلکه منیت و انس بجان	بر زدم و دایم گرفت اشکان
سپه هم آید در دین شکست	پناه با طیران عهد است
بارشور تو همان تسلی	نعت تو در خواب که حال

پای تو برداشته صد خم تا  
 وین دل بی بهره نشیند  
 هیچ کمان روده ازین رخ  
 کنج قاشق طلب از این  
 روی شعور تو می شسته  
 چون تو باین صید نه از  
 بر تو حرام به این کن کام  
 مستی و ارفیض طلب بسته  
 مستی غفلت نه در قفله  
 هوش درین راه و در دست  
 هوش سپاس و دوست  
 اکبر برانده امید است  
 مردک دیده دیدار دوست  
 کر طلب کنی هوش را  
 نیشوم خبابان پشه کن  
 کنج هم از کوبش پاپ فلک  
 وین نظر سر غفلت سپید  
 هیچ ناشانی این کنج  
 لیک دروغ از نظر کین  
 جلوه دلپیت ز می شسته  
 هر چه دایم طلب فلک  
 راه طلب پیش منیلا کجام  
 بی اثری را طلب بسته  
 در نه مستی همه در سفته  
 نعر برین تخفیه تی دست  
 کعبه برافشان و تهی دست  
 تخفیه جنبش سپید است  
 آنگه پای طلبکار است  
 بر نفس کنج دران کوش  
 کرم روی دایم زامیه کن

صد ده و صد کوه درین مست  
 مست درین راه بابت نیا  
 یعنی از این لعل دل بام است  
 در بطعای کنی آلوده است  
 کرجه در امیت نزاران  
 تا بنگاهی شوی اگر ز راه  
 زده کوه بر به افشانه  
 دیده بر بسته زخم باز کن  
 بان کنی کز ره حرص و نیاز  
 شرم کن از محنت و بر سر  
 برد کعبه جوی کدر  
 صبح منیدش و کجام ادب  
 رس کنج استی که ماری سبزه  
 کرجه نباید حل او را غن  
 پای منه بر دم سن قهراک  
 مرقد می خست از هر مست  
 شکست رفع پا قوت  
 آب شان بر لبه مست  
 بره بریان تو در میست  
 لیک ره رست کنی نشان  
 مست و بر سر سیه نامه کجا  
 تا در کعبه راز خوانده  
 قاعده روی آغاز کن  
 سوغی کدر ریزه بر تی مست  
 ناشوی از رخ طلب کجا  
 بر تو قشاند در و بام محذر  
 در شود کدر عنان طلب  
 بقوه فی از زمره زالماس  
 رو که یا غبار طلب نیتون  
 بر سر او کوب که کرد هلاک



دانه از آن کج بر زور رخ	نبرد آویز بر آمان کج
ای سرت و طلب کج ز	ربک ده است و در هست خیر

جوی طراز جن پستون	آن بهشت غم شیرین درون
بود با هر صدم دل ز پر	ست بر آسپس چو شتر
تیشه مران بوسه که بر سنگ	خشمه خونی ز دل او کشد
تیشه مران دماغ که بر سنگ	لذت آن در دل وی شیراز
تیشه مران نغمه که بر می کشید	از لب وی لاله فرو شکست
ریزه سنگش که از ریخت	نشر آسایشش نیست
مغ شمع بن طراز شیر	کرم شبها ز دلش میرود
خیشی از تیشه زرقعی چو	کودک می نیرسند و می قرا
مرده در ایمن طاعت کزیر	تغ زبان کرده به پوده
گفت کرن شود مراد تو	کام دل رخ بهاد تو
میری این رخ بفرموده	با جستن طالب بهود
زنده برداشت کاین و طراش	مرسم دغم بطر زده تراش

سرم این رخ تو با هر کسی	کز طلبش رخ شمارم بسی
مایه نوشی غم دوری فروش	ز لب شیرین و زبان شیر
سرم این شیرین کج	داده قزاقی من پتوان
رخ مرا ز دونا میسر	کج و صالتش محسوس
سرم این رخ من کج	تا که از بهر دل رخ دوست
مردارین رخ سپاهم حلال	زان کهنم سعی مست سوا
گفت که ای سادو دل می	در طلب کج در استوب رخ
کس صدف ریزه بخود گیر	کس که عسم نیاید بر
خبر حسین بر ابی کرد	شرمت کوثر بمانی که دم
چه غرور می که بوی ده	باغ بهشتی که بخوی ده
گفت ز فیض طلبت شرم	وزمن درج منت آرم
کرسم دلم که نیاید بهت	از طلب کج نشاید بهت
مروی حسن ادب کرده ام	کج نیایم طلب کرده ام
نام طلب نفس نمیست	که بر نام کج نمیست
زین طرف ن صعدن است	بر از حد طلب در است

نچه تا صلب بر من	بر لب جورانه تماش کن
آه و آوازه آن رخ	صاف غایت زینا کس
کوهر عین کبارش	وزنم ستینم غبارش
عرفی این جاده عیان	خار زیا کیش و می
رج طلب بر که در دست	بس که و کج درین دست
طفه فروشد و لب است	نیش لانت لب است
بر روی ماه طلب بر کند	هست که نم که بجای رسد
دست با تار و نثار گشت	آن که کج که با بایت
عرفی این جاده عیان	خار زیا کیش و می

پیش از خصله آمار خود	که جگر شمع میخو است دود
شمع از آن چهره بر افروختی	نور نشاندی دل خود خفتی
حسن تماشایی خود بود	با یک همسیره تماشایی
دوستی خود پیش که دزد	نفت بازش بگوشت
نغمه ستاد دل ساز کرد	زمره مصرعه خود آمار کرد

زان نفس کرم که از دل گشت	نور قلعی با شمشاد
بر دل مرد زه اثر داشت	مشاپیش است جانت
مروه دل او بر سینه	نور نشان کرد مرا سینه
تشنه در دهان سرب عدم	سیر کینه بن چشمه نم
است حیات نم از آن خبر	شبهه که ترسم زان کس
نوح بود کوری از کاش	مرک بود نشاء و حرامش
آفرینش نفس به دست	حبس عشقت در کج دست
از ارغش پیدا آمد	زنده جاوید و شهید آمد
حسن محبت همه را داد و داد	لیک نقاب بر کشاد
حسن کی سایه فردش گشت	حسن کی نورده آفتاب
جلد یعنی تر حسیتم	لیک زبر یک روش و تمام
بعضی از آن میوه جویان	تخ بر وزن آمد و شیرین
با زبون مغرور و ستم	بسته دروغی که درون دیتیم
که دسری پست شود مغرور	نک فخرستین لغوا
از پس این برده مجو است	جلد نقاب است بر روی است



مستی اراج شمار و کپی	رو که نیزیم مشت حسی
آتش و مادی بهم مست	بشت کجی بر سرشان بخت
در که این رنج ح	چون کشاند به بسنج
بایستی جیستی و بخت	نیز از نیت چه مست
توده صحرای عدم است	پتجر از پسی معراج است
نیستی از پستی بارده نیک	نیز برای مرکب است این
ابر عطار لب ما جری	ماریه تشنه لبی کرم خیر
حسن از لحظ غم دل سوخته	ما جویا هر لطف دوز
ایده مانگ و ماشا فواج	عجب دل این غم سودا
دل باین فتنه و ما بم حبت	شعله این زمره جام مست
لذت این نعمت جام است	چشمه این شبهه نام است
خضر سی کو که نشاند	بر لب این چشمه نام ده
تالاب ازین چشمه شود کما	تشنه سینه بشویم تمام
معنی دل لغت نه بود	مر سر جو چشمه و لاشه
کو دل کرنی که شایسته	صد کمر جان بده بشیر

کو دل اسوده تر شویست	صاف از غم مرفا است
کو دل عجب به بخون جگر	و جگر نزع خواشیده از
این اوس ایشان که درین	دل خود مرده و درین
نام دل از شست کلی دود	وز علف این تکه و معور
آب علف چندین کل	تشنه لبی برادر دل رود
کعبه دل و بار شمس یکشم	نیز بر روی حریم یکشم
دل جرم و دیر بود روح کپ	تن چه بود و کجی شست کما
وای که تعمیر صدف میکنم	دزدان ما تفت میکنم
مانده بدل شیشه و نی برج	مانده بهیم کار فتنه نوح
یار سب از شبهه که دل نام	صاف معانی همه در جام
آفتاب ازین چشمه یکشم	جاشنی شربت کوثر کنم
نی غنیم چشمه تمام ده	کز جگر تشنه کشایم کره
نخن ازین چشمه یارایم	وز غم در لویه عرفی رم

بوی انجمن آرای عشق	رنج شمارنده سودای عشق
--------------------	-----------------------

یارشین علم دوستی  
 در حرم دوستی آورده  
 بود همسایگی دوست دل  
 لوح دل از نقش تنی  
 بس که محبت دلش افکار کرد  
 پنجه نام بود غما سر گرفت  
 رزده آرا ویش آمد ز رک  
 نزع کلوگیر نفس پاک شد  
 باز کی از دشت رو رفت  
 زمره بر دشت که ای دوست  
 مرا که بتان منش سر کرد  
 میروم نمک بود اعم سید  
 جمله بسیدند با حسان  
 پیل دوستی ز شر نهیب  
 غیبی لب می شد و جان  
 بر دل او بسته غم دوستی  
 در غم دل ابد و غم تعبیه  
 دل که در آن سایه بود دل  
 با الم دوست در افاغ  
 رخ محبت بدش کار کرد  
 کرد و فدا وین خابستر  
 و او پنجه ای ضیا ساز و کرب  
 عود و نفس شیش دل آتش  
 منع تهیم غلبش رفت  
 این همه آرایش این بستان  
 بانش از نیشه باریت  
 روز و معنای ستا عم رسید  
 میوه رو بودند رست  
 کشت که ای غم سراف  
 در غم از لب خندان تو

این دم پرورد و بس تاز  
 چون لبی ای در غمت  
 ای مدت دور ز با سازد  
 کو سر جان بچید و از زن بود  
 جان و آتشین هستی  
 از رشن دل مشربانه ز جان  
 جان دوسه روزی که بود  
 چون بکشا بد ز کند این کرد  
 زندگی که لطمه ساز نیست  
 که برود از الم آساید باد  
 دل که بود چشمه سودای دوست  
 که بود روح بود سازد بر  
 انفسی که غم جان سیرم  
 غمی از اندیشه جان ناکرد  
 شمع که سر تا قدم دل بود  
 سستی در حالت نیت  
 از قیسم غم کفایت  
 پیر از شده دید از دست  
 صاحب دل را چه غم جان  
 دل بود آینه سستی  
 این نفروشش این بستان  
 جنبش دل او روش کند  
 دوری از آتشش بکاید  
 از اثر دل بود از روح نیت  
 و زبشند ز غم شاد باد  
 زدی اهل محبت ستاد  
 کوبان بایه ملت نیک  
 تحفه دیگر با حل رسیدیم  
 سر جزدل از غم سنان کرد  
 روشنی و به محفل بود



چهره را فروزد دل غم نشا	کو مر جان بر قدم دل نشا
دل بطواف حرم طور	سینه در نوزده مضروب
تا لمن انماک بر او رسد	شعار زند نور اما لحن رسد
کفر تو را ریشین ایمان	نام دلت صدر رسیدن

ای هوس آرای مشکین	عاقبت بگیرد دست کن
عیبه صفت صورتش کن	ربک فرخ ساز جوی طبع بها
منع از گردن شمشیر غم	نشد اسودگی و سیر غم
ز به عدم کرده بجام حیا	روی هوس شده شسته بجا
ناله کشاید نفس ز مهر	گریه کند طفل مونس شسته
تا یکی این ز به غم زدا	تا یکی این را یکی به عا
در دهن تنغ دراجون که	در جگر درد و دوا خون اثر
نور دل از پرتو سوز دل	دل که در و سوزد بکشت
اگر سوزان بصف کمر است	سرد شود نود و ده حال کمر است
رک و دشتا جسر ما پیش	ز نوح بود که مراد کاش عشق

کنج شالم که کران کوست	در جگر قطره خونی دست
قطره خون صیت لیل است	دل در بوی مغر که در دست
با کد آن دل که در دست است	بی کمری صل جاد است
برک عمارت به زو نیست	جمعیت فرغ ریاست
خشم تبان که نبو هست	کو مر دل با نود و پنج کج
نشان که ز پریشان بود	کی که اندوز دل و جان بود
مغاسلات که نه بخورد	کنج حسنه ای که نه بخورد
ای کس شده طرب بنده	سیر شو آینه مونس نشین
کرده کسیر از کمر نم بوی	دماغ نه سینه مرهم شوی
بر جنب فضل جوابی شد	عجزت اندوده کا کشت
بنا به دل در جسم سینه بد	خوبه فریوز که بکینه بد
سینه برون باند تناع صفا	باز پس آمد ز نود و صفا
خلعت دل بای نشان صبر	وزنفت موج نشان صبر
روح تو اسوده ز ما سر غم	طبع تو بی بهره تقیر غم
سفریت پای روز رست	ریش سفیدت ز دم سرد

من که در آغوش خودم سوز	نیم کشت ماشه بودم سوز
نی صدق و نه در پناه	صورت معنی نه پذیرفته ام
شوق سکنه حکام	فاس بگردیده کنایم بحین
عقل را قافله رسی شد	نورق اندیشه تپایی شد
بس که درین غمکه لاجو	فاله شام زدل مست و در
از دل شب تا به صبحم	فاله فرورختیم بر روی هم
در آزل این مرز و نم گشته	حله حرم زالم رفته اند
مشوه ناشاید طلب	بوده زبوس عدم انکوده
بلکه عدم حیرت در قفا	برابر جوهر خود در شتاب
کین دل به خولب غمی	صاف عادت زالم می کشد
ماه لذت ز بلا میگرفت	مرغ علامت ز بهر دست
مرغ الم نعمت زیدی بود	شاه غم بوجه از روی بود
زمره سوز لب شکست	نیش علامت مایه شکست
طرد استوب طرار نه بود	برقع شوش بر بکند بود
مالم نشان و علامت شا	فله در آغوش و بایز

پس خیمه دل کرده ایم	فیض منبغ از غم تمام
در تو همین نش میا بود	هستت عشت سواد بود
جسته عشق و جهان دلی	حیف که از هر قسان عا
عش را مست طلب است	صوت غمت سوسک است
لیک ندانی و بهر دست آید	روی به مطلب را پوری
در غم پیوده شوی لغو	بر سر بچانه بری کت ز
لا جرم از هر چه دست آید	میگذرت بر دگری پیری
ماده ویریهات آید پا	پی بزی بر سر کینه مراد
کر نه غبار در لیسلی شوی	وای بحالت که قتل شوی
کفر بود کر طلبی غیر دست	مغر دست آر پندار دست
سجده ز بار بهم روشناس	دیده عرفان گشاد در لباس
خبر طلب دوست ه ع	دوست طلب دوست و در

عهد ازین پیش که دهانش	لذت آن بود در شیرینش
را بعد در آغوش نغمه بود	زمره احسن مغر بود



مر که در آن سخن آرام داشت	سوخده داغ و فغانام داشت
بیل بر کس که ترنم نمود	غیر از صوت محبت سرود
گفت کی داغ محبت شود	کین همه دین باغ همان در خوش
داغ دل اندازد بر کام	لذت این سیه بر کام
دعوی این شیوه کسی است	کو زستم هر دو پیش است
انکه سازد بیهمای دوست	دوستانه دعوی سودای دوست
ای زبان عمر زده در عشق	لیک بیل کم زده در عشق
دعوی بنوده کن کو کوا	صبر کوارت نه فریاد آه
دعوی عشق تو دلیل است	صبر کن ای از غم دل دور کرد
اس و روح بر زبان آوری	در جگر سرد نشان آوری
چند فریادش و غمناک بود	گریه بر چرخه و آه سرد
زمره سور قشایان است	شویه کا فور فغان است
ناله بنانی از کشته و چید	گریه تنی معتر از خنده و چید
اکه بوی دهنت نهان است	لاف زده از قوت بازوی
گفت که ای غیر از ذوق غم	غیب و هنر بازندانی غم

نسبت عیب که بن مسیدی	وز منرم زاد سخن مسیدی
زان نفس سر و بر آرم ز دل	تا زتم دوست کز دغل
زین نفس سر مرادیم مست	ورنه دمی مثل مرادیم
سر و هم این ناله دور جگر	بر اثر ناله مست بر دست
ریغ فغانم جو قفس بکن	وز کاوی صبح بکن
از تم یار جودت برم	از نفس کرم جودت برم
مانع تاثر فغان نیست	را که مرا کام همان نیست
تر عشق نیست و بس	کز تم دوست نالی کس
زخم کز از دست نود عشق	سوده الما پس بود عشق
زخم دلی که بودت زنیما	کر شکمیش ناجن نجا
سوده الما پس و منقلا	قطره زبری لبش میچکا
کز حجابی راه راحت جوی	ورنه عروسی کل نیت می
دشنه فرو نش که آسیت	حربه بخون می آسیت
برای کین زمره آروست	داغ کمن را بخراشید گفت
کو سر سبکاه فرو چیدم	کو دل بر پیده حسد یه نم

کرده است مرده نو در کما	سم تو فروخته که بس پستی
یا قدر خنده بودم بده	کین دل ممکن کشت یه کرده
دی تو محبت زهر من ناست	عاجه دهن طعن بصحبت کما
آنج خرف را که هر وقت	دین چه بدل مشیر افتاد
روی کنایت نصیحت شوی	آنج تو باید شستوی خودی
من بجز رغبت بودم سر بس	مقصد دارم و دلی بس
رشته غم مقصد را تا رپو	کشته سم از دود درونم کپو
عاجه ایمان بر لشکرم یق	تا بروم غم بزارم پیر من
حال دین کو سر کوس هست	خال درون خود سوخت
بوی دلم که وز دست برد	نچه الماس تابی مانع
کر کشم استی دل منحص	شمع ز لب شعله بزدل
بر کشم از تن نفیس سپید	کریه بخ از جگر تو خند
قطره غمی که تراود ز دغ	دود دلش بجای دود غ
طی کنم جوج من شکست	ورنه شود عمر با فتنه ص
رو کنم آن دعوی سپیده	تا پس پای دل آلوده

کشت از آن ف محبت پست	کشت غم دل سوخته کشت
دماغ محبت ز دولت دور	زخم مویس ز دنیای
تن من و بر تابان نفس	این محبت مویس است
سم ازین شود بلا غم مبار	آبله دل لشکرم پزار
راه در روش بر تو سوارم که	سرودل تو بنایم کست
اگر جبر و دست کشتای	شادی غم نشانه
لذت سرکام رکامش رو	باده تو جسد بجایش رو
اگر لذت اثری نیست	از دوش این ساعین است
واکه ز نخستون مویس است	نچه ارتقی و شری است
جسم واکاه ز پستی نیم	اگر از او آزه بستی نیم
لذت از کام فروشته اند	وز دلم آرام فروشته
بر دلم این دماغ ندانم کست	رسم و الماس نیایم کست
نایش حالت رخ و حضور	فرغ شعور است در غم شعور
مرسم و الماس ششایم	کر نیم این طور نمینم حرام
عرقی ازین نشا و نصیبت	طولی و تعلیم او پست



مرحمت شاد پ تو با	مستی این باد نصیب تو باد
ای هر چون مصیبت آلودگی	عمر تو را آتش سپود کی
جبهه کشای صورت مصیبت	کرم غمان بر صورت مصیبت
کام زن اوج سر سبکی	شست حس سوج سر سبکی
عبد غریبی علت بی بخت	چون نفس بی مزین باد
عودا ملو سوخته در محفلت	عطش غفلت زده در محفلت
شمع لبت مرده ز باد گناه	جبهه عذر تو زود و دس
برده ای از دست اهرت	دوش با نفس دلت برت
بر نفسم جوش که سپیده	اتم دل کینه که دل مرده
رنج مشو زین سخن و طراش	ز سر بر آفتاب دعوی
سید هم الماس غمت نبه	آینه نشان به بافت نبه
یکه جو خود مر زه در او نیم	ریش مرده از تنگ انیم
نفس تو بر عمر درازی دست	عمر تو در سپیده تازی دست
بس که تو در پیش خراشی	شیفته مستی و بهوشی

بر تو ای مستی غفلت نوش	خواب شور آورده و مرکب
را خاله عمر بخت بدین شمس	می روت سوی غم حتم
خواب کن قافله راسی کر	در گردن باد سپه ساجی کر
بس تم آسوزی لوح قلم	لوح و قلم سیر شد از این قلم
خانه تحریر که سوخته گشت	را تم ازین شغل هم سوخته گشت
نفس فویر تو ر عهد شمس	کرم غنا تر ز به با صواب
شعله عصیان بند بکش	بسته و ذای قیام بکش
شلح پیش را ثمر ناله	گریه رزون در جگر ناله
ناله بکین زده بند کس	گریه عرق ز رز ز شرم کس
رو بیل آرزو ز معانی محفل	کی ده غفلت زده فی محفل
بر من دریمت بی تو تن	مرده دریمت بی تو تن
نخچه توان حشمت درین دکان	سور و سپید ندکی سر بران
سوره پندار بیت آفتاب	زندگی و مرگیت حتم
بگرد بیل دیده عرفی تر	خواب تو در تو روح
فی غلظم لری اهل سپرد	باید خواب از تو ستانده عود

محل مستیت کران از هلاک	روی و دواع از لب جان پاک
عمر در آغوش مامت آمد	سرع با این حیایت آمده
غرم تو سر دم کنیا و در	حون نفس نابرسین ترتر
نیز دهم برک سی کن	قاعده بر روی عار کن
کل شعوری کیش این	تا کاری را و سپید به
پنه عقلت بر آرد و شو	تا رسد از چیلان ش
حون رسد از قافله کج	با یک را بر که بچ نفیس
وصیف از قافله رون آورد	عاید البوده بخون آورد
رو بر شبه سیوان	بمشک لبی بر یک خوان
عرش و ان از طیر است	نیل جزو شمشه بایست
و انشان بهر جویست	خواب کنان است تو
نفس درونی که در و کجا	کر کشی که کایه است
روشنی بر کمر سیلاب	داع مند بر جگر آفتاب
روکش این در کجی بر	در نه نری لذت رنجی بر
نخ از سید بوی سینه	با رخ شمشاد است

کام ریاضت بره کج نه	کجستان در کف رخ
بوسه تقطیس نه و در ناپن	چشم تاشا کجگر باز کن
نسبت خود با کجگر او پین	بچ کشیدی ش و پین
دست دران نمحر کن	جیب و کن رسته معور کن
زرنه عشق از ل نازه ساع	کوس نده یک و آزه ساع
ناچون در دست بکدزی	
نفس تا با عرش کند همی	
عابدی از شمع هدی بویا	کشت بشی مرغ شصیدو
نیم شبش و اقع رونه	دید که بر فوق سپهر کبود
جای که عرشین دوست	منظره عرش سپین دوست
صبح که مرغ دلش از دام	چشم مایلید و بر او شست
و بدم از واقعه نیم شب	داشتی نشت تخریب
و سوسه پایی بشن نفیرو	دست بر مضره است
ساخت وضوی و تکرار	دست بر آرد و ساجد
کای تو پر زنده طاعت	وی بر زنده حاجات



نیتیم که به زلف خراب	باز ما صورت تاثیر خوب
بادل اندر کف حیرت بون	رفت رعب متحیر بون
دید که ماتم زده در خاک	مضطرب با شاد و با غم
نوح کنان اسکان سیر	حیره زین سایه مرخا کرد
بهر دشت سرش ازین	اشک نشانه از دره سین
گفت که هر دیشبه جان	صورت معنی خراب
غفل بشو که غم ز تو	کرمی مشک نه نام ز تو
کو مرگ تو قاتل است	دست بر تو زده ناکست
شمع شبنام ازل باریه	صدر شمشاد ازل باریه
عابد سوخته خون این شینه	گشت دشت خون و زمرگان
راه حرم اوج سپر	دوش ادب را به نقش و
آتش از نقش ندای شب	کای ز شرف باریه
شب که ترستی منبت ز تو	واقعه بالعبیت رونو
در کنای صورت با سیر	جوده ده معنی پیر
ردش ازین زمره بر پا کرد	عربه نفیس از آواز کرد

گفت که ای نفس خودستی	دین همه پیوده چه بستی
نفس کی دعوی عرشی کند	دژنه او دوس تو فرشی کند
ان همه غر اینهمه رست	خود به انصاف که هست
شرست ازین مرست با	شرست ازین قفلست با
نفس کی مرده بود غرشی تو	کاش که سم عرش شود تو
عرفی ازین دایره بر کزای	تا شودت پای طلب غری
میل کش دیده همیشه	نفس کش زده جاویدش

الوان تره کثرت از شمع شجره وحدت که چهره گشایده شمع  
معنی ارای لا اله الا الله است و اعاده ساز و برگ  
صوری کارستان کثرت و رنگ و بوی معنوی بهارستان  
و حدت که رنگ زده اند لیلی نمایی گل شمع یزج الی

اول اول که شیون صفای	بود نهان در حق صفت
طفل از تشنه لب شرب	شع ازل نیر نفس سیر
چون ازل او در رستی	بود همین طوبه و حدت

جلوه آبر در کون بود	شکل درون صورت پر بود
طفل نه بگر عدم زاده بود	حجده اما شکن آواره بود
ناوه را آلودگی نیده دور	بی اثر شمع بسوزانده بود
روح شکر سم نفس شک بود	مرغ کمر در نفس شک بود
بلع می از پستی بی بود	ماوه بجنب زده گشتی بود
عشو شکاری لکن بکار	عمره بدل پیش زن و کار
بال بکر دوخته بر خویش	سینه نم ریش زما خویش
شک پرشان نموی	خود نفس خود بشندی بود
ماز مسره ز قبول نیا	ببود میر سیه ز مای راز
تا که زار ارم تقاضای حسن	وزار جلوه سپاهی حسن
آینه حسن تکی گرفت	صورت اندازد معنی گرفت
زندگی است در آب جفا	در محبت خلاوت بکلوی
صوت حرکات ترنم بود	لب حن آرای شبنم بود
باغ تخم در انگیخته کرد	دفع مسمم ملک آینه کرد
که میان جر میزد	تا که اندر ملکند در فتنه

نافه که در امفس می خفت	در گن نیده نفس می خفت
نقره بارش افلاک رفت	صخره بیدن الدن رفت
پای شکر در بکر نی گشت	مرغ فرخ بر شجر نی گشت
نافه عله اری لبر گرفت	دل ه ساری دل گرفت
نافه دو انید غیس در دماغ	نور هبا سینه فرس در دماغ
حسن بپوشن باز رفت	مش بهر بوزده دید رفت
شعله که بود از دل خود جلوه کرد	از چکر شمع بر آلود کرد
سر طرف از شعله شراری	سر شرری شب تازی
مای غلظت همگی گشت	همه سارا همه کافور گشت
ماز درین دیر فرقت تمام	خون سودا و آتش تمام
مازه الودگی انشا شود	مازه استوب میا شود
کم شود از شورش مستی	است و طبع نه نیستی
جد طایع را اثر بی نصیب	بر اثر طبع تیار و ادب
بابک بر آیه زور و نربون	کای یکی شیشه خنده و جون
منع از اندودن گشت	جلوه کری از محک گشت



قلب زانده و دود پزیرد که	مس بس و زرز آرد با
حمله مقصوره و حدت	خلوتیان باز خلوت برند
بر سنگد قیصر قهریدن	پاره شود خرقة زندان
بال کشایده ترنم کن	بازگر پسند یک آس
که مرد در صدف از برادر	باز رود در دهن کفایت
لااله الا الله خام مرصع یک	طبع عین باز و هر آب در
نغمه پسند ز دستان با	شعله بشویند زرد و درخشا
جمع شود برج پرستان	وین سخن از جمله ایشان
بود بود است و حدت	نود عدم گشت و عدم
از نری یک عدد و حدت	مست خزان یک همه با
بلکه و بکزار اشارت نو	در نه جهان یک نبود در
اگر بدان مجاز اندری	همه مکن ماکث پیری
سیر تو در دیر محراب است	عالم روحانی از ان ستر
لوش که تغنی از آلت شوی	تا تباش که وحدت شوی
این صده زنده باز پست	عکسی پیشین بر پست

بر سرین باز بس و آس	چو که زاید است است
این در اندیشه عرفی رفت	
خود نفسی داد و جبر و شجاعت	
انجمن آرامی درون بازید	مجلس آسنت بحسب مع
مجلس آسنت سخن فلک	نورش حشیش ز جناح یک
نور فاشانده راز جام جم	کرده شبتانی و شمع هم
و در چرخش حکیم بر باغ	انجمنش بود آن شمع
چهره مرا فروخته از سرم عشق	ست سماع از پیش کرم
کرده بستی لیش مرز و بجا	مرز و بجا گویم که نیم زایل شو
راز درون پرده گشای	نور نفس اوج کراشی
گفت که میگویم و نبود گناه	نیست درین خانه غیر زاده
جلوه گر ز جاستی منم	معنی و شیدری وستی منم
در جرم و دیر هم جلوه کرد	کافرو دین دارم عبود
دشمن مردام مرا	مرج پرستی من مسج
جمعش از شاه بر جید	دشمنش و حدت کسیت

خدا را بر این معنی من سرود	صورت آن حال زنی که بود
ساختن او بنو حسد کم	گفت خوب باشد تیر کس
مرک بر بون ما بدوش سمن	مرک معشوق شد تیغ کین
جبه گشای صنم دگر	کو کهن آن در غم دل شکیب
حسن یک بزدی کشت	تیشه جو بر صورت عیان نما
گشت مصححانی عدم پیش	تیشه ر بود از وی زود بر سر
اوست که آن غم بگشاید	آن نیم رلب آن لغز
یز نفس و لب زود مهر آید	ای منم از نفسی تلب
هان تیراه و نفسی لب بوز	عرفی ازین زنده لب پشو

باز نشاندند بران باغ جود	خبر آن مسو که افشاند بود
نی غلظ لب بدست کزید	از ازلت آن لب بکید
وز لب مانع تا قوسی است	گفت کزین دعوی قدوسی
کز چسپن سر ز بر آید لم	کر که این نعم سر سید هم
کج نهانخانه خاک کمیند	تنغ بر آید با کم کیند
می زده اندازد فراوش کرد	جون می حوسید و کز کرد
لیک برین بر زده اندازد	مر زده زوشین بر آید
تخم عدم خیزی خود کشد	پستخان تنغ بر آید
بایست از تنغ بگوش	مرک تقویش یک تنغ را
فرصت یلی زده مهری	کر یک کسان زخم بر سپی
دست و زبانی بکستید	بود یکی زان همه استید
تا چه رودن آید از ان کج	تبه سر دست و نظر کرده با
زمره دعوی تیش حست	دید که هوش آمد و تیش حست
لاله نشان و یمن زاریم	دید و ما پاست به یاریم
کز ورق گل من کز است	گفت به ادا از من خواست

راز قروبر که دولت ریش	
حاصله معرفت پیش	

نیش قلم خون زکا و شفت	چشمه مار تراوش گرفت
قطره اول که نم از پرده	است سخن بود کزان چشمه
نایره بکشت و سیر سوید	میوه نشان طوبی جان بود
یسی از رفت بیشت	برک و بروی بجایه شست



مرد و قدم باغ طرازی کز  
 شهرت یک حوصلم شوم  
 نایب فیض عالم کز  
 برک برک ترا در شر  
 تا کشود از لب این چشمه  
 در حرم باغ طرازی کن  
 صاف و گرفت هر دم  
 از دم آن چشمه صافی نهد  
 از دم این چشمه اسفند  
 از دم این چشمه زریان کج  
 اگر چشمه لب تشنه جوی  
 بر روی پرکی که نایب است  
 بر روی پرکی که صغیر زبان  
 فضا خاشاک گلستان است  
 معنی از آبرش او مشوید  
 حوضی از آن آب لب نهد  
 نام کی چشمه کوثر نهاد  
 چشمه حیوان هم ازین نم کشد  
 از دم این چشمه بود هر چه  
 بود طوط کد آفتاب  
 چشمه برای سخن دان سخن  
 ذوق و کرامت کلام  
 شهد بان چشمه کوثر کشد  
 زمره عشق بود خوشگل  
 مرغ سخن را فین آساک  
 حسن سخن نایب صد آبروی  
 از دم این چشمه صفایست  
 دست بدست او در آید  
 خاک رس بکس استبان است  
 وحی و فیوضی اوست ناز

فاکه حسینه سر غیب  
 شمع حسنه و شعله نش فرو  
 آب و هوای حرم معنی  
 نغمه گشای لب است  
 جمع پریشانی ازو مجتمع  
 در حرم آتش قدس  
 داروی بهوشی مستان  
 مرغ زبانان سلیمان در  
 ناطقه از بار فرودشان وی  
 آتش از چشمه کوثر شین  
 سینه خراشیده و جوشن  
 جریه او با فتنه نور جا  
 تاب ده طره او در دل  
 دامن صمت میان برزد  
 نخل معانی بر نشان ازو  
 میوه نشان طوبی شکر  
 در حرم معنویان معنی  
 شاه در دل در حرمش نهد  
 بت کن در کعبه خندان  
 منصب جبرئیل ازو ترفع  
 بنگه انعمه بحسبیل مع  
 سامعه ز کوه غیبی درو  
 در هو پس نغمه او یک شب  
 سامعه از حلقه کبوتری  
 آب وی تشنه در آستان  
 زبانه نایب و جوی حیران  
 حله او با فتنه نور جا  
 خاک لبش و آغ نکلون  
 سر زدنش عرش و آن برزد  
 کج آبی که فشان ازو

مستی هر باد که مست است	بوی ازین باد بهست
معرفت بشه کاه است	خسته حکمت بر او است
مرغ سخن کرچه خوش است	سینه الهام سبکی است
و می زادی لب دروغ است	کرکشی سخن سست است
ناله بر او ز دزدل کرم است	نغمه بکانه لب از غم است
آینه معنی از روز نیست	
انگشت بر سر در صحن است	
تا جرکش بازی است	باغ ابل برک عمارت است
کین صفت از لاله حسن است	بل کیو بنین است
لک رام که بخون جگر	و دلفی طبع سیما اثر
رنگ جوانی و نم این باغ را	حایه طایپ و دم باغ
ای دلم غل معانی بند	و در کل و سبیل قلم بند
نغمه طبعم که دم از او رخ زود	و در نفس روح بین رخ
مشوه حوران حسن کاه	هست کواه دل اکاه
که بی تشنه لب غم زدن	تا دم حسن کاه

رقم کشم بر یاقین سخن	خس خاشاک و گل سخن
برک گلش می دم و تبم	میس خطش نریکتم
آه بل رسم با عجب طلب	وین بل لذت کاه
بر اثر راحت این باغ	در حکم لذت این باغ
بطوبی و خاشاک درین باغ	نیم بل نفس برک
نم طبعی برک و بری سپرد	برک مراد از شجری سپرد
اکه خوش بند که استین	از سر طوبی نشود چینه
و اکه بود بر ترش دست	و امن نیست که از دخت
کرده طوبی بنش نام باغ	یا همه شیرینم دور باغ
را حیات را که چش نه غمی	خسته و لایزال که بند مرعی
کاه نسیمی بنین میوزم	که جگر مرغ جین میگزیم
مر جینی آب و هوایست	بر غمی از و برک و نور است
مرغ بهشی طرب ترخورد	ایه و مست در خور و
مست درین باغ است	بی نمکیا رنگ شورتر
مرغ بهشی طرب ترخورد	ایه و مست در خور و



تشنه گوی آب حیات  
 آنکه جشیدن تواند  
 طبع من اینجا که بود حص  
 حیف که دودم شد پری  
 نیشی بر ک دل نغم  
 تا که ز خبش ای صوب  
 حیف که طغی که تر شدم دل  
 سج در دل که ازین نیست  
 تنه کلام زار مست تیز  
 شرمی زین دودم نایون  
 دم مروت زخم چمن  
 دامن است که طو و من جان  
 غنی از نیت شکار تاج  
 دامن ز کستر و پستی  
 شاد و بر یزد و سرم نبات  
 لذت ناموس نیست ماند  
 شعله کند دست نشانی  
 دامن این شعله کسیر و  
 رشت خوش بنفشه  
 جبهه بر زشت پیر و  
 این نفس است قشاک  
 سج دلی شرف نیست  
 لیک بالاس ندارد تیز  
 طعن کس کو پی از دود  
 دیرشن زنده و خیر کین  
 در کفش است این  
 طایر از زنده کم آید بام  
 همه گشت بهایت

دید کی باشد در آج قوت  
 ریخت یا کفش زمر خند  
 شربت دل ریزی و خون جگر  
 حیف که مرای این بود و  
 دامن چنین صید نرود  
 رشت این دامن تنیدن  
 طعن گشایین خد فست  
 ای قصب میده رار کمر  
 آنکه جذب کند شنبه  
 خد غم کو پی اینجا رست  
 این دم سر و از جگر دم دور کن  
 دامن من است که در جوف  
 باز الیش در آید بقیه  
 طوطی مستی شکر از جبه  
 نغم طرازنده ستان  
 باطن و باطن مکتوت  
 بکافی هو سانه شیه بکند  
 تا کس را بر باغی بگر  
 از تور و دامن کس را بجا  
 پیشین رشت تنیدن  
 صید تو معلوم که خد من است  
 دامن طرازنده بچو کفوت  
 کمر کمری دل خود را کمر  
 نیست غم از کو تنگسند  
 کوشی از دست بر باغ رست  
 شرمی از جنبش منصور کن  
 کرد رسول عربی را بشار  
 طوطی باغ قدش صید  
 سایه او مرغ پرانه خسته  
 طایر سر صفت ز غان ده

سایه بکند برین چارباغ	سایه کن بر سپهر و سوغ
دام چنین خستیده مست	ورقده شد خنجر محبت
شرعی ازین دام تا بوی سنگار	ظعن بکس کسیری از دور دور
کر کسی ستد این پرده است	کس کینه طالعش آورد دست
عزنی اگر دام ترا صیدت	حیف درانت که در قیدت
دام کلامت که خود دیده	بس متن رشته ادا شده
تبه این دام کلیه مراد	رشته بندش کرده بی گناه
تبه او که زمن و که تدوین	خزم و آباد برآمد جوهر و
<p>سر و که از آرایش کیف</p> <p>خانه رکوب خزان</p>	
ای صفا ایمن زای حسن	حسن ز رویت بهایش
عبه بمن سای تو اسوب ری	لعل کد زای بو پای و ساین
اهوی صیبا دور ضوای	سایه الای تو طوبی کنار
حسن ترا سای نشین است	اسب من زایس ز کای
پشت مرده دعای مست	در گشت رفته بنای پست

هند وی لغت که حسن مست	سلسله بر شمع کن است
سحر که سرو جمن با دل است	از رهش بخل تو با در کل
قشع ز چشمه طوفان نوح	میکنند از باد و نهارت صبح
طاق دو از روی تو محراب	بخیر محراب وی از نماز
طاقتی نیست زار روی تو	بجای کن در حرم روی تو
چشم تو کو بر شکن رخ راز	راحت رخیزی از دوزخ
نرگس از روی رخ پرستی	ای محبوری و شتی
چون صفت آن لب خندانم	روغ طبرزد نمک آستانم
بر شکن بنیل غم سیر	نسبت حید تو غم سیر
چون بزم جمن تا پیم	بر شکن اسبیل بر بزم
در هو پس سپند خیزین	مهر شود سایه یکن چرخین
حسن تا اهل حل و قفای	دشمنی ازای و عداوت کرای
غمره روان سوز دل شمع	عشوه بی اتم او بخل شمع
ضلع شبیه شمع ری	عریده از آتش قوت ری
بس که بر گوشه چشم سیاه	غمره نشانی بکین ناه



ابرویت از نارنگی که دانه  
 چشم تو بپار تر از عیبت  
 شاه حسن تو تعافل سپه  
 تیکه که یا منت است بیک  
 سوی تو صد نوبت اگر بکرم  
 ای الت اسوده ز غمخواری  
 در چمنی که دیت آن کویت  
 صد ورق گل یکا می سپند  
 رنگی از آن با گل عیبت  
 بن حنن دانه که پرورده  
 لاله سوشان که در منت  
 حسن خلوات تا شب است  
 که کز حسن زحمت تو بود  
 که بوز عشق مو اکسید حسن  
 کانه لی نه دل سردی است  
 سر سبوی و ده عالم کره  
 بس که برو غره هجوم آورد  
 حمله باز تو بغایت بلند  
 حسن تو از تیکه بارت میک  
 نیم کف دست جو جمع آورم  
 خار منده در ره نظار کی  
 اصل بهار صفت درخ است  
 دامن اس بکجا می رسد  
 بوی ازان یمن اراست  
 عاریت از باغ کسی کرد  
 این چمن از بهر قیامت  
 ماه تو سوزنده سپاسی  
 طبع وی الواده معیت تو بود  
 کوفه عشق وجه تا شیرین  
 غنچه غم ز سبب سردی است

بزم دلی شور فرای دست  
 دل شکن عهد وفا تاز کن  
 حسن تو مغرور با آوازه چند  
 بر کی در عنای باغی حلا  
 رنگ جوانی بر من شکر  
 آه گزین نامه بغایت بند  
 با دختراں میل و زین کند  
 آب لب لاله بچشم  
 بایمن از بند و ریش شود  
 برک و چرخین سفار رود  
 حسن برافشاده شباع  
 بی ادبی از می نیست  
 طرکمان با بک ز کد حرم  
 آینه سبزه بان و نجاری  
 باغ ترا که اثر است و رنگ  
 موجب لغزین پیوست  
 می کش از آوازه عینا ز کن  
 باز تو پیکانه ز آوازه چند  
 باغ چنان که چنین گداست  
 بنل شکون نسیم است که  
 فصل بهاران بهار است  
 آب غنم غم حلقه کن  
 در خرم عین میرد شمیم  
 بنل زلف تو جو ری شود  
 بروج شیشه آن تابان  
 کوه دل غوطه زان در مرا  
 در تر لطف تو که ماه است  
 ای که حسین پرچم  
 با دختراں گن و آینه کن  
 شد ترا که تبارش در رنگ

جلوه که بهای لب بام که  
 نعل را پیش خوبی سجت  
 خوبی و در آیش صفا که  
 ریزد ازین گونه سخنهای  
 این مر که رو شیه است  
 نغمه پس سپن آری غ  
 میل و نشان غبت منم  
 ره که زبون از روش ماه است  
 خجکشی حبت صورت غ  
 میل و نشان غبت منم  
 ره که زبون از روش ماه است  
 خجکشی حبت صورت غ  
 جلوه که بهای لب بام که  
 چسبن در آتش مونس  
 که حبت صورت کاه غ

نیم بکانه نصبه ابرام که  
 کوه تراشانی طوبی سجت  
 تازی و تعمیر صفا عجا که  
 غزه تشرم و ادب کرم  
 در نه کرا طاقب ابرای است  
 کل تبسم طلبه صوت غ  
 زیب ده سینه غبت منم  
 حبت بی لب از زاده است  
 عطسه زن از بوی کلت غ  
 زیب ده سینه غبت منم  
 حبت بی لب از زاده است  
 عطسه زن از بوی کلت غ  
 منصب طوطی بکس را  
 غزیت مرغ کبک یابی  
 باغ تو کو حبت ز غ غ

در جرس روضه سی کو بهاش  
 مهر نیاید دل اهل مو پس  
 مقصود پروانه بستی که از  
 شعله در خود زون ارجاعی  
 در کپس آید شمع اکین  
 تلخ شود شعله برافراز غ  
 در غرق الما پس که از غ غ  
 این نفس است بناموس غ  
 وای که پس پهنده بحبیه  
 تلخ من اول مذاقت سنج  
 غنیمت از بار و غرورت یک  
 جیف که بهر خون که کنی در غ  
 لاله که رنگ ورق از غ  
 زین سخن نیک عرض غ  
 عرفی ازین زفر رنگ با

جنبه ملک بر جگر غر غ  
 دوستی شعله نه ام پس  
 در قدم شمع بود غ  
 زانکه مردش ز تو ناکا است  
 مست ز بوش طمع را  
 شعله دار از پروا پس غ  
 لیک بود شربت من غ  
 زنده نمانیت فرونده غ  
 دین غنیمت سنجیده  
 کرکشی شتی حذر مرغ  
 صبح بخیم نکریم ز غ  
 چون حسرم خاک شود غ  
 از جگر م حنسد و پرو غ  
 بی ادبهاست تو معذور غ  
 عود مجازت عدم است غ



صورت آینه پستی که	بوی سیت نازده پستی که
اگر زدی آینه صورت بد	همه نمانی تصویر سیر
دای اگر حیره برود در آینه	بازده آینه این یک و آ
مرجه درین ریه صورت	مرکه درین مرجه آرام گیر
کر طبیعت شامست	ورنه بخود زنده حاشست

ال کسی ده که بخود فایم است  
خلوه معشوقی او دایم است

نیم شبی ماد و دستان	کرده مابین در پرتاب
تیمیان غم عشق صنم	جوش من و عرفی همه فنون دم
حمله بیل نفس او نخته	مر نفسی نمک نوبی نخته
بر دل خود بسته یک طرا	برده از آتش خود کرده
کنج مصیبت که داشت	تخم نازده ختم می شتم
جله تنی بایه و کو مر فروش	تشنه لب و چشمه کو فروش
نازده می جبره بر آتش	خام جوشادی و جویم سوخت
بایه سپردی و لاف	از پیران دست و فروال

مهرم دل با همه بچا کنی	با کسی و عوی پروا
خسته بری اخل آن جمع	کش می سوخته شمع
از پیران بسته و غرض	شعله نهان خسته زایل
سردی آن جمع در و کار	نغمه زمزمی نفس بایر کرد
تنغ ملامت بیلا غشید	طرز در آتش کاشید
کنج مصیبت که شمعش بود	رجحیت بر پروانه می شود
گفت که ای زایر ایون شمع	کرد و پشت ته مابان شمع
زادل شب تا بکه سنجدم	دیدم شب سج فایم هم
تخم شده آه بود اکاشی	پایس رخ جمع همیشه
تا یکی آن هر شکین نفس	بال و پرافتانی و راکسی
در غم این دیده لغو شده	آذر این شغل بر آسوده شو
خود حکمت شمع کپس	سایه سیر از شمع ای تا
نایره چسپن که بان است	برود و جنان کپس است
شمع نازده بکپس این	بال زنجار و سپر و زنا
ای نروایای هوا غمت	نی ز کپس ارکسی کرد و تو

رشته بر سر تن سپید که چه	برکتی و ابرام کشیدن که چه
نوت خود ز شعله کن می	نمکه بر سوطه آتش خرس
نفت مایه می محسوم	نسبت پیکانیت بر دهم
بر که زار طوف خرم خیال	بر سکن این جنبش ناقص شال
بال کس بر جنبش دست	جنبش از بال بود کاکست
کو بر ده که بود گرم خیز	بر قدم قند بود بود بریز
فی جوتو محروم بود در حضور	بر تن خود لرز و لرز و لرز
کام کس آب سکر و چین	مطلب پروانه فروختن
کر کسی بر اثر قند باشد	وزنه در آتش و و خورده
تیشه لب لب شعله	سوخت لب لب شعله
خوبه در آتش ن و کوشا	شعله بفا نوسپی خود بر کا
کر نه در آتش بودت جایگاه	کی بودت در دل معشوق
ده که بنا بر پس نه رجا	دماغ سمنه ز ننی بر جا
دید با آیرش از باز کن	مست محبت شود بر پا کن
تا جگر شعله منم از دم آ	نمکه درون تر شود جگر دم آ

تا روت شعله در سوت	ماکنه مرجه کند میل دست
خرقی ازین روزه پستان شوم	جای قدم نیست که بر شوم
ورنه منورم هوس در ستر	مایه پرواز خیال است

را بجه آن بریم معنی رخ	آن حجاب و بر کف ن میخ
بر سر مویش ز می نیست	شرح کیفیت او می پرست
میشی او بر سر ما بوسه باغ	میکنه عصمت از بار و اح
خون در اندیشه می کشد	دید به معبوده هوشش فدا
نیشری دل ریش خایه	خون دل از دیده بر و نش و
ناله اش آتش دل افروخ	گریه بدر بای دلش موج زد
ناله طلب تنه که دهن گشت	گریه ز دل برک شمعون گشت
ناله تنگی ارقان ریش	در اثر از نغمه داود پیش
منمفی که در زوی حبت و جی	کین هم زاری زجه واری می
تا منم این زمره سینه	وین کد افشانی کج سینه
یاد ندارم ز تو حال هست	سوجب طوفان طالع هست



چون لبایل کرد نمفت	لعل را بخت نه در شکا گفت
چو سدا تم سک بود لم سی	سنگل از روی رسولم سی
منفعلم کین دل می نوش کن	وین دل جز دوست و راین کن
بس که بود مست تا سالی او	اچو پادشاهش بنود ما دوست
در همه عمر که بروی گذشت	هستی او کرد نیمه شکست
اچو نفهمیدم و لم یاد او	نام و لم بنده اراد او
از غم او یارب سحر یارب	در تملدستی معذور یارب
عرفی ازین می قدحی نوش کن	وز غم جز دوست فریون کن

ریش و خون کن غم چو پوده	
کم روزی خود شوان بود	

پاسا قی این تشکی رانج	پس از از روی لای مرج
که سیم و ترکا لب میکنم	ز جام تو بوسی طلب میکنم
پاسا قی آن شاه جامه	صد حیات استوار سلام
برقص از پی ترغیب و تشنه	که خمیازه کبیر در دهان
پاسا قی آبی کبشم رن	ز تنی بیایه بکشم رن

که کویم سبز شکرستی وی	خوشا من که مستم قیاسی
پاسا قی نه نشسته کار کن	بم دست و پا فرود کن
بی رزن این بکر سیم	یرو صبح را غوطه در آفتاب
پاسا قی از زاده عظم کبیر	که قیاب شبتان نه از کبیر
به که کثر لعلی بو شات	بجده ان بیم را باب حیات
پاسا قی آن می که بهشت	شرابا طهور با آن می شست
من ده که تغیر استیت کنم	بوی تشکا را هدایت کنم
پاسا قی از لبه شیشه نام	برای کبر ابرکش از فیض جام
کندنج کف کند و حله دارن	برای نه زلال شیش آن این
پاسا قی آن آب زوکی گرم	به تایریم به بر جو جسم
بهم کف و دین استشای کند	رسم جذب و لقا که آینه
پاسا قی آن شمه آفتاب	که زوئی و جام از ویاف
به تاشویم در و با هم	در آغاسیم به زنجام
پاسا قی آن مست با جرمه	بیر تا سیر کو به خیر و شرم
که چون کعبه در سجده کرده کم	سبزه و خواباتی از خشت خم

پاساتی آن سب پرور	که برعل عیبی ندانم
بکام دل و رخ داغمان	جو چو دشوم بر دماغمان
پاساتی آن لعلی سوست	مسیدش ازین عصمت بیست
که سپاس عصمت در آید	شسته بپیرانه چون
پاساتی آن سخن خجست	که بر تارک توبه ساعست
من ده که آرم بدیر معان	عروسان ناموس مکنان
پاساتی آن عافت یکید	که دوسویان صحبت رسیده
من ده که زنجیر و دلاقم	هر سوی در وی دوستیام
پاساتی آن شمع قدس	که روشنترش کرد طوفان
من ده که ماهی کنم سیریل	شود روشنم کعبه ویریل
پاساتی آن است فرور	که در رانند در دایانک
جه تا در آرم قدم در رکاب	نفرک بندم سراقاب
پاساتی آن دلفریب نصوح	که بشیر لغت و مهر ازج
من ده که ذرقه خویش	دوخته بوسه زان پیش
پاساتی آن شیرام ام الهج	دوشتن و لباب کن از وی

که طغیست هر موی من کرد	لب هر یک تشکی جاک
پاساتی آن چینه زمر حست	که تخیش برید و دوت بقند
من ده که کاه و لب سادیم	قبسم بچو شد که قشادیم
پاساتی آن شیشه صاف و ش	که نمی زوی اند و رشم نهوش
پا در ده سافر مستقل	که زنده است و نیست دل
پاساتی آن جام می نه پست	پری را بشیشه کن دیو پست
پا در ده شیشه هاروت را	که سخن کند بسته با قوت را
پاساتی آن رده التاج لعل	که بخشیده رکش بکل لعل
که سیراب سازم لب خا	کفتن کنم نصیبت نامه را
به دستانی آن باطل السحر هوش	که ز سامری کرده تلخی بهوش
که در خنک فرعون نفس عسیم	زهر میوزیم عصای کلیم
پاساتی آن شیشه فایوش	که پروانه دوست ناموسش
به تار قص او رم جانست	که پروانه نیم سوزیم پست
پاساتی آن خون برین حلال	بگر سوز لعل و مد سف
من ده که مستم سفایین	نه با قوت ز لعل سیراب تر



که جو شش می شانه شرار  
برافروز در کعبه اشک  
به ناکشم پرده از کور  
بسی آب روی معان نخته  
که بر خاخ نام نه عیش  
صد آتش آرد به ستار  
فشانده آستین در سماع  
سر و آستین غلطان شود  
ز ناخودان کس سازش  
شب همه از شعله پرو کن  
بروباز آتش خاخ  
من ده که چون دل بر آید  
بغض جاکسیر بازی کند  
پاورد دادم بکامم برین  
شد شعله نوا به پس

پاشاقی ان شش پتار  
پش در سینه غم زد  
پاشاقی احسبه و شین  
که سلام آستوبی کعبه  
پاشاقی آتش در غیش  
من ده که رگین شود کار  
پاشاقی ان حسنه در غش  
من ده که دستم نگران  
پاشاقی ان بنم در شمع  
پایه محسودا بنون کنم  
انامی میخندم در پیش  
پاشاقی ان منتنه در کار  
بغیر دم رکت زنی کند  
پاشاقی ان کوثر موج غیر  
که کلشت پس کم غنیل

نوا و ندالم بی نور شکست  
دلم را غنچه ده در حبه نو  
و کر زین نامزد دل عار داری  
ولی و چون محبت پاک دان  
ولی مرسم که از آرامش  
دل تیری که وقت کاغذش  
برافروزی در سپید من  
دران آتش فلک جان مراوش  
برو نم داشت دل دار در تب  
دران بحر باب آتش تن  
که مکالم هجوم موج بر موج  
پوشان جبهه ام را غلغله زد  
جوش آب کوثر است  
پار شد در محبت تا فوق  
زنج کام ده ناکا بیم

دل من یک دگره طریقت  
تجلی کن که موسی مست طریقت  
کرم بسیار و دل بی دریغ  
ولی پاکبینه که تر زان  
لبس شست یکبه نه ای بسا  
نوا و زینش شین از وی شود  
که سوز و راحت یر زین من  
ولیک شونه عرش مافروش  
در و ن بحر یکن آتش لب  
چنان طوفان بی کسیر  
حیفش مضطرب تا روح  
بنوشان سینه را شربت  
که سوز محبت لذت او  
بکونه کون متاع لذت و فوق  
بند آوازه کن خوش هم

مزن محنت که عشق از وی کرد	بفرمانی نام بر پستیز
لاست را این داغ کن	شهادت را نسیم داغ کن
و داغ را بجای تازه کردن	بهم را دشمن حمیه زه کردن
می صافی که چون مستانه	چس معرفت کلزنگ سازد
هوش را بس که بکشتیم در کج	که حتم گرفت بر دم بصد
کنون عریست کین طمع آید	می بود در کعبینه راز
یکدیگر کن معنی ده پرستم	و کرستم انیک در شستم
جامر ج معنی کن و لم را	بسی ششاکن محکم را
جو عظم شع سپاری برافرو	خوشو م گرم رفت با بی تو
چنان از خیرت که محوتم	که با صد کج معنی شدستم
ضمیری ده که ز بی رخ کاش	بود صد معنی در تراوش
زبان ده که جن گرم و چلاک	کش از گرمی شود شش و ک
در کینه که گشته فشانم	به کجی کن بر فشانم
روانی ده متاع کاسه دم را	با صاف ششاکن طامه
کرمت کن بعدی خدای	می آرام سوز در دما می

که چون لب جود سنج سنا	فغان خوش خوش از غم بر
بنام آن حکیم صلحت کار	قدم لغز عقیل پیشم دار
که در صهار مستبان منتن	حواجر ز فرو دستمان منتن
دهد آبی بقیض حکمت استوز	که کرد تشنگی را که مر سوز
کش لب در تپش شیشه	که چون دیوانه جان بخیسته
که از دورش زنده زو کرد	کمی بر موج در افاق سب
بهر سویش روانست لیلی	نیلی با بیابان سب
میتن ناز دهم چشم و سحر	فرایه سر قدم صد چشم زوش
جنان از خیرش چشمه گدست	که با لیلیست کوی دست بست
بنام آن برون سوز در و سنج	کشاد سوز معنت ح در کج
دهد که بی نشک و خاش	که بان ی تشنه اینک جوش
بنوشان می که صاف است	به پس از شرب کو بیکت
و هر داسان پیش رکستی	که جوی در ناله پیشستی
بنام آن طیب است افروز	دل یکجا ز صحت استوز



که یا چسته چون نامحرمی را	بجای زان مپند سخی را
بر غیبت آریه ی کل است	نبات و قد را بروی ش
بره سوئس که ای اسودکی بخ	این صافیت بکا نه رخ
نبوش این شربت اناسینم	عدالت مبادتسین و پیام
چنان راحت نجاش در	که در پردی جاویدمانه
بنام اس حنیف شناج	که در آتش معسور و رخ
سود المکس در جوش	نمک سم سود و صاف و زهر
مران دار که حکم میرد	هم سرشت و امکه ببرد
کادی ب تشنه سوری	سمه آتش و معوری داغ
بصحن میفر و شتم یم مردم	در آور مع کاه کو چشم
چا ازان شمارن مریمش	و کرم رایگان بشد پیش
جنان محروم مامرم رساند	که خوش تا اید نا سوره
بنام آن حکیم معصیت سوز	کنه رانی طلب آتش سوز
که با این ایام ناسنه افانی	مناع ناصواب افانی
دست بر تن ریت	حیا ماره ندان در نصیبت

سود اندوید همنی زودون	ز رشکان برقع صورت کون
تبی دل بودن از رنجی رسنه	طلب کردن از کجی کوفی
غمان موقایی زخم کردن	به سبک نه دل کرم کردن
بنا بچهار مجاز از استنها	اندان خاں بصورت استنها
بنا بکشتن سحر و زار بستن	ضمیم کشتن وز و جاشین
بنا بکشتن کی علی کردن ایم	مذین بار و طی کردن کراکام
بنا ب اعمال و نهیا تازه زخم	که در طبعیت و سیرد کرم
صافیت ز غمان از ماتا	بنا ببال مراد ماتا
بنا بکار این از طلب را	
بنوعی تحفه میسید کیر و	که تو نمیدی ز غم ماراده
خاں جنس طلب را در مراد	که کوی او را و را یک سراد
تعالی اندر زنی کن عیبت	زنی بگر کنه سنج عیبت
شمار خود او کردن نشاید	کرم علم او با او براید
درس معرفت را بجز زین	بکرای علم علم مفسد پس
زبان را بزع دستن دل کرد	زخم را بزم و جمل کرد

خزدر کاوش سر سحر	وزان سر سحر سر بر زدن
عنایت کرد کنج بندگی نام	در و بر پای آفتاب و انجام
بهشتی تا به عالم سپرد و آرد	بزدل میسج یعنی بندگی داد
محبت را کلید کنج دل	لا محبت را چون او کل کرد
راحت نیست رب که گویی	بچون عشق ز پود و آگهی را
ز روی عشق چشم قافیت	خزانی انعام تنها در حقیقت
کلی از شاخ فطرت بر نیاید	که چیرت بخش از روی نرید
منه گشت ز در نقش دیو	که اینج حیل و هم بوده در کار
کرارین صوبه در کارش می	که او را چه بهشتی کشودی
قناعت کن به یار بان	نصوئی را ده زنت زدن
پا غرق لب آلوده بر بند	بهستانی که می میسجی در
توای غنایست نیست بهشت	میج این نعمت در نایاب
زبان را به دار ارتع رانی	بس است این رنگارنگی
و توای کند شود نیست	عنان بخودی مکه ار دارد
زین معذرت می بوس توای	که نجایه مکرده اند راز

نمونه معنیست در زیرین او

و دو عالم کویت دستگیر

بنام که شوم شودش	نیارم دم زدن از سر جوش
نه که حدش کنم اسباب است	نه که جانش کنم دم ماست
خزدر سر اسکرش می	دل اندیشه در و سوسش
زناش شان و دل کتاج است	بجوشش که در اتم معیت
ولی حدش می گفت نیست	کلیش مرده بکند حد نیست
بی این عفت را بود کش	نیایشی غنایت ابر است
که گوید که مضاعفت خود را	که اندیشه کین نفس است
خزدر اندیشه خود را	بچسباند رتی دار دیتی
کرش و ندان یکپستی بستی	ایم کرش می زارستی
بیا کین تبکری در دست	جان کا اندیشه و اندکی است
بست او عوام دون سر	بست اندیشه افلاطون سر
بنقیش دل استن نای	که اندیشه میسپی نای
چنین سرستند چون شمشاد	میجی که مصلحت شناسد



خزاین معنی که حسد او بند است	اگر که حسد او سر رسد است
خزاین معنی که گوید هر چه است	به پیش پندمان نیان هم راست
خز و هر چه مغرور گشت	سخن زانده از ده او میسر است
هر آن معنی که در حقش است	ستود آرد و زیاده را پرستید
سکاهانی که نشین بر آنهاست	کجا ندارد و که اندر را بهماست
کسی جلست بیا که حکمت	کسی از چشم گوید که حکمت
بصر اندر کشد و صاف حق	س که بکشد سنج آید حق
زین خایل نمی آید رستی	کافی اندازد را اندازد رستی
بسیار که بخند او را کس نبرد	محیط علم چون در علم کند
سد حل این معانی نیست	زبانها جز اول همین است
چه کفشی هر چه کفشی که شست	نه پنداری که نفس است
زبان در که کشش است	بخوشی فرو شو ما نیست

ایا نخب سخن از خواب بفریز	در خلط معن سیراب بفریز
ندانی معانی خوش می	در خواستی از سر خاک نظمی

زوانیک تخت کو یا می شیراز	سبک خیز و خوب است آوردنی
بغاب آلودگی کن می شیک	که وقت از چشم است
کوانین لوبه کاه اهل نیست	که این معنی ثواب نیست
کنون در کاه غنی پوشیده است	تراز آنچه تا شیر است
پادشاه و داع اندر بر دوش	بکشتن قریظ می را در اعوش
طلب کن جنتی از روح پاکش	مبارکت نامه زبان کاش
که زرد آن شمشاد معنی	توان زرد یا من زین است
بگویم کاه و در کجاست شیراز	برای تمام آن کجاست شیراز
بگویم فاش و برقع بر گشایم	منم کین بر خود می سپاریم
نظامی بفرود پس نظم پو	ولی من دادش مهری گداو
که شست یا هم شست و گداو	طلاقش که دم داغی دارم

دو سطورم بود در خوش می	که حاجت دشت بر بر می
یکی سم او که نام این نیکو در	که نوشش بر می میرد شیر
یکی این که هر از روز که برینج	که یکسر شجره غم جوید از کج

کرش دریا و سم لب ت ناز	زور یا حسنه کوه در ناز
میس از آسمان منظر اطلال	صفا از کعبه جیه فی سحرش
ای نیم نخت از کس کفر	ز طوبی میوه مار پس عینه
مران لفظی که بر معنی کند زو	بنجه کر سلمان گفت و کردو
مران معنی که لفظ او سیم است	نخایه اگر در تیم است
کلی که خا بر دانهش درید	صبا که داده اردت است
زلالت تا بدین غایت و علم	بهان چه سینه که جان علم
که جوید ولی از معدن صفا	خوف ریزد ولی از دغای
اگر همان جشن از بار بار	به پاس بجه و کرد و خرای
و که عرفی نیستی نوحه بجه	رنجست و آن میل رنج

نخوش و نه فراد و دم نرود	که بی رومن سپهر غش و دم
چسپه و ناله از راه کانم	که بروی تنیده تر باشد نام
نه دوی خدایم از شرین	که طوبی خواش یا چسپه
نموض صن شرین فی نایم	رسد بر چسپه و فراد نام

از نینا در که راسر جوباش	بشش آویز و در نر آمو ز اش
کنیم دست ما عشق و فرج	که متا از سر و ی میسم
نه ران دست و قلم را که دهم	که بنجم نامه شیرین و پرهیز
اگر ان نامه را ریش پاک است	تا زوی قیامت ایست
تو که زبان دست این دتا کی	فرمش کردی رنهاریش
و که زبان دالی بر قول تبسم	که کردی پوشیار از زمرن
مسلطه طوطی ن بر کوش مال	که باین در کرد و دشت مال
سرمه در عشق است این را	نیمیل بر دین آشیانه
کسی که یافت کین در یای	بکوش او که چشم بایست

کس از این که کرد زشت	
نه عشق سید از کجاست	

صبحی لکش چون خنده	که شادی است بود اند و مجوز
تنقی ربت ابرو نهان	چمن شقایق شرین بود نام
سکرم بر سر و سودی ابر بر	چنان بروی کشتی شاخ
رهن طنا زو که خوش کمین	که با آن زمره باین سپین



عروسی عروسی شت در دست	صبا شاکلی بیکر میکشت
مهرزترین در شکر خوب	گلش را غوی شبنم کر شاه با
سگوش کرده جابرجا بده	ز شوخی رکشیش با جاب
کمی در خواب و که پیدا بود	کمی سستی نظر کاسی کثوی
صبا بوی گلش دادی آلود	شکر خواب صبحوش تیغ یار
بنیم باغ کفی در دغش	مقیم تا برم در صحن غش
کمی در گلشن آرم ست و چالا	که هر گل صد کرب را ز چاک
ز بوی گل در آه عطسه در باب	یک عطسه تی خشمش آه
یا خشمش گلگون چهره پر	مرا پا همچو چشم خویش مجور
ز کس دور که آهسته سبیل	هوای ابر دید و نمانت کل
ز یاد جلوه کلانای سیراب	به سپاری جسم سیدیه در
به لکشا که منسکام حشمت	بنیم باغ و می معجون حشمت
موی ابرو هم سما بست	تتا تارک آتشش موچن
اگر بی سره نام خشم غم نیت	تماشای من ز سره نیت
مرا آینه اموز است جویت	کل و رکس بجای چشم ویت

صبا از شانه در مویکست	پریشانی خود اندر زلف است
میراموز در حبسیم کجند	وگر کجی نسیم کل بر بجه
زانش که دهم آشتن روی	که در کجزار شوید بر لب نی
ز جام و شیشه سامان طرب کرد	نقاب بکنده و مرکب را
دوانیده نه کلکول ششش	نیزینه آشتنای در زخمش
نمان بودش چنان زیر دهن	به ل که دانه کلکون را بسپن
چنان چاکب را بان سپست	که دشتش اعنان در نیمه روستا
پرستاران خواب او مجور	پریشان رو کوی زو یک که زو
چنین قشقه تا نزدیک باغی	هموزا که نه از عطشش به
نمودی از نبون دیو کلشن	ز یک جاده فاخته پس روشن
بشتی خالی از خشم و زبانم	تماشای درونی باغبانم
درون آه جو شمع در شبنم	و می آشتاد در کاه نیتن
رسوم حاجی و دیده بانی	می آشت و غری و زبانی
نشانه انجا کنن نصب شو	رتشش در کوه چندین حشر
بکشا این حرم که هست بی	نیا مار صاوستی زنی

اگر جز آید این در و از دست	بگویش کلید در شکست
کرایه باغبان کویت مدنی	که در باغ آتش افتاد است از نو
خیال من کرایه آشت است	و کرد شکسته چون او کشت
سیم از دور در آیه فی زویر	جو آیه خاتمی باشد طهر
و کرمون شتابد باد غما	بگیریش که بوی دهر باز
کرید نامه آور مرغی از شا	نیاید تا غضب ز خیر از را
و کراستینون منجی آیه	نشسته با احابت در گنایه
جو علس سیرشت از در کانی	روان شمع بوی زنده کانی
روشن ادا سخن سرور و نوا	که از رشک نیست استوار
خازن آتیب یک نام کز	کران میرفت و سسکام
دش از بند تا محرم رها	نقاش عسج و پیش شا
نقاب از روی خواجگر و مجو	که نشسته از تابک سر و من نو
ز حسن نباشت سر و پست	علاوت و اطلن مبل با نوا
چنان نقش چشیش بر و در	که ز کشت مرگت و تار و در
یک بنده آن لعل شاد	مقیم در امان منجه شاد

شوی کرم شه چشم سیمش	برآمد کرد سر برگی نچش
بر سو جلوه کرد از چشم غما	خیابان در جنب پیش نو
شمال آمد با استقبال بوش	ولی در راه ماند از بیم حوش
صبا در زلف نسل سایه شد	دوید و بر یک کل از راه پرا
سوار بروی سپهری کز تخت	نخست از حسیری نخت
هر دوشی که میشت از بر کل	محبت را بدل سیر و میل
بر سو محمد ان شک طوی	بهانی می شکست از خوی
صفا تا دیدی او را در حمیت	نیارستی شاخ گل زین
چو داد آن او داد و کشت	یکایک عاشقان سپا
سرودندی معیوقان آکا	کنایت کوزه از مهران
بر این نغمه قمری شبت کرا	که بس بکل زین بس جبار
بکل این پده کردی من شک	که از قری سبزه اسر و لیک
سهم میرفت و کلهای می	زمرغان حسین در شرک
بوی سیر و شاه اسر و	چو خاندی فاخته فرادست
بر سو یک کشیدی همچون	نشا طغی کشت کله



تقای مدح حسد کفی	زدی فردوس را سر دم کفی
چنان میوه خنیت شاخت	کر کل ناکرده دیدی سیوه داک
سر سرفات آمویش	حکبان می بر زمین از مالش
بنوعی نبش مغرور و بنا	که تیشش زلف حوشون
درختان جسته شوخ ارجا	ز زوخی کرده و سر بر شاخ
چار سال جزو دوسر و جزو	زمین شمشاقی پینه تیز
زابت و بزه بل شده در با	ز بوی گل بقیه حبه ارجا
هوا ساقی و خار و گل قحش	بجا وک مغرور و دیوار و درش
فغان از راز و غیب در با	نوی میبیدان زو و در
بایب ز نایکل شش سره	همه رغو طبا در آب خورد
جولن غنایب آید پیش	شمال از پای خود در درش
صبا کر فیض رگس شده شری	که در دم لبش در دم خلی
بحن سرو بالا شده چنان کل	که غنوت قاقه چید پیل
سر سیمه تیز و ارچین شمش	ز سر و امشاده در دکان
چمن در دست کوی جام شست	که پیشش بود آتش و آفت

ز خوره و بزه نانویش	بر مثال سپهر و بود و دین
بر کوشی باغ مانی در رحم دشت	که شکل نطفه را بگونه شست
صنم و لثا دارا میس	که از بار بجهای اسپهانی
فصلی از کسیران غلغله	کشادان در که محکم تر کلاه
بنا که فیلسوف نامه در دست	ز طرطان شاه از در و در دست
سمی از در کفش در دست	که که یک کجمن کل یک حشمت
نفسه سر و بر لبها شست	چشمها زرد و بر دیوار شست
کیزان سیخت اندرین کا	همه حیرت زده و چون شست
زبون آشیای اعان با	به شایه که چه بچاکی افیت
ز در پرده کشندش است	پزیدش که مین بکسیت
ستار مصلحت ز ملک چند	کسی لغو و خستند و که خریه
کی گفت انچه است ز مردا	بمع آشنایچه به رینه
جوشهای خلوت عسک	در آمد آشیای رانده و چو
کی گفت این و آن است	ولی فرمان بر از ره فریت
اگر دینم کس از لیس است	عنان جبینان فرمان است

یکی گفتا پس این شیوه  
 ولی آنم که بردار و ترا  
 یکی گفتا که چست این پیر  
 سیاوش مستی باید چش  
 یکی گفتا از مروت رشید  
 زخم و ناز ماد و نام  
 ز دین و ستان و دردم  
 کریمی لب کسی از خفته  
 بدید از دور شمشاد گل نام  
 بلبل از غمزه گفتا ز این  
 لبش زین که گوید پست خفته  
 کین شیر دل آه از پر شست  
 حرمت قبله کا و کمال  
 همین نام کرم روی آه از نام  
 اگر فرامد به ماه سبک دل

که نازی و کشت رعیت  
 ز رعیت پیش خواهد رخ باز  
 اگر خواهد و کرد زنجی مست  
 که جان برکت که از دل آتش  
 کوارتر که راحت کیش دین  
 پذیرم زدم سر چپه شیر  
 بدستی جان بدستی طرفان  
 شکستی ملک و رویش رفته  
 که می آید کسیری ما بهنگام  
 دلش کشتن اکا هم ز سر  
 خوشش آید بکم غمزه سپه  
 که ای صبح قیامت از غمزه  
 نیست کج کسیر زمران  
 بدستش نامه سرتبه ز راه  
 یار و نامه آن شاه شکیل

خوشینان سخن طاعت  
 جان بخش آفت و چاه  
 زخمش مع زمر او بکشت  
 یاست بیکش تع سبک  
 ضمیرش در صدها بخت  
 بشوخ شبازا سر میست  
 و کرد سر کار دل باشد و هوش  
 غنا بکشت می باید بکرد  
 کرم کشتن سپهر عینه  
 و کرد سر کار دل باشد و هوش  
 غنا بکشت می باید بکرد  
 حالت کن بقوان کرد  
 پر زفت از سخن زجای است  
 جو زرقار طاو و سانه  
 که ز بر فو ما هر شش افلا

گرفت از نو بخت آینه  
 که یک یک از زلف نام  
 نیم اندر دهنش بکشت  
 بخاش لب جشم سیت  
 تبکین بر سسی جفاست  
 اگر با شاه بی دیگر میست  
 کردی آن سفارها فرات  
 بگو سوست کان غیب کرد  
 پا دست قتل کرده می سپه  
 کردی آن سفارها فرات  
 بگو سوست کان غیب کرد  
 و که توان طلب کن آن خجل  
 کتا ز احسن سلوه سیت  
 دماغش شدن جانانه  
 که کار از پی قاصد و ستا



سرو کی تیر ز در طر حوی	که از صبا کس خالی بوی
در افشادار جانکس سپید	تو کشتی پستوزا دید در خوب
هوی پشوش در سراسر	بکلیف آتش سپید فرا
کی ساغر ز ساقی حوسر	که غم راه در طبعش کدتر
ولی آتش زانسان برادر	که ساغر در میان پست و خست
خیال پشوش منحصر شد	مزار اندیشه در هم حلو شد
کس زانسان گزیدی پیم	که با پشوش آتش غم خست
کسی شوخ میگردی کجا	که بغض زهر دشتی ز راک
چنان اندیشه زرمی داشت	که از شوق لبش پاشیده
کرشمی جام وطنی استیادی	بزم آشنایی زنده باز دای
پرستاران نشاط از سر فرا	بروی دل در حیرت کشد
که این اندیشه آیا از چه رود	چه رفت آخر که از ده او بزد
صبا کس از بر ویش و ریت	و باغش بونی محرم ریت
نوی کرد و است از علی ش	نیاشا چه چش سپردش
چنین کس ز نابود نیست	بر خشم با پشوش میگفت

که ناکه بانگ کوسن زنجار	روانید نه آهواک شش
تبو پس جبت و توین طره	حسن کوسین سه و توین شش

بنام بازدارست دستور	عمل های شش خاک مغرور
نیا اندیشه سارین چوین	تبی مغزی ده نابود کون
روان بخشیده حوا آدم	عیان سازده هبتان یم
جوش آتش خمد و شنار	کلید دل کند کذب زباز
جو خواهد دوستان کرم چش	نایب نفس صدق آفرینش
بی بلوح شادان ریت	که شرف طهر را بگشت
با هو می نماید سخن شیر	زبانش سپردنا بر شش
نزدان خشم که تهمت کردین	زبان نهاده بکل خار و سوسن
حسن ده ساده لوحهای ستا	دل زنده خارده برین کیاست

نوشایاری کی دل تنه است	منج کس قبول دشمن دوست
و کرسنه ادب را جا که از	بکس نوب آن عیبی که در

من طعم که رقی پیش فرم	که نام از صفا هان شیرین
رقم از طعم آشفه باشم	و کرکویی که رقم زخمه باشم
زبان بکلم که اندیشم شیرین	نه آن مرغم که بنشینم زرد
کسی نفس جانی که پیش	نه برین حبیب که لش زین
کر از غنوش من منوش	چرا که دیده رکلكون باشد
جویم خسته که غم بکشت	مروت را نسیم که کین کشت
سیحان تواند لب کثون	نه ز پید ریش با ناسور بود
کلوی تشنه که درین جیت	تو دانی کین نه جانی بکشت
به سیکوم به نسیم مست	نه جایی طنزد جایی مست
نه تشنه کاذب نه شیرین تر	خداوند اگر است اینست نه
بهم زرد برین تمت بخند	که دشمن به سستی دیگر نه
کسی که لب این است یار	جانی لب دهد و نه آن داد
پس از این نعمای خوش تر	نزدان شد بخشم هر کس
بشای کش فاقه یار	به رویی که شمشیر
بنوش طمن می لب نشاء	بجوش حسن او یعنی تب

بکتونی که زاوراوب کرد	مجنونی که ز ناهوس تب کرد
خوبی من که دانی فکشیش	بعد من که دانی همه جیش
با بوی که جاش بام قصه	با بوی که شهر آشوب قصه
بشیری که بوس در دام تو	بشباری که دست سورتو
ساقوتی که جاده راه میست	بهاره تی که ز کداس میست
بان استو که عفت مشکیش	بان کوثر که تمت که خوشیش
با موسی پر شرین دست	نظاره سی که پایش رنگ است
بشمی کش من با ما است	نجانوسی که یک پس است
تبشویی که بهن شمرت	با بدوسی که از من در شمرت
بکبوسی که دانی خنده است	بر کانی که پنی در جرات
بجمن من که شهر شمس است	بجمن من که صید من است
بجام هر که بی خسر و نیست	بجسم هر که بی من غریب است
بوصل من که محتاج غنیمت	با پمن که محبوب غنیمت
باب دیده فرهاد معجز	بدین روی چشم کو کین
بخرونی که یار هاشم است	بخرومی که کیرد نهید است



به پونه کی با جان در نیت	بکشتی که بادل بر نیت
به تنائی که راه نک صحت	با عوشتی که غم رنگ صحت
که تا نایده فر باد آسین	نیزه دشت کلکون روی بر
نیزه کلکون از شرف رج نایده	نیزه کوش یکس فر باد آسین
مانا نستم با آن غم آیش	قیسی کرده شده به نیت شو
اگر باشم این نیت بودی	کجا بر من در نیت کشودی
سما جی بن تو باید با کشتیر	که در طالش بر آید چون نیت
سما جی بن تو باید با کشتیر	که طالع جی بن آید پس
بی بسیار بهم مزه با نیت	که آیش هم لایق نیت
نباشد از رسم خوش دل بودی	نماند دوستی آب بودی
و کرد آید از دست و نیت	باید کرد شرم اول و نیت
ز نامم به جبین نیت	که با فرهاد این نیت
چنان نیت که خط نیت	کجا باور کند شاه نیت
ولی شاهان لی طناز دارند	که به مشوی میل ناز دارند
چون رسم شده بود جوی که دیدم	کشتن عیب خود چون کشیدم

جوشی شده نامه رو گفت گوشت	پیش نامه بر کشت و نیت
معبدی کین عطف رانده نیت	کجا بودم که باشد کیم آن نیت
که در سوخته داد صدق نیت	نیزه کلکون بوس بر نیت
نقط کیم کجا لب کشیدم	کجا بازیش صدره می نمود

بنام آنکه باری دل کران کرد	دعا را محترم را راز نیت
دعای کلفت در سپهر نیت	نیک جیش و نیت نیت
سراى مطلب که دعا کیم نیت	یک لفظ دعا کنی نیت
لب نامه دعای سه در نیت	عجب مرد عاصه نیت
نوبت از آید بتوحید خدا نیت	دعا را یا قرص نیت
که کوش شاه با مقام نیت	لبش آید از نام نیت
صلاح کار با نیت نیت	مبادش خار خار نیت
کمون با نیت نیت	فراموشش با نیت نیت
نباد انعام آیت نیت	جوابی رود با نیت نیت
و نیت نیت نیت نیت	می نوازده عهده نیت

پیش خورشید یازد	رسو شسم برین در باد
دوروز دوریش ایم	کناشش پیش ازین صایم
کیرد آتش زارش برجام	مباد صید او را زخده دام
شکار سورش در آب گل	همه صید شرح شیرین سال
لبس خورشید مباد از جام	دل شورش کیرد از مقام
شیش محتاج شمع کس مباد	شراب طارش نار سواد
کل آرد کم حینما در عشق	مما سود کی مپد و عشق
دشخ ش باد تا بی نشسته	سگر را باد تا قی پیسته
اگر دانه زار باشتن روی	مغز دیش قدم دیگر در کوی
نیم بر یکا شش ز کوباد	دورزش جلد به روی باد
تنباتش شادابی چرخم	مباد اکم خیالش در غم
تمناش بنا کای مفسد	زخمی نازکانش دل کیرد
سپند است دندان لب	مباد اکامان مطلب
اگر باد در ناخوش مست ی	دلش خالی مباد از درد
ز شیرین لعل جان و اندر دل	کم از شیرین مباد کس دل

برایشش آیشش مباد	کوفتش صلاح شش باد
فرشش باد ذوق دل کستن	کوار باد عهد تار بستن
اعای که شد زینا گشت	قبولش باد اگر چه کست
صلاح خویش در قی بر انداد	ز شیرین کوی کد زاناد
چون مکتوب سر در کم سار	بیشش باد برافکنده و رجا
کرار باد مکتوب سست	برو پیغام همی زینست

کی کفر آزایی زارش مکت	صنم بر تیر اشد از کی سنگ
کی کشش ازین یکش	عجب دارم اگر نادم نباشی
کد است این متاع با کانی	که روی نقد فرصت نیلانی
بگفت که محتاجم بچویش	صفای همه می بخشد بچویش
جراح سوناست است اسطوره	بود روش همیت را تودر نو
بگفت آن کفکوی زیر کاش	نشانهای خداوند نیست
زنی نازان ابله کان کوش	خداوند جهان بر سیرایشی
بگفتانی زانی خطل مینه	تسلیم شسم فی خداوند



عجب در دست بی آرام بود	بدان باید دوای بسوز
دوای در دلی است این	این خلوت با کسیت بن
جو شو انم بدست آوردی	نمایم تشنه را که که سزایی
حقیقت را جویست چنین که	مجازش خود حساب بود
بی فرما دهم زین شیوه فدا	که کوی دار دو موی شکاف

کرامی سپرده پرد از غانی	چنین زده استین ترس
که چون فرزند فرما دهم آید	بلوح نیک زد نفس دلش
جهان طوفانی آفتاب درین	فلک صد نوبت است این کرد
چنان طوفانی آفتاب درین	که میرد موج شهر سیه ترش
که با وردشت ما آن کتین	که بر تابد جاسین دوشین
تبه گفتند زدیگان درگاه	که تاج عرش با دایه شاه
مراد مرد و کونت رشتن	هلاک و همت در استین
شید سیم رازی از زنها	که با کشتن شبه دارد زنها
چنین گویند که است یک غار	چنان بجاشت فرما دل

که بروی تهمت همه بجز شین	نذر دهم کشتن یحیی
چنان بجاشتش ربه دلخوا	که از آینه ستغنی آید
جو نشیندین سخن گشت این	زبانش بر تن شد کشتیر
بگفت آن که دماغ جل زاید	بدین سپرد کی ترازی بخا
شوند از می بر خوش جود	کنند او صاف می فروزا
نمی خوار از شراب بکن است	شراب از دست استی است
کو بجاشن کی گشت او	اکو مثال شرفیت است
کرات صورت که او سازد	به پند مرغی قلبه شبه
بدر غمش که بخار و منفاز	شودانی صید جاسین
نذران خوش قلم نقش براد	نذرشت آید کشتن دشمن
کران صورت سکر بر لوح	مکر دهم خودش کشتن
صود آن مهره که صد کشت	
خیال او که کز من ریت	غیور می سپهر شین
اگر فرما که اگرانی بخار و	مثال اوست حسن خویش دارد
ولی باید کشید رخ سست	کسی که پرده سرون او است

ز عشق از بهر دور بودی چو پرت	بستی لوح او بر نقش شربت
و کرتی بحکم صفت خویش	فروشی نقابی هم در پیش
جو بر کس نخت به فیروز کرد	منزله پیش عیب استور کرد
ز عشق رطینت او دایمی	بدل بستی مثال او ز یک
چه میگویم مثال او که است	را بن باز بچرخان تهمت است
چنان شیرا کس هم شکر	شاش کی بانه خشک بر
کجا تماشال او ماند زرقا	کجا خورشید کرد نقش و
شال کرد شپه او کثیری	پرو بالش ز شوی بر روی
کسی که تماشال او کند نام	ز تماشال او ذراع الویت گام
کسی که زبان این مرز و خیزد	اگر من خون زیزم عشق زرد

آدم چون روا شفق نقیض	صحت آموز دوستان بغیض
چرب انگیزه ادوی مشیت	کان شفا بخش رخ و شیر و
در برص و از شورش اندازد	رجس ویش که زوین پازد
بیگنم سپهر شاعران کدا	مینم بر زبان صورت و

تا بگویند طبل به نامی	شاید از طبعش بود
مور و حو اگر چه شکر گشت	من زبان جمیع من بجای
من سر برش خم بر آید صفا	و من فرومایه یک حکم صفا
مر جاسنج و حیدر و دانه	دیگ است آری خوش است
همه دست است ناچار بر دام	همه عید می طلبد کدو کد نام
مر نپا ز مستیانه از	به عت آموزی تا بسینه
همه شیا طراز نامه طعن	ز ایران فراز حاتم و معن
همه حجاج کعبه امید	
همه درشت و مشاکم	کز ده انگیزه است و در حشم
همه ز پیش طمع در تب	لیک ده نایب امید و
چون میولا همه پذیرد	پای تاسیر چه دام گیرد
در دوش قبح کشان جو	کردن شان قاصد جو
همچو کفش و عصا عارضین	دشمن مردمان صدر گزین
بعذن خشکی و نافع کله	بذله کوی و در سان صله
نمت الود عشق محو	قصه خون کرشمه خون



شوم سازهای آید	جبهه سحرهای تیره
لقمه در بضم معده بود	کنه فرش سباط دود
پنج ترسته در نصایم	در ره دوده کرد خورده
کس ندیده کدا دست آید	نیشکر ده رقصهای تیره
خون عذب خارج جراح	طبع بی قیاسان فخرستان
پیراوشش که داند و یاد	ناده آه پشیمان و آه
برش و شش که گشت	خاز نادمی که در حر است
خجالت افزای تیر و لوح کما	دقری کرده از قضا سببا
که از و یادگار خواهد ماند	این چه دیوان حضرت است
بهر دیوان انصاف العفی	الهبان در ره شام سببا
نه این از غایت صفت	منتج جویان گشت
جلد فرزند با رسیه	خوش ترنیب زاده پاره
کرده در دوده کرشمه و آه	ساده کان از تبار من طرا
حشاش سحر بی صفت	ساده کان عشق نالاتی
حسن و ادم شش	عفت اگر مست غم بری

حسن نیکوچه جزویت است	میل پاکیزگی و صفت است
تنت نیست که نیست	بر که دانه نشود قمت
غده هست که بی بکار است	کر تفتیش این دانه
بس که بوده زار حسته جگر	مرو زاده اکثر آه
و که در زندگی قدم فست	زاده و طبعی که نیست و آه
ای هم از کائنات باغ سخن	از دم خشک شد سخن
سکوه که نیست که گشت	میل و جو میل این حده
کر به میل این سخن باشد	کوش کل خالی از سخن باشد
تو نم از مبدلان این باغ	بر دل خود همه پسند
تا بگویم که شکوایت سکتا	نغمه مبدلان درین سکتا
روی این نغمه پندرت	نورین صد سپیده و سکتا
میل و قمری و جگر و کرب	زغ و ساری تیره و کلان
هر یکی با تاج خود تفتیش	میل در سینه یکایت
میل از پیش کفایت	زغ و دانه که این چه نیست
زغ که دم تیاره سیاه	بر دانه کون ملک بر دانه

زشت فاند بستان	زین غریبان بر سر
سیرایش بر بستین شا	طوفایش در سست عطا
قلرم از قطره آرزو دار	کیه فقر در کله دار نه
در پاد کرم نایه کرد	حون طمع را گند کرم
شاخ شاخ است آیین کرام	بر که نازند بچه ابرام
با خد غنیت انداز گنجینه	طمع پر ز جزیل گنجه
مار سخاک و آره حبشید	خر بر چس و نه ناهید
کوش بر پس کام دشته	ممه در استین که شته
ما که مدوح سازند بر بشر	ما که مذموم خواهند از چرا
اول از من که میتم زین	خدا ز نفس زین میتم گین
ممه نصیب زنده خاک	بکنم مع و کر کنم دغا
کتابت بدشمن مدوح	در جو کر کم مفتوح
نام مدوح قافیه مدح است	
مع کوید حکیم ابو است	
نام مدوح قافیه مدح است	مع کوید حکیم ابو است
در عجب کین ز غریز تر	بیل مدوح بدو مع کرم

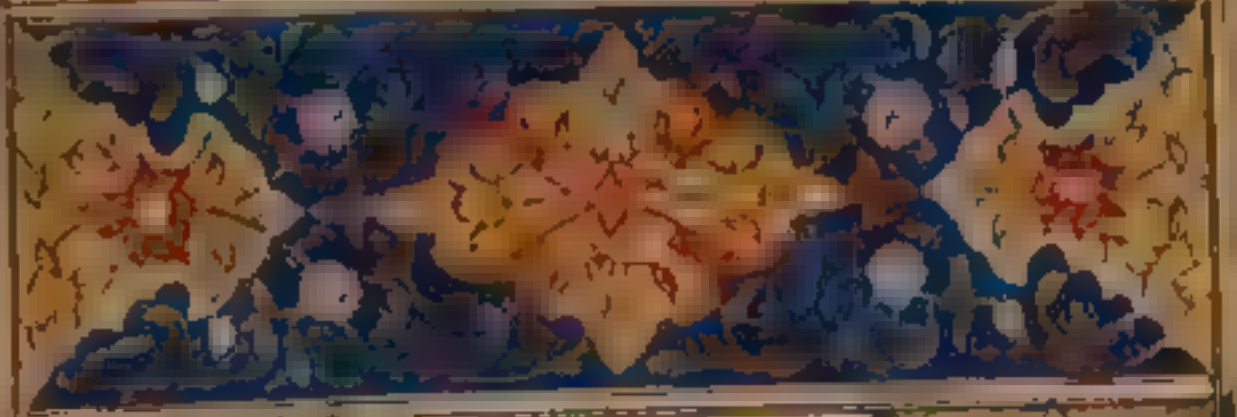
مرکز شینه درین سخت	نام مدوح قافیه مدح است
در تجا بل کند و که که ام	مع کوید حکیم ابو است
بیتغیش زین کرم بایه	مع کوید حکیم ابو است
کوشیکای حور و خور	مع کوید حکیم ابو است
نام مدوح قافیه مدح است	
مع کوید حکیم ابو است	
دوش در فیض حسری	مست بودم ز جام دگر
ملکی در رسیده و گفت ای	که تازی و رقی زان به دست
کمری منقه خواهم از لب تو	که بود سفتی مشقت تو
بعد تو سید از دو صاوت	جای سبیت زان در دعو
نام مدوح خود اگر که بر	بنویسم زینین فتنه
بن کرم نقل از ان سبت با	کشمش کای محیط فهم و کا
نام مدوح قافیه مدح است	
مع کوید حکیم ابو است	
مع کوید حکیم ابو است	مع کوید حکیم ابو است
مع کوید حکیم ابو است	مع کوید حکیم ابو است
مع کوید حکیم ابو است	مع کوید حکیم ابو است



در حیرت بوم باز کنم	صد کوی من مستی ساز کنم
برج مرغ چون نماید فاش	نام بی سستی در کو باش
نام ممدوح قافیه مست	
مرح کوی حکیم ابوسعید	
جعد اندیشه و غم تصدیع	بر بست کشتن این تریع
دل اندیشه خوشمند سختم	ناگزیری مناسپی ز غم
بگریز از بی شدم مرج	می نمایان بود چشم بچ
نام ممدوح قافیه مست	
مرح کوی حکیم ابوسعید	
داوری از شکرامی تر	تاج داری تاج نامی تر
منطرب آفتاب صافی	کریه در استین شاد قی
حکمت آموز و معرفت پذیر	معنی اندوز و اصطلاح آفر
شهر بنده عالم جانیوس	دانشین و ثابت بانوس
صد در سپین مرده آذ	کلاه اندیش کاظمی سباز
چون فنا گیکه در در دور	چون عالم پای مرد مرعوض

تکلم و قبح رخ و زین بین	علم او در شک و جانی بین
لطف او کار حکیم سیاه	غفور او رخنه بنه عذر کنا
تاج سپید ساقلمش	کفن فرغدت گرمش
خوشه خنیش کشته رحمت	کرده عری در شدت
سپاسش از کانه در آتش	بگریه و زوی بوی دوش
گرنگش قدم نهادد شو	در روی بش بس سشو
بس که نمرده اش نه درشت	مهر برده عاقله نمشت
عرفی از لغه کفین با پای	کوش کس طعن راع
کویت ببلد نش این سنا	کوش کارزار خون سوبان
بر مپت سر بند که چست	مرح و قبح که کرده کست
و جودشان در سوز است	چه وقوف و چه تپست
ای جل تو بفر قافیه پست	قرب محج هم از قوافیه پست
دل با نجر حبست و پست	قافیه کز شونه میت و پست
انکه در علم قافیه شست	خود هوشش کوه در پست
جنبه تنی و انکم در پست	که کند شعر

هر که بر عرفی اقتراض کند	شعر بوی زبان در آید
بکه مقنون قافیه	نوشته‌ی حکام اور است
نمک اسرار توان شمر و عبت	منرشاعران باشد و بس



بسم الله الرحمن الرحيم

حدی که از نهایت شایستگی نمره از شایسته‌ترین تخصیص آمده اجمال آن در حوصله این  
 دوز که کمال کجایش بر پیشه مرصعه اندی که سستی کی مخصوص صفات شایسته است  
 و پس که رعایت کراماتی جوهر عبودیت را از عهده دایره قدرت خویش آورده  
 بحال حرکتی نشده منعی که مذاق هیئت امکان فرومایه را بهجت مصداق  
 گردید که کجاست اندک ال و سعی به دست آرام و حلاوت علی خط کردن بخشش  
 و غبار اوست و در وی که از قریب لیاقت میزان جابر شناسان کجایی تمیزی  
 کوهر گیتی بر زواریها و خاتم سپاس ناله نو پا در روان نهادم پذیرا بر دست  
 و شایع بر زواریه ذات عدالت شریک اوست بر اولاد و صاحب او باد  
 همه نمره از شایسته است و پس تمسک از بهجت مرصعه و نیز بهجت سبکی سرور

زبان است ز کمان شگوه غمت و حلاوت ساقی پرورش نرنگ شایسته  
 حال بجه و سپهر خنجر کویا کردید و صورت کبابی خود را در محبت از دست  
 یکی محبوب داشت تا آن پرده گمان خلعت سرای دانی شناسی با و نسبت داد  
 کویای حمد و سپهر شایسته زعم باطل ایشان را رسید عنایت ابدی و طفت سرور  
 کردید جازه حسن عمل خویش را بهجت سیاح ایشان اشیاء فرمایید محمد اله ثم محمد اله  
 و دریا دریا جوهر شایسته شون پیری از در بویزه مشیت الهی فهمسم آمده از روی  
 احسان بدر ما تار تا بکه معنای دینده تاج نازک با خلقت لافدا کتبیای دیده  
 بنی از این شش گیمای نور بایه خورده آتش کاید لبالب شده نبوت کریم  
 عهد محبت بی قیمت با یارانه زده فروشان اولیا و انبیا شش نهان قلوب و سوسین  
 محمد مصطفی صلعم و در و دانه و در آل و اولاد و صاحب او باد

ز پیشه ترین نفسی که پافشاید آذراک شعور را از متع اینک پس حال آن سواد بوش  
 جنت توان ساخت حمد صمیمیت که اوراق محبوس کائنات را از انواع طلیع و کواکب  
 برین بوشگون فراهم آورده بشیرانه مناسبت صوری و معانی معنوی شست و شست  
 مصطفی را بکجایش آورده معانی ان طلیع انسان بکاشته اذعان نظم او را  
 نویزین کرد اینده و اولاد طیبیه او را بنصب عیش و باشتن دوست پست کردید



متاخر و سرافراز فرموده است که در اینک شایسته احزاب استماع این امر است  
 نقل صحیح یعنی خمیده گریخت فرموده فذلله شکوه الله تار و بواله عاقل و  
 رسته و با قدر صفت چنان عالم ملک است و آب و زمک شادان سره ای  
 معانی در کت تراش که شسته چشمه نشین و بخارش در پرده خایه کت و نیک  
 محذرات پرده سزای جهانی را بر شکی نیست و پوشیدگی نیاست حاصلی  
 سزای معنوی را بر شکی نیاست و پوشیدگی نیست چه تا بدان جهانی منزه و  
 بنسبت نفی و تجسم القیه مزین و موجب انزایش حالت چنانچه مشاهد است  
 میکشاید و صاحب معانی را در کمال انجمن معانی یا مقتضای اظهار و هر دو  
 لبان را نیا چنانکه بر من و در گوش فاطمه و در این معانی را بر استیصال  
 بینایه قهار که شگفتی و شگفتی در بویزه پیشان محذرات و پس از افادت  
 و تفاوت ضروری و فیض پیشان مجرد و در معانی ماله الفاظ و عبارت  
 تن در نه اندی و قی از اوقات ماضی که مخصوص با هم تجویز قال بود استیصال  
 از باب استعما و حال رستگاری و اسم آمده از جمله و مهمت شاد و طلب  
 نسبت سزای شاد و خود فروشی و شکی نیست سخن در یک است  
 رعیت را در گوش و زبان است

بنا برین باب که صاحب طبع میم و مدد تعلیم در دست جامه ای است  
 شوی مغرور و لذیذ صافی عبارات لطیف ساده و آتی در پوشش و  
 شیشه بی محبت سادگی و لطافت سرب صافی و بزرگی و بزرگی  
 لطیف تر متصرف معانی در ادب و در کمال معانی و در و نه چندان  
 و در کم عبارت کوشنده که معانی را چون صدف و شستن بود و نه ضعیف کرد  
 و متخیل الفاظ کرده و در صورت این انزایش در قاشاکا هم شد و شیشه  
 صدق این معنی را نسبت نازک بدان یک تری پوش من و شستن به متناهی  
 ردوش خرمسان مشاهد و تواند کرد و خود چه جای این سخن است که چون سحر  
 در کرم لفظ را به معنی نسبت میسر حضرت نفیس لفظ که مترجم و از ج و  
 و تالیف و نه خل و حلول و در این نسبت صورت زبده تحقیق است که لفظ  
 معنی و علامت مقصود و بالذات نه و نزدیک میانان مطلبی لفظ که محذرات  
 مقصود بالذات سم نه جایش را معانی معین و آتش نفیس الفاظ است  
 بوجی که در شتی و شکاری و در خواب و بیداری بر یک شاد و در شست  
 و در خواب و بیداری اما چون این حالت را در قیاس و حکم اثر برین است  
 و هر یک از اینای نوع از در کمال استعد و خویش معنی و بصیرت شاد

امیدار و قافیات معانی و رعایت علوشان و از کوتاهی نظر و دیدن  
 مرعاجی در حجاب و نظر با شایع عموم فیض مطالب را با همه بی احتیاجی و بی  
 پس محتاج لا اهرم با اعمال آن پایه عاداتی افادشان ایشان کافی بود و اقدام  
 باید نمود و نیز با آن بهمت ثبات اثر و دوام فیض مقصود و بازایش که بر اصل  
 نیاید بخل نباید ورزید چنان باید آرایش مبرکه تقویت به نت بهمت بجای  
 که مقصود از آن فرصت تحصیل کمالات روحانی و معانیات نفسانی است  
 نه توفیق آرایش لفظ را بر معنی که نیندیشیده مساوات مرعی دارد و دوشین  
 کیست که بهمت زیور جهانی دار و روحانی برگزیده باشد یا مساوی داشته و اگر  
 دست فصاحت از آرایش الفاظ در استین اعراض در کشیده معانی را  
 شگسته بماند کند و عدم حسن الفاظ را در دنیا معانی موثر داشته بود  
 از افراد دانسته موثرندان و ظلمت آباد سیاهان اندازد و صفت گویند  
 و شنوی باطل سازد حکم زبان کاری دارد که با وجود سوء الفرح است این  
 باز داشته و تصحیح برین گوشه تا اقتدال مزاج را که شعله باز دارد و دست و پا  
 و کلمات بسیار پدید می آید و میراند اصل کلام آنکه عبارت که در محراب  
 مبرکه بهمت شهادت فدا هر گرم و تر و سبک و تین یا به فضا و اعلا

مرعی می باید داشت یا از زخم من عیب چنان مرک که بهر حقیقت فرموده شد  
 مخطوط باشد که منتهای نیست و بیان آن که منوی است . نفس خودی که  
 با خود در سخن و غلطی سخن و عیب و تشویق و تصوف سخن و تصنیف یکی گویند  
 و بشود که چسبکوی و ششقی را که ربه ساعت خوش کن که پس از من نیست  
 اینک ششقی است ششقی و پست کرده و دست نداده و باز نموده و در دست  
 تیره و لشکر و تانت و تحسین پای در کل نامی و از حجاب آن بودی که گرفتار  
 شایسته باز و نیتی در غمت نداده که فرصت اندیشه سگران ندانند و بی شکرین  
 مصیبت تو را داده سالم اند . ای نفس ما ایما در دنیا فرو بسته و فرو  
 بودی در صیقله مزاج دانی دایم و طبعی استی یک یک انانای نامان  
 بایم فریب فزون در کشیدی خواستم که دایم بیا با چسبم و تیرا در دایم غلامانم  
 و استیب فریب از مردم و قوت این را از تو نام مردم دور دردم ترا در پخته  
 اغزال کشیدم چون در نگرتم جمیع مستی شیده بیا و فریب و فزون که با کینه  
 انبای نامان از راه مزاج دانی در میان دشتی بی عتی شهاب خوش در میان داری  
 اکنون باز کرد زیند باز کرد و اگر با کشت برهه حق و عبادت و باز کرد و  
 زیرا که آنچه سواد و لوحان از تو بر آید در پند زنده تو کینه شایگان در خوش سخن



این سرای خورشیدی کسالت غفلت  
 ای نفس شرک و شرارت  
 کیش اگر بجان شامت دشمنان از زشتی و فرومایگی خویش بولی را بشارت  
 است و در کسپ ختی چه دشمنان اگر چون تو هستی و فرومایه با برتا جندان در  
 زشتی خویش فرو شوند که اگر صبیح بیدارشان کنی او را که نتواند  
 بدین صفت صفا متصف نیز درین شمارند و اگر باندیشه تحقیر دوستان  
 صفای که هر حسن آرایش خویش رحمت اندری با که ورت و زشتی در سازد  
 باشد که اگر ایشان را بول آتش نیست آسینه صافت جامی در مقابل است که  
 از وی بسوی تو برافتد تا همه خود پرستی هم در انصاف تو در کج و غیر کند از  
 و چون که از نه توانند و دشمنان درین پایه سیر درین جانی و اگر از آتش  
 اندیشه رود و قبول دوست و دشمن و لو شکان پستی موهوم خویش در خبر  
 فعلی برآورده از جناب است اندیشه ای طلب برای و روی صفت بقدر که سقیم  
 بر اثر روشنی نیست صای کام صاب با سبک داشته صاب سیم در  
 جاذبه صاب اندیشه زشتی مشرف و در و قبول بر آسین و واکه  
 و در باقی آنچه در نیست و در بانی که در در دشتی همین بر کوهیم  
 اندیشه اگر محتاج بر کشت و زنی با خویش بیک و می شود و چون بول شوی

در میان می که مارا بکاری دشت اندیشه و فرصت حال است و فو  
 معلوم نه اللهم از قضا و حکم این ای نفس و زخ میان شست و  
 و کاشتن و عراف و بیک و نفوس مصلحه و در کاه خدای غمزد و بیک  
 ابریه و تو در وسط چهار راه مذکور که من وی که سعادت و شد و شد  
 استعداد سواره استیاده گوش خربت و دیده بصیرت بکشت و در دست  
 تا بیازد را بر دهنده گوش حاجت بر ندای طلب که نشسته را بر دهن است  
 کام اولین بر دهنده بر تو که از مقصود ترا جوین اکنون تو دانی  
 مبوطر بکنی که از مطلع شد به طلوع می نماید بعد از اطلی نصف دایره با بطور  
 صاعقه باشد الا آفتاب بر که طلوعش با بطور توانست و چون نقطه حقیقت  
 زیرا که با عیسای هر نزد در زل معین گردیده از کاشش و افراش صلی نر است  
 پس زمان تولد که بمنزل محل طلوع است تا مکانی فوت که در این نقطه حقیقت  
 آفتاب در کاشش است که مبوطر از ان تغییر کرده بنا برین ساکت و حقیقت  
 توفیق باید که کاشش مروط را فوقی شیه شمار و یعنی آن پشمانی در شرف  
 و غمزه تفس و خوف که در مخالفت از حال اصوات و زبانه میسر و بصورت  
 تا لحظه آسینه و انقباضت که از در دشتی بر لجه را حیا جبهه انکار و یعنی

این سرای خورشیدی کسالت غفلت

کوش و بجا به که وی حیات در فضل ثلاث بان مکلف است بقضای کرد  
 یکفایه نفسا الا و سها در فعلیت شامل عبودیت حضرت احدی است  
 آورده باشد ما آن لحظه چون گذشته شود دندان حسرت در سرشت است  
 پیش از دو خدای این سخن است که بهر عنوان شایسته که گذرانده شود  
 بفرق آن مرتبه جای ستر و ناسف و در اینست همتا به در فرستی که  
 عرفی شود انجمن آری این نغمت مدح است سیر شور انکیر را بجا و شش نصرت  
 طمع از بهی از پرده قانون حقیقت ریش می به نظر ز عدم استماع و استماع  
 نغمه کشانیده بسته سیاه روضه انکار در معشوق بریزد که حرمان از  
 کلام امیر المومنین امام حسین بن ابی طالب که لا نظر الی من قال و الی قال  
 موجب خسروان جاوید است ای نفس بن واکاه پیش که آدمی را در وقت  
 متباین است یکی از اقرب و دور و یکی از این ملت را که وقت و است چسبیت  
 دیگر نه قیاس و نرم جایی این موجب نقصا عدم و تسلط و استسکیت  
 منغم می و ناتی احسب در که در بر تقیض نفس مر پس اگر از کوشش  
 نوباد و بهند که قیاس و ان کیفیت علالت و سسپ شده باید و بلکه  
 قیاس فایده و پیاورد که در وقت و اگر در شغای می به تریکی چسبیت

ثانی باشد در است اراکله باید گرفت و برادر رسول که در سرین و چون  
 احسن و عقیده را بیان و است حسن علی بجا است عقیده که شسته در یاد  
 و عقیده در حمایت حسن طین غالب از و تحفظ عادت و تضاد هم موافقت و است  
 بی بهت رفته رفته بعدی رسد که در پس مغز و طاقی که دید علی مضرب شود  
 و در وقتی حاصل آید هر که سلیم که تلخ را تلخ و شیرین را شیرین اراکله و انیست  
 و توقف کمال اللهم زد قناتی الحق عرفی در معرفت کشودن تا کی کشودن  
 هم خد کشودن تا کی پدید آید از اول شیار و شیار و شیار و شیار و شیار و شیار  
 ای نفس اگر حق قناتی جل جلاله هم ناله مسئله قدر را بهت لطف بماند  
 جز و حدت ذات او قناتی بعد پس صلبه که می ماندی و اگر استین لطف به  
 قدر نیست ندی عدم با خبر شگفتی است شریک ذات بی متی و پندی بودی  
 از کوشش لطف و در هر قدر بر تخته علی الدوام از قنای طم امارت بخت چون و حدت  
 در جز و حدت و اجزای هر یک از حدت من تمام متضای طبیعت چون جز و حدت  
 منزله از لایش خدا و نموده بعضی و در کون و کون که دو کای قیاسی است  
 باید قدر را مجرد از آسیرش بجا سخته بر مقتضای است خود اقدار بخشد هر که  
 و دنیا و ما فیها جزو است در میان این دریا و کون و کون که در این سبزه و کون



در آن هنگام از تنگنای جمع کردن بانیان را و از آنکه در آنجا نشستن تهنیت  
سازگار حاصل این کلام آنکه دارند همچون خوف در جا که صاحبش را جاست <sup>بود</sup> این  
رزد گیر است اگر ایضا که وی از مستحق را تبعیر کند و نه تنگ اجتناب است <sup>بگون</sup>  
که مرافعه نور معرفت الهیت که مره تحصیل آن زندگی است و مقصود  
ننگ آن کم طلعت جمل و تعقل نسیان که نتوان آن هلاک جاود است  
در بدو ازل که فیض حقیقی جل شانه صورت عالم کون و پادار که با بارگاه است  
اصحاب استیصال است از لوح مشیت بر صفحه شهادت شرف کمالش <sup>فرمود</sup>  
هر یک از اسما و صفات با صنایع صنعتی خاص ابداع عینی متنازع مقتضای <sup>بایست</sup>  
منسوب است از انواع صنایع و بدایع که ناگون سرمایه لایق و موافق <sup>نموده</sup>  
تا که حق سامان پذیرد که هر یک از سوداگران صبور و معاملان معنوی که  
کجاست فیض مرئی با سبب استعداد بر دشت شمع متعالی که در ولایت ملایمت  
باید و سودمند آید در سر گیرند و در بازار این کارگاه در آینه تنی است و با دیده  
با بگردان از آنجا منصب هم سبب است که حاضران و غایبان سبب که ناگون  
تا معالمان مذکور را که برادران نوعی اند حسب المقدور راه داد و اعانت بکند که  
در آورده جهات را بر این نشانات زمین دارد و معذاتی این کلمات میسر

بر آنکه مضحکه سبب سفارش فقیر است بشما در عانت شهادت او در این حق  
و سبب ای این خواجیه حسین و آن هر سبب موجب تحسین است سبب  
ای نفس بدان که پیش که سرشت آدمی در نشاء اولی مسج روی از فقر و غلبه  
ما هیست این نشاء است که بر نی نیست چه حکمت باشد و آتشی محبت است که در  
و در و کده است اقدام استعداد نفوس مردم در مراح و معارج کمال انصافی <sup>نقد و نقیب</sup>  
در بنا و این نشاء و کما شست و عنان شیر و تصرف در پنجه است و وی که  
و نازل شده کان خیر این نشاء که در آنجا است که منزل ایشان است و کان این نشاء  
از آنجا که طبع این نشاء را مقتضای حکمت در نهاد ایشان شری کامل و تصرفی  
شامل و قسمت ملوک دینه و ملوک با طاعت روی نیست و درین صورت <sup>حسن</sup>  
مینماید که مراد از تکلیف و تحریک ایشان از خیر ماکویت بدو ملکیت است و  
بدین نشاء و انصاف بحیات و انحراف از سبب این که بسج وجه تصرفی  
و تعالی خلقی در سرشت مردم بدین نیاید جان مقام خاص است و معین  
که نزل ایشان با حق درین نشاء و محبت تحسین ملوک این نشاء درین  
و این نسبت فی الحقیقه است و مستحسن باریک و در نسبت ایشان به یکدیگر  
آخر و است که لازم حقیقت آن است ابدی و گیر نمی میرد بلکه در تکلیف بدو

بخود از حالت صعود و تحصيل سبب با وجو حشا و خواه در نسك كم مبطو از وجو حشا  
 بخصيص سيات نيت مردم را بيار اعمال خير و حرکات اين با ندره خيرا و اقدار  
 از شيب نيز از مقصود و افقه چه مورد انما الاعمال بالنيات همین نمرست و چون مگر  
 ارادی نفيانی بر جاده نيات خيره اخلاقی حسيه واقع شود مرجه مطاقت کلمات  
 ارادی نفيانی بر جاده نيات خير و اخلاق حسانی بکلم مخالفت ضديت و محال  
 راتب سلوک صورت پذیر ميشود بهترين روزی که علاقه نفيانی و رابطه حسانی از  
 یکدیگر بازگردد و اثری از کشاکش و مخالفت طرفین باقی نماند نيات خير و نيات  
 خيرات و کمالات را سر و آرايه نفس دوم در نماز و نعيم ميکانت خوشين است  
 پيرو و نماز و نعيم سرمدی قلتم از قضايتي سالکين چون چيست بايه که صاحبان  
 نشاء که ملکوکان و نيز اگر احيانا عدم نفیستی از یکدیگر مرست به کند روی را  
 بر باقه مطالع نما و خوشين که باز بچه دست مقصيت و دست خوش نمرست  
 نشاء است مشغول شوند و آسینه خاطر از غبار کينه که کير ظلمانی نذرند که مبطو  
 قدس است و در دو ارادت در موارد خوشين با ندره مناسب است و خلعت  
 منه نور است بلکه نيت توافق از طرفین شمت موده و فعليت آن معاد  
 باشند تا جمل فعل آید هر یک جوی انکمال نفسي بی نيه و چون در فیرت با ندره

نيت در نفس ايشان نيت کمال کنه ای نفس انبساط ايشان منقبض است  
 باشد که انبساط بر دو نوع است روحانی و فانی و انبساط روحانی ناشی از وصول  
 به است انبساط نفسانی از وصول مطالب شهوانی و آدمی را نيز شوق  
 غده قوی حیوانی بر قوای انسانی بالطبع لي شهادت ميل نفس شهادت مثرر پيشانی  
 و اضطراب در مرست چه مطلوب با شهوانی را افراد نا محصور است و صاحب است  
 اگر بوجه فروماهی و شکستنی از تحصيل بعضی مطالب شهوانی بازماند چون مبطو  
 مرغوب و مطلوب است با ندره و طمع از ان بازماند پس لا پيميشه ريشه  
 خاطر موجود است و سر درده از خاطر شوقی خاص توجه تا خاطر جمع کرد و مبطو  
 المطلب کرد و تا واحدانی المطلب کرد قابل نفی کرد و از برای آنکه موجب قضا  
 فضیلت است و نسبت همداست و اما پس طبره عانی که ناشی از وصول  
 به است چون مطلب و استعداد هر یک مبطو دارد خاطر مبطو جمع و علی الله و اتم  
 و این نوع انبساط که مبطو انبساط نفسانی واقع شود و همچنین که پس طبره و مبطو  
 انقباض نفسانی و انقباض روحانی اما انقباض نفيانی از نيات مطالب شهوانی  
 برنگشته شود و چون مطالب شهوانی نا محصور است افراد انقباض نفسانی هم نا محصور است  
 انقباض روحانی از عدم وصول به ناشی کرد و درین صورت چون مطلب یک مبطو



انقباض نیز یک فرد باشد و هر دو نوع انقباض باعث جمعیت جگر و دیگر  
 انقباض لیبانی وی هر دو اندوه شوالی طیفایکسند و اولی از شیبها و دیگر پس از آن  
 مطالب پسته شود و خاطر یکی متوجه رفع آن قبض گردد و اگر باندیشه و تپسیر آن  
 شود به عاقل و تضرع مرتفع سازد و در صورت خاطر و حدانی المطلب است و قبض  
 و احتیاج کرد و لیکن جمعی که بهش انقباض نفسیت حال تفرقه و پریست  
 جرف این قبض بحصول مطبای شوالی شود و چون آن قبض مرتفع گشت بقضای حرکت  
 لازم شتوت مرده خاطر متوجه شتوتی خاص متوجه گردید همان تفرقه و پریست  
 که بود باز رونماید جمعی که نسبتش انقباض و خامیت که عدم وصول سبب  
 باینضمین جمعی قوی از دست چه آن عتده طال کشایش بذر مطبای و احدی که  
 فرارش مطبای بنود و از آن جنب مطبای یافت گردد پس مطلوب خود آرام گردد همیشه  
 خاطر متوجه و در دو مورد قبض مستهای گردد و ابدان باید اکنون باید که غشال  
 و قبض که رونود متانم باشی که از بخت در علم در آوری که حال نفسیت در روحانی  
 و تپسیر اندیشه دارد و طال منصوب بباری بلکه اندیشه و تپسیر را در تپسیر آن طال  
 بر کاری تا بعد از آن در ارتقاء طال کشیده و در پیاپی ابدی و ثمرت سردی برسد  
 در کشاید که در این حکم و در این حکم

حکم عقلی نشان هر حادثه و رخ

که از یکی غیب در شکی و شهادت جلوه عظیمه است ناطق برتری از حکمت  
 و طیفیت ناطق برستی از قیام عدالت شاهد با پستمن و صبران روحانی  
 باین پیغام سعی و بصری بر انواع عطیه عطوفت خویش و ناکردن بیده و طریقه گردید  
 که وسایل اصناف آن مطایا و عطوفت مرعی دارند و خود را سخنی و کلام  
 الهی داشته شمرند و باینده و مرطوبی آنچه که نوبت ظهور ششم بر کشید  
 کلاه در ریشه طاعت و کلاه در حد شادی و شادمانی جلوه کر میگردند و شادمانی  
 ساحت مغرقت برادران کرامی سلم اند انقیام که در بهشت حال شادمانی و کلاه  
 بود و در ثانی حال کسبر حادثه خطره که در تفرقه اعدای دین رونود و کلاه  
 اقبال است که حکمت در مغرقت آن بوده که چون این ضعیف است بهشت  
 و راجعت قنوت ازلی با عانت و تپسیر مکن نیست آن عارضه در این  
 در طیفیت سرچشمه سالک به خیر است از بخت آن مایه شکر که نوبت که او  
 همچنین باید که آن برادران بر حکمت آن و اعدا عظیمه را در عظیمه اکاسی غفیت  
 شکر گذاری داشته فوت خواب حین را سطح نظر داشته تمدن حیات بهشت  
 و عبادت موصول حال که می شمارند و طاعت را بشکر توفیق عت مشی شکر دارند  
 ای نفس جبار عید القدرت در دین قیامت که خداوند صبر و صبر

فتر

در پادشاهان و افراد ربوبی معالمان بازار تعزیت و دودن کمان و دیو سارپا  
کشاده با ایشان نماید آنچه نماید اگر فرضا کسی را استیسی رساند باینکه  
چنین چشم برمی افروزی و تنع اشقام سیکشی اگر گویی علی بن کوم زسی بی شرمی  
پرتی کوم زسی در نوع زنی و ابلی صد غیبت این معنی که باور دارد و اگر گویی که  
با وجود حضور و بصیرت و قدرت و عدالت که صفات ثبوتیه خدای تعالی  
پاداشت و ما را فراهم است بر شرم آید که خود را قایل انجام شده اندیشه اشقام  
راه دهم و نیز محتاج بشم کوم اگر مضمون قول شش نقد تی نمود کویی همان خدای  
آخرتست که خدای دنیا و همان صفات ثبوتیه که مرا در آخرت ثابت است  
حازد دست احشایش و حضرت ارباب علم چنین چشم برمی افروزی و شرم  
بریکشی و اصلا شرم نداری اگر دانی که وقعت و عیش نهانی من دائم را آگاه  
کنم امروز ترا زده خدای میباید بابر خدای و حضور حق است ظهور حق  
طبع را مستقی دارد و حسابم شرم میدارم امروز ترا زده خدای میباید بر  
شرایط مبدویت و خدای را بر جود حاضریت تا صفت شرم که لازم خصوصیت تو  
پیدا آید زده خدای زرقه و او را بر جود حاضریت تا حسابم خود را طبع ظهور حق  
محقق زده از خود شرم داری نه از خدای آن که عقیل مقام قرب نموده

همیشه در حضور حق اند و نزدیک ایشان هستند و دنیا که سرمایه شرمانه کیست  
در شانه آید و عالم اند دنیا ای ایشان حصه آخرت و آنان که همیشه بظافت دنیا  
در مصیبت و استیصال و استیصال بوده اند و سر از حرکت که آید و سودی است بهشت بهشت  
شرکین بعد از اینست که دنیا اکنون کوشش تا از حد نفوذ و کوشش صاحب  
طی کلمات رسیده بدار کوزه آتش سیم کفایت برپشتن و شرح شوق و آرزوی که کلمات  
نظری و شکافی فرصت سببه و محتاج برپا و ما بپس از پاداشت اغراض بین آنچه  
و عوالمی اتحاد را بکلمه جابجهان عدم استیصال بحریران سخن و غمازی و عیش  
در نظر اصلی در بهترین مندرجه تهنه فصلی در سپاس عیش که مکات آن بکلمه  
قوتین جنب و دفع بجای چه عبارت و استعارات مشابه پر دختن و مجموع  
جمله ثبات عبارت از دوران حقا شرافت در رکات عالی فطرات با  
و نهتن وقتی کنشید و در کلماتی ذوق گذار وانه و سی عونت پرواز پرست  
بر رطوبت و نقره حواس جمعیت راجع شده باشد وقتی که پشته روی راجع  
بارض و پرورش پسند نشین پیشا و محار صاحب در شرم باشد شش بر سر  
نیاز نمیدارد و جود ناکش آرزو که رسد و چون توجه خدای کسرت شارب  
در چنین صحت مزاج مصفا عای غیر نیست و در مکان خدای است و عیال



کجایش بخوابد است ویراست که بضل در دست دارم و یکی <sup>سوم</sup>  
 احساس حرکت کند که خاکی از مرده بکشد و بی بود تا با استعمال جان <sup>محکم</sup> داروی  
 که خواهر آن از مطالع تصنیف حکما و حافی معلوم کرده بختش را باورم <sup>چون</sup>  
 این نمکست اما از که در خیش ساقم و قطعانی کرد و اسفاه و احرام <sup>مخارج</sup>  
 باینکه که بختش بد نفس و دشمنم و در محله سینه چندان روشن که اثر بر نفس <sup>ی</sup>  
 محسوس که دو یافت میشود و اگر یافت شود چگونه سودمند است که شب <sup>بیدار</sup>  
 مارا چراغی و تاجی از یک و ظلمت که بروشنایی چراغ همایون <sup>مست</sup>  
 کمر آفتاب آینه در دست طالع شود و از شکاف بالین این چهار طالع <sup>سکست</sup>  
 و پس شبی با صیحه نور از در آید که فاضلین مشش عجا ربم سبقت تو از <sup>بند</sup>  
 استغفار الله غایتی از دوست با کیمیم عبادتی بشاش در رسانیده جانی  
 تازه و صحتی بی اندازه کرمت فرماید روح و معی اصل شود <sup>بیم</sup> و صد <sup>ششم</sup>  
 امید می بوی شود اگر بی اختیار نویسد شوق برده است و فرو <sup>بوی</sup>  
 بنطی در سوز که در پیش در چرخ بر فضای عالم نامحسوس <sup>آن</sup> شتیاقی برکشید و با خود  
 در حالت غدر انحصار تو و انقطاع که لازم موز و نیست در کزید و دیری نمود  
 تخریب کلامی که تیر حاکم و جاد و عمری هسته آن تیری تراز فرصت <sup>بهم</sup>



بخردند و مسعود طبع شوق و بهوشی دفع مظهر تمت از این از فراموشی <sup>محبوب</sup>  
 نظری خواند بود ای نفس فطیه علمای فضل خزانست که بخت <sup>بیش</sup>  
 بچاکنی تراوش صفت فراوانی بهشتی بهر حد مظهر رسانیده و در رحمت <sup>بیش</sup>  
 در راه باز نماند و باور کرد و های که از مرده فوقی با با نغمی شهادت بر محبت <sup>بیش</sup>  
 در جاشنی مرارت باز دارند و ساده لوحان پستی شده را که اگر اهل <sup>بیش</sup>  
 در شان ایشان اردت در تحقیق امری که پیش رفت کرد و شوق خست از <sup>بیش</sup>  
 و سعه ساده لوحی رفت رنگی دلیل و برهان مستلما سازند لغو <sup>بیش</sup>  
 بزم تقسیم شمع اهل دلیل که از بسبب افنون آن این سیر مع <sup>بیش</sup>  
 نظری از باب استدلال می از دلیل و برهان نیست زیرا که در اثبات <sup>بیش</sup>  
 دلیل برهان نیست زیرا که در اثبات که ابداع دلیل برهان موقوف <sup>بیش</sup>  
 درست در دهن دلیل برهان نهاده و حاطه ملولی که بر دلیل محیط است در <sup>بیش</sup>  
 طبع دارند مبیات اگر جویند دانش را مطلب است که صاحب طبعی و مطالب <sup>بیش</sup>  
 مساوات و تفاوت لایزال بر این پرستند و را در ذوق کمال شمارد و پس <sup>بیش</sup>  
 بصبر بگزیند بی دانشی خوشتر و اگر پیش است که بشاعت سیال و بهشت <sup>بیش</sup>  
 خود را بجهت نشک عالی است اما پس ساینده ضعف و کاه و غن زنده و کاه <sup>بیش</sup>









ایام مفارقت مختصراً

فرزندان معنوی که تبحر یک سعادت از لیه جهت بحیث حصول ذوق شهادت که مستلزم  
تسبیح و تسمیاء و صلوات بر پیش دست صاحب از آغوش کائنات شهرستان است  
برداشته در دامن کتب و پستهای ناسوت در او بخت بودند در آسایش  
نفس خود شعار منظر سعادت منظر درآمده باعث افراط اشغاف و غفلت  
شکن گردیدند که گوارند به شکری که از دریای همیشه در حوصله جداول زین  
کنجد روانه گردانید و در آسایش مطالعه شهادت نامه الهی استقامت  
که در خلوت سرای قرب یکی از فرزندان شهید از غایت حرص و کینه مشغول  
معنی خود را صورت حال خود داشته در این بهیت خود مشغول میگردد  
مشاهده می افشا و طلق گردید کیفیت من که اگر شد شن هم و لم آرام نیست  
جای آن نیست که منت کشی قال بستم جایی که شهید را سعادتمند باشد  
و معوی و ارث خط و غلبت قال بچا خواهد بود و والد عا انچه بگفتم  
چند کشتی و در آقا پیاده بود و انچه بگفتم مرجه کفستی بود مستمع را سود داشت  
الهی بلند متان منی طراز صورتش که با کل الجواهر شاهه انوار بخت  
ذات و آثار صفات و در کرمته فرمایند دیده بصیرت را بهار پستان چمنیت

شهادت

ز یک دودن آسینه تیره دلان نپردانند که آن جمع پرست ترا جوی صفت  
طرازی است و این دیده و بران چهره را مثل آسینه جمال دیده و پروازی  
نفس متجرب و قاتل و نهار سحر است و مستجاب و قاتل بحر و قی که شرک کم  
از هر کائنات این سوخته و آه سر و آسینه را لب جویند و روی از طاعت خود  
برافکنند طاعت معبود مشغول باشی هم از عبادت شمرند و هم از معبود منفعتی  
سعادت ابدی کسی را که مالک آن وقت تواند شد بلکه موقوفی از او قایل نیار  
چنان گذارند که عمرش در سحر گذشته باشد ای نفس  
نعمت منعم حقیقی عم نواله جان باید شناخت که اگر اید الا با و در حیم نواخته  
از کول مشروب حیم که زقوم و حیم است و فرستاده حق و وی شرک را  
بزنانه که آن هم نعمت است که طایفه مشغول الوجود از آن محروم اند بلکه برکت  
آن انعام نازش باید کرد که منعم بغایت عظیم الشان است و نبت انعام  
منعم بر کیفیت که بوده باشد فخریت که در حوصله استعداد اسعد موجود است  
برادر درمی کنجد پس چگونه سگران تواند گذارد و شناسای حق نیست که تا  
شکر معنی بنامه گذارد و نه برای معنی و گیر بود و حرام شمارد پس اگر این حیم  
و زقوم بودی باضافه و استحقاق از آن بر سوپستی گذشت که دل نموده است



تا طلب نعمت و دارم پس شمع طلب نفوزیم به در تب سوزیم  
 تا طلبم وای که دل خنم خوشم آموخته جویم ای نفس این واکاوش  
 کاین جهانی فانی جمیع احوال سایه آن جهان نیست خیر این جهان بایده  
 نعیم حله و رضوانست و شرف این جهان بایه نوب و مصداق عذاب نیزان <sup>قل از</sup>  
 محقق و تیز شمس مشاهد مطابعت ظلال و افع و دوحانی مرکب بیک  
 این جهانی سایه خیر و سایه شرکین مشاهد اقد جثا به حسن و قبح  
 اشخاص میرست در ظلال ممکن نیست پس بنده معرفت را خیر را معرفت  
 حسن و قبح اشیا حاصل کرد و دیگر که سیر منازل حقیقت استجهان را بر سلوک کسب  
 اینجا مقدم دارد تا بعد از شرف نظر بر مطابعت اصول و فرع و دوحانی  
 حسن و قبح اشیا رنج صواب میرد و اگر کسی را بر سپیل اتفاق نظر صواب  
 افتد نه بر طریق تحقیق از صواب و پند کس این شئون بود بلکه پند چنین  
 صوابی در حکم پند خطاست چنان نوع معرفت را جز در مقام تحقیق  
 مشاهد و نظر قدس حاصل شون کرد و لایل و براس و معرفت اعمانه <sup>نظر</sup>  
 اتفاق جرسه ای نفس فرومایه و پس ابران یوسف اند و پس کس  
 اکنون در یاب که سر راه از غلبه کسیت ای نفس فرومایه و قبح

که مری است نجابت کرامی و از زنده و پشیمانی بتما و یکانه انصاف بقا  
 مدعوی نسبت آن کوهر آلوده کرد و مشا راه کرد و از باب وفاق با محله و بد  
 آن کوهر در خنجه عطا فرمود و بنده شنو کدن صفای آن کوهر را از حلاوت و نقیض  
 هشی تر شست و در سایه طوبی نشاند و کرده کان ذات آن کوهر را منج  
 عطا بخشیده از پسین همت بست نشانند جوهر اعی با سپاس پس آن کوهر  
 بر سر لکشتی دیده بهر تقیه نمایند و جوهر شناسان بصیر را بخزای شایستگی  
 آن کوهر هم مشاهد آن کوهر عطا فرمایند و آنی که آن کوهر که ام است کوهر دریای ص  
 جگر گوشه سحاب صبریت غنی معرفت و حب تعالی و تقدیس اکنون تو از اهل  
 نیستی که عذر حیرانی مشاهد را بسجوع نایسته را بر تعمیر ستعد و خویش بکارم  
 از اهل انشوم نیستی تا این ساعت الله و پس با است و دین مستی پیش  
 افراط نیاز میل ناحیه که یثوق را بر دستیکری آینه چشم بصیرت برانگیزم از غلبه  
 که نفوس معطل اند نفوذ با عدل منم نه سر او را تحسین و نه شایسته غفران اما در  
 می بینم که ترا بر تضرع و کسیت دعوت کند و از تحلیف مصیبت خویش شن  
 منت نند حالا مهم نیست چون با تمام سپه کمال آن هم را بهی اعلی از آن چه  
 مد الله و المنه که آیت و افرات کما دعوی و داده اتحاد کعبی از طرفین و <sup>و است</sup>



که چون از طرفی سایه برکتی بکشد طرفی دیگر غیر از آن جواب می شمارد و چون  
 نوبت سایه انداز میگردد کمال شکایت مسلم است جواب نامه کوشش را حاضر  
 اصحاب عدوت بحال خطور نیست رسول و قاصد و پیغام و نامه حاجت  
 که در میان من و تو بین من و تویم  
 صاحب خداوند کارا هست و احسان گفت و شد و حاضرانه مصلحتی  
 ادب کرده و داده تصدیق مکالمه چنانچه بسبب ترجمان قلم از دل بگفته  
 هر چند زبان ادب با من است خیر نایافته عرفی رطوبت نازک دوست  
 زبان بگفته و انچه جای کتب است ناطق میگردد اشتیاق برکت  
 بی اندازه آن خداوند را منظور داشته بخانه میوزد اکنون اگر از وقت تیری  
 و تکررات کو ما کون نوشته بیا بیا بجایید موجب حال خاطر قدسی منظر کرد  
 چند کلمه از دقایق حالت نزع که بچاک خا زاهول دشت و آشنایان  
 و مساوت می افزاید نوشته کرد که قدم بر حسنین نقطه ارتحال که محل است  
 که آتش رحمت واقع شد و صاحب جاکویم رشت معاد دل و زبان آورد  
 دل بران ناطق بود و خلافتان بر زبان بی سکیت و آنچه بران زبان نطق  
 خدا آن بر میسر شد که در وقت دل نطق زبان توجه نموده شد و دست

حفظ بهات اتفاق ما خواجه شود و تعطیل میگردد و صورت معقلیت از  
 برخواست افامی افعال پیدا که مرکب در مقام امور و لعب پای فریب  
 حوری و رضوانی سینو دند از پوت برآمده و در خدمت در کام مراد و جام  
 اطفال اعمال خسته که نظام تولد ایشان در رحم هلاک کرده بود و یک بوی  
 گردیده تشنه تنگ شده مردن حشیش با پیش میک از حواس قوی برده و حشیش  
 بر من در سیکر و نه طغیان مرض احتمال شفا را از شهر نه مراجع سیدی زمان  
 او آری داده اصیحت پرهنش با بنیل پس رشید آتش حلقه مانیا گردید  
 و هم با جودیدم خفاشی که جاشگاه از سبب صدایی مپا رگشته از خوابگاه  
 پرواز کرد و فی الحال از پیش نور رخاک شور افشاده از بی صبری حشیش شفا  
 کو بی عقل با جودیدم دانشمندی صروع که از صرع رنجوسته دشت پاک بر کوفه  
 نقاضای انشروا که زبانش بقول حق برکت یابد و استیلا و نشاء صرع  
 در زیر دندان زعفرانید و نیایش برپهن کشنی که کشیری میپاری از تن برآورده  
 افکند باشد موجب لغت جان پاک گردیده حسرت مثل باقی که مردم با هم  
 در ده و دودش نشاء نباشد هم بدیم جان بر سر سیدی خواجه و خورده  
 نموده و داغ پستی نامه پیغام درشت بر زبان قاصد شرکین برینستی و کائنات



سلامت بی مانند خدای پوزندگان یک طرف دم دم از دل لب سیاه از  
که دیده توجه نواب صاحبی بر در و از شهر عدم نشسته حازه اجل را بر نور آورده  
محل عازان که مان ی بازگشت و به بطاری کشید که جواب التماس بخشیدن  
فرصت بتاریح داده از دیوان رحمت آتی بر نفس اجابت شربت نواب کانی  
فرود آید سدا محمد و المنسند که نوبت آن مخدوم در درگاه اله معلوم گشت  
و پروانه بجهت حیات این مخلص از دیوان رحمت مهتمای حاصل که دیده انون  
التماس از غلظت آن پرورده نعم امر از آتی و سرگردان و دیوستان است  
که توجه عالی برین مضروف دارند که تمجیدات بمجول اللیت بروحی ملی شود  
که چون این نوبت نقل از در قفس کشید و کرد و مرغ روح ببال شبت  
یکشاید ز سپهر مخالفت در زیر بال در کشد صاحب از مرض تازه که امید  
صحت بجهت سگون قائم الا مراض خطایشن از چپس معلوم شود  
که ایام حرمان ملازمت بطول می انجامد معالجان و عسده حامیک  
ماه منسید هندی این بابر بغایت بر دم کرانی میکنند و الا بارجا  
بنی را اسپخوان و پی میکشند تصدیع از اندازه بر گذشت محل  
و الله تعالی ات والا صفات آن منبع ذوق طایر کنکر و شش

کمال کرد نام و از ایشان جوهر کمال بفرق استعداد تربیت بخش

ضمیمه صاعنی محتسب نوا

بحق محمد و آل الامجاد